



محمد طیب

سہیل

سفر آگاہان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سفر آگاهان شهید
گزارشی از آگاهی شهیدان دوران دفاع مقدّس از
زمان پروازشان

محمّد طيّب



شرکت چاپ و نشر بین الملل

سرشناسه: طیب، محمد، ۱۳۳۳ -
 عنوان و نام پدیدآور: سفرآگاهان شهید (گزارشی از آگاهی شهیدان دوران دفاع مقدس از زمان پروازشان) / محمد طیب.
 مشخصات نشر: تهران، سازمان تبلیغات اسلامی، شرکت چاپ و نشر بین‌الملل ۱۳۹۱.
 مشخصات ظاهری: ۴۳۰ ص.
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۵۴۸-۷
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان
 موضوع: شهیدان - - ایران - - بازماندگان - - خاطرات
 شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی، شرکت چاپ و نشر بین‌الملل
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ص ۷ / ۹۴ ط / ۱۶۲۵ / DSR
 رده‌بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۱۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۳۴۶۵۸

شرکت چاپ و نشر بین‌الملل



معاونت پژوهشی و آموزشی

نام کتاب: سفرآگاهان شهید (گزارشی از آگاهی شهیدان دوران دفاع مقدس از زمان پروازشان)
 مؤلف: محمد طیب

با همکاری: معاونت پژوهشی و آموزشی سازمان تبلیغات اسلامی

نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۱

لیتوگرافی: الوان

چاپ و صحافی: ایمان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۵۰۰۰ ریال

طرح جلد: الهام محمدپور

مسئول تولید: شریف شایسته

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۵۴۸-۷

دفتر مرکزی:

تهران، میدان استقلال، سعدی

جنوبی، پلاک ۲، طبقه سوم

تلفن: ۳۳۹۲۳۹۵۹ - ۰۲۱

نمابر: ۳۳۱۱۸۶۰۲

فروشگاه مرکزی:

میدان فلسطین، ضلع شمال

شرق، پلاک ۴ و ۵

تلفن: ۸۸۹۲۱۹۸۰ - ۰۲۱

نمابر: ۸۸۹۰۳۸۴۳

Email: intpub@intpub.ir

www.intpub.ir

همه‌ی حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره‌ی کامپیوتری اقباس کلی و جزئی (به جز اقباس جزئی در نقد و بررسی، اقباس در گیومه در مستندنویسی و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فهرست

- ۱۷..... فرآینش.....
- ۱۸..... آیا هیچ کس از فردا خبر ندارد؟.....
- ۱۹..... نمونه‌هایی از اخبار غیبی.....
- ۲۶..... جمع بین قرآن کریم و روایات.....
- ۳۱..... درباره‌ی علم معصومین علیهم‌السلام.....
- ۳۶..... خواب و سفرآگاهی.....
- ۳۷..... نظریات شهید مطهری در مورد رؤیا.....
- ۳۷..... بررسی نظریات گوناگون درباره‌ی رؤیا.....
- ۴۰..... خواب و آینده!.....
- ۴۴..... رؤیای رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم در آینده‌ی عجم!.....
- ۴۴..... منبر را ترک نکن!.....
- ۴۵..... داستان دکتر معین.....
- ۴۹..... نظریات علامه طباطبایی درباره‌ی رؤیا.....
- ۴۹..... اعتنای مردم نسبت به رؤیا.....
- ۵۱..... رؤیا دارای حقیقت است.....
- ۵۴..... خواب‌های راست.....
- ۵۸..... تأییدات قرآنی.....
- ۵۸..... یک خواب عجیب!.....
- ۵۹..... گستره‌ی سفرآگاهی.....

- ۶۳..... نتیجه‌ی روشن
- ۶۴..... آن چه پیش روست
- ۶۶..... در ادامه‌ی این مسیر
- ۶۹..... توضیحات
- ۷۳..... تقدیر و تشکر
- ۷۵..... ۲۸ آبان ماه ۱۳۵۹ (عاشورای ۱۴۰۰ هجری قمری).....
- ۷۵..... مهمان ظهر عاشورا.....
- ۷۷..... بهمن ماه ۱۳۵۹.....
- ۷۷..... اولین شهید طبس
- ۷۹..... اردی بهشت ماه ۱۳۶۰.....
- ۷۹..... پنج خاطره از سفرآگاهی خلبان دلاور و بی نظیر سپاه اسلام، شهید شیرودی.....
- ۷۹..... ۱. عمارتی برای من، در بهشت!.....
- ۸۰..... ۲. هنوز زود است!.....
- ۸۰..... ۳. تا جمعه
- ۸۰..... ۴. به تو می گویم نشانه‌ی شهادتم چیست!.....
- ۸۱..... ۵. شهادت در همین هلی کوپتر.....
- ۸۵..... خردادماه ۱۳۶۰.....
- ۸۵..... آن خواب زیبا.....
- ۸۶..... شبی که مهدی طلوع کرد!.....
- ۸۶..... شب آخر شهید چمران.....
- ۹۱..... تیرماه ۱۳۶۰.....
- ۹۱..... اولین شهید پیرنکران
- ۹۳..... مردادماه ۱۳۶۰.....
- ۹۳..... قرار با خدا.....
- ۹۵..... مهرماه ۱۳۶۰ - عملیات ثامن الائمه علیه السلام.....
- ۹۵..... دو روز بیش تر نمانده است.....
- ۹۶..... آخرین چای
- ۹۷..... دیگر بس است

- ۹۷.....خاطراتی از سفر آگاهی شهید فلاحی.....
- ۹۷.....۱. از نزدیکان سلمان.....
- ۹۹.....۲. هر چه می خواهید مرا ببینید.....
- ۱۰۰.....۳. من از این سفر بر نمی گردم.....
- ۱۰۱.....آذرماه ۱۳۶۰ - عملیات طریق القدس.....
- ۱۰۱.....مادر! سرم جدا خواهد شد.....
- ۱۰۴.....در بیمارستان نمی میری.....
- ۱۰۴.....پیچک و پیامی از باغ شهادت.....
- ۱۰۷.....فروردین ماه ۱۳۶۱ - عملیات فتح المبین.....
- ۱۰۷.....اوّل جراحت، بعداً شهادت.....
- ۱۰۸.....سه خاطره از سفر آگاهی شهید صدف ساز.....
- ۱۰۸.....۱. تیر به سرم می خورد.....
- ۱۰۸.....۲. لیاقت شهادت.....
- ۱۰۹.....۳. با لباس، در همین قبر!.....
- ۱۱۰.....آخرین هدایا.....
- ۱۱۰.....سوار شو!.....
- ۱۱۱.....آخرین نماز جناب سروان.....
- ۱۱۳.....اردی بهشت ماه ۱۳۶۱.....
- ۱۱۳.....تا هفتم بیش تر نیستیم!.....
- ۱۱۴.....سالگرد ازدواج.....
- ۱۱۸.....آقایم امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) فرمودند.....
- ۱۲۰.....نمی خواهم فرمانده باشم!.....
- ۱۲۱.....پیام برای شهدا.....
- ۱۲۳.....خردادماه ۱۳۶۱.....
- ۱۲۳.....خواب شهادت.....
- ۱۲۵.....تیرماه ۱۳۶۱.....
- ۱۲۵.....من دیگر بر نمی گردم.....
- ۱۳۰.....مهمانی برادر.....

- هر کس بخواهد ۱۳۰
- این بار قبول می‌شوی ۱۳۱
- آخرین غروب زندگی‌ام ۱۳۱
- شهریورماه ۱۳۶۱ ۱۳۵
- دیدن دوست ۱۳۵
- دو خوابِ شهادت ۱۳۵
- مهرماه ۱۳۶۱ ۱۳۷
- حضرت حجت (عجل‌الله‌تعالی فرجه‌الشریف) بشارت دادند ۱۳۷
- شهید بعدازظهر ۱۳۸
- آبان‌ماه ۱۳۶۱ ۱۴۵
- آخرین نماز شب ۱۴۵
- ملاقات خدا ۱۴۵
- آخرین تماشا ۱۴۶
- فروردین‌ماه ۱۳۶۲ ۱۴۷
- دو خاطره از سفر آگاهی شهید فایده ۱۴۷
۱. تو هم می‌آیی ۱۴۷
۲. آرزوی فکه ۱۴۸
- آخرین مرخصی ۱۴۹
- خردادماه ۱۳۶۲ ۱۵۱
- دو خاطره از سفر آگاهی شهید بروجردی ۱۵۱
۱. دستور بی سابقه ۱۵۲
۲. بعداً خودت متوجه می‌شوی ۱۵۳
- تیرماه ۱۳۶۲ - عملیات والفجر ۲ ۱۵۷
- آگاهی از شهادت ۱۵۷
- مردادماه ۱۳۶۲ - عملیات والفجر ۳ ۱۵۹
- دعوت به ملکوت ۱۵۹
- این بار، می‌آورندم! ۱۶۱
- آخرین رمضان اصفهان ۱۶۱

۱۶۳	مهرماه ۱۳۶۲
۱۶۳	خاطراتی از سفر آگاهی شهید شهرباری
۱۶۳	۱. وعده‌ی بهشت
۱۶۴	۲. آخرین نامه
۱۶۴	۳. اجابت
۱۶۵	فقط او رفت
۱۶۵	ما تو را پذیرفته‌ایم
۱۶۷	آبان‌ماه ۱۳۶۲
۱۶۷	در ایام حسین <small>علیه السلام</small> شهید می‌شوم
۱۶۹	آذرماه ۱۳۶۲ - مرحله‌ی سوّم عملیات والفجر ۴
۱۶۹	۷۲ ساعت دیگر
۱۷۱	اسفندماه ۱۳۶۲
۱۷۱	در آن نقطه
۱۷۲	خاطراتی از سفر آگاهی شهید حاج همّت
۱۷۲	۱. آگه ما را ندیدی
۱۷۴	۲. آخرین عملیات حاج همّت
۱۷۵	۳. رزق آخرت
۱۷۷	خردادماه ۱۳۶۳
۱۷۷	بدرقه‌ای برای شهادت
۱۷۹	تیرماه ۱۳۶۳
۱۷۹	دو خاطره از سفر آگاهی شهید افیونی
۱۷۹	۱. سالِ آخر عمرم
۱۸۰	۲. رهیدن از کمند مهر
۱۸۰	ترکشی به حلقم خواهد خورد
۱۸۳	آبان‌ماه ۱۳۶۳
۱۸۳	برادران زین‌الدین و سفر آگاهی‌شان
۱۸۳	۱. می‌خواهم گمنام باشم
۱۸۳	۲. از کرمانشاه به مقصد شهادت

- ۱۸۴ ۳. حلالمان کنید!
- ۱۸۴ ۴. دو برادرِ هم‌پرواز
- ۱۸۷ اسفندماه ۱۳۶۳ - عملیات بدر
- ۱۸۷ دو روایت از سفرآگاهی شهید سجودی
- ۱۸۷ ۱. رؤیایی تلخ
- ۱۸۸ ۲. آن شادمانی شگفت
- ۱۸۹ خبرهایی از شهادت فرماندهی عارف، مهدی باکری
- ۱۸۹ ۱. از صمیم دل خواستم
- ۱۹۰ ۲. در این عملیات شهید می‌شوم
- ۱۹۱ ۳. جنازه‌ام هم به دست نمی‌آید
- ۱۹۲ ۴. خواب خوش یک شهید برای یک شهید
- ۱۹۳ سفرآگاهی شهید میرقیصری و دو خاطره
- ۱۹۳ ۱. وصیت
- ۱۹۴ ۲. شال سبز و پیشانی‌بند
- ۱۹۵ نامه‌ای از آینده
- ۱۹۷ خاطراتی از سفرآگاهی شهید برونسی
- ۱۹۸ ۱. کفن نمی‌خواهم
- ۱۹۹ ۲. یقین برونسی
- ۲۰۰ ۳. حضرت زهرا علیها السلام خبر را فرمودند
- ۲۰۸ ۴. گردان آماده
- ۲۱۴ ساعت ۲ شهید می‌شوم!
- ۲۱۵ هم‌نفس فرشتگان
- ۲۱۷ فروردین‌ماه ۱۳۶۴
- ۲۱۷ خاطراتی از سفرآگاهی شهید مهدی باقریان
- ۲۱۷ ۱. بوی عطر آن روز
- ۲۱۷ ۲. فاتحهای برای مهدی
- ۲۱۹ ۳. قرارمان چه شد؟
- ۲۲۱ اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۶۴

- ۲۲۱ دو خاطره از سفر آگاهی شهید عرب
- ۲۲۱ ۱. بشارتِ شهادت روی آب
- ۲۲۲ ۲. صدایم زده‌اند تا بروم!
- ۲۲۵ مهرماه ۱۳۶۴ - عملیات عاشورای ۴
- ۲۲۵ قرعه‌ی شهادت ابوالخیر
- ۲۲۷ بهمن‌ماه ۱۳۶۴ - عملیات والفجر ۸ (معروف به فتح فاو)
- ۲۲۷ با تیر مستقیم شهید می‌شوم
- ۲۲۸ سه گل سرخ شهید
- ۲۳۰ من فردا می‌روم
- ۲۳۳ دلیل اصرار
- ۲۳۴ در چند کلمه
- ۲۳۵ بوم آماده برای بعد از شهادت
- ۲۳۷ خاطراتی از سفر آگاهی شهید امانی
- ۲۳۷ ۱. مقدر نیست فرزندم را بینم
- ۲۳۸ ۲. ان شاءالله شهادت
- ۲۳۹ ۳. همه چیز برایش روشن بود
- ۲۴۰ چهار خاطره از سفر آگاهی سید ابراهیم شهید
- ۲۴۰ ۱. من از نامه زودتر می‌روم!
- ۲۴۲ ۲. رأس ۴۸ ساعت!
- ۲۴۵ ۳. تو پیروزی را می‌بینی!
- ۲۴۶ ۴. اگر شال دور گردنم نبود
- ۲۴۷ می‌دانی این قبر کیست؟
- ۲۴۸ پرواز قبل از جاده
- ۲۴۹ بچه‌ها را خوب تربیت کنید
- ۲۵۱ اسفندماه ۱۳۶۴
- ۲۵۱ دوازده نفر قبول شده
- ۲۵۱ هم من گریستم هم آسمان
- ۲۵۲ خاطراتی از سفر آگاهی شهید روح‌الامین

۱. در کردستان شهید می شوم..... ۲۵۲
۲. ما که رفتیم..... ۲۵۳
۳. لقاء نزدیک است..... ۲۵۳
۴. آخر هفته با هم می رویم!..... ۲۵۵
- دو تابوت به هم بسته..... ۲۵۶
- فروردین ماه ۱۳۶۵..... ۲۵۹
- قبولم کردند..... ۲۵۹
- اردی بهشت ماه ۱۳۶۵..... ۲۶۱
- رمز رمضان..... ۲۶۱
- کوچ با طلایه دار..... ۲۶۱
- خرداد ماه ۱۳۶۵..... ۲۶۳
- قبر من..... ۲۶۳
- تیر ماه ۱۳۶۵ - کربلای ۱..... ۲۶۵
- در انتظار شهادت..... ۲۶۵
- مهمان حرم..... ۲۶۶
- صاحب قبر می آید!..... ۲۶۷
- بازوی متبرک..... ۲۶۹
- مرداد ماه ۱۳۶۵..... ۲۷۳
- جسدم را داخل همین توپوتا می گذارید!..... ۲۷۳
- شهر یورماه ۱۳۶۵..... ۲۷۵
- بالاخره بیرونم کشیدند..... ۲۷۵
- مخلص شو تا شهید شوی!..... ۲۷۶
- دو خاطره از سفر آگاهی درولی..... ۲۷۷
۱. زود بیا!..... ۲۷۷
۲. بوی خوش بهشت..... ۲۷۸
- زمستان ۱۳۶۵..... ۲۷۹
- سفر آگاهی شهید مغفوری..... ۲۷۹
- من هم رفتنی شده ام..... ۲۷۹

- شش ماه دیگر اسکله‌ی رحمت ۲۸۰
- وصیت قبل از شهادت ۲۸۱
- اولین گره طناب ۲۸۲
- دو خاطره از سفر آگاهی شهید صفویان ۲۸۳
۱. خانه حقیقی ۲۸۳
۲. خواب حضرت زینب علیها السلام و آخرین وداع ۲۸۵
- مهمان ابوالفضل علیه السلام ۲۸۶
- سفره‌ی امام حسین علیه السلام ۲۸۷
- قبری در گلزار شهدا ۲۸۸
- سفر آگاهی شهید مهدی زارع ۲۸۸
۱. دو پرنده یک آشیان ۲۸۸
۲. رشته‌ی تسیح بگسست ... ۲۹۲
- تا ظهر دو هفته دیگر ۲۹۳
- اجر خودم را می‌گیرم ۲۹۴
- دیگر فرصت نیست ۲۹۴
- خواب عسل! ۲۹۵
- در سجده به شهادت می‌رسم ۲۹۵
- با هم شهید می‌شویم ۲۹۶
- سفر آگاهی شهید عالی ۲۹۶
۱. عملیات شهادتم ۲۹۷
۲. وداع آخر ۲۹۷
- در این عملیات شهید می‌شوم ۲۹۹
- سه خاطره از سفر آگاهی شهید اسکندری ۳۰۰
۱. شهید شرق بصره ۳۰۰
۲. تیری در قلبم ۳۰۰
۳. مژده‌ی شهادت ۳۰۱
- قبری به اندازه‌ی من! ۳۰۱
- با تمام توان ۳۰۲

- وقت ندارم!..... ۳۰۳
- آن چه «بهتر» است..... ۳۰۳
- سربند سرخ شهادت..... ۳۰۳
- دو خاطره از سفرآگاهی شهید کلهر..... ۳۰۴
۱. سبکبار..... ۳۰۵
۲. این سوی در، آن سوی در!..... ۳۰۶
- حاج حسین خرازی و آمادگی اش برای شهادت..... ۳۰۷
۱. کاملاً آماده‌ام..... ۳۰۷
۲. آن روی ماه..... ۳۰۸
۳. قطعه‌ی بهشتی..... ۳۱۰
- آن را که خبر شد ۳۱۱
- عملیات شهادت..... ۳۱۲
- تشرّف به حریم شهادت..... ۳۱۷
- سرم جدا می‌شود..... ۳۱۷
- قول حضرت زهرا علیها السلام..... ۳۱۸
- آن سوی نهر جاسم..... ۳۱۹
- باخبران..... ۳۲۱
- تا چهل و پنج روز..... ۳۲۲
- یک شب درد..... ۳۲۲
- واقعاً می‌دانستند!..... ۳۲۳
- فروردین ماه ۱۳۶۶..... ۳۲۷
- آن نیاز!..... ۳۲۷
- خواب خودم را دیدم..... ۳۲۸
- اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۶۶..... ۳۳۵
- چرا علی اصغر علیه السلام?..... ۳۳۵
- خردادماه ۱۳۶۶..... ۳۳۷
- شهادتم قطعی است!..... ۳۳۷
- خودم خوابش را دیده‌ام..... ۳۳۷

۳۳۹.....	تیرماه ۱۳۶۶.....
۳۳۹.....	شیخ محمود.....
۳۴۳.....	جمعه ۹ مردادماه ۱۳۶۶ برابر با ۶ ذی‌حجه‌ی ۱۴۰۷ هـ.ق. (حجّ خونین).....
۳۴۶.....	شهیده‌ای که آتش بر او سرد بود.....
۳۴۹.....	شهریورماه ۱۳۶۶.....
۳۴۹.....	مرا صدا زدند.....
۳۴۹.....	آخرین شربت.....
۳۵۱.....	آذرماه ۱۳۶۶.....
۳۵۱.....	کمان آبروی شهید.....
۳۵۷.....	دی‌ماه ۱۳۶۶.....
۳۵۷.....	اسب سفید شهادت.....
۳۵۸.....	اربعین من.....
۳۵۹.....	بهمن‌ماه ۱۳۶۶.....
۳۵۹.....	سفرِ آخرت با بدنی پاک.....
۳۶۱.....	برای سرِ خاکم!.....
۳۶۳.....	اسفندماه ۱۳۶۶.....
۳۶۳.....	دستم را گرفتند و با خودشان بردند.....
۳۶۴.....	راه شهادت.....
۳۶۵.....	فروردین‌ماه ۱۳۶۷.....
۳۶۵.....	رضا در موقعیت باب‌الحوادث <small>علیه‌السلام</small>
۳۶۹.....	اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۶۷.....
۳۶۹.....	شهادتی همانند مولا <small>علیه‌السلام</small>
۳۷۱.....	خردادماه ۱۳۶۷.....
۳۷۱.....	... و بعد با هم رفتیم.....
۳۷۳.....	تیرماه ۱۳۶۷.....
۳۷۳.....	تنظیم ساعت شهادت.....
۳۷۴.....	شهادتم دستِ خودم است.....
۳۷۷.....	مردادماه ۱۳۶۷: عملیات مرصاد.....

۳۷۷	قبر احمد.....
۳۷۸	خودش هم خبر داشت.....
۳۷۹	دوران پس از پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸.....
۳۷۹	۲۸ تیرماه ۱۳۶۹.....
۳۷۹	سفرآگاهی یک آزاده‌ی مظلوم به سه روایت.....
۳۷۹	روایت اول: کربلایی.....
۳۸۰	روایت دوم: اسیر شهید مظلوم.....
۳۸۲	روایت سوم: باز هم وصال.....
۳۸۷	دی‌ماه ۱۳۷۱.....
۳۸۷	نزدیک شدن راه شهادت.....
۳۸۹	آبان‌ماه ۱۳۷۳.....
۳۸۹	سفرآگاهی شهید جندقیان.....
۳۸۹	۱. دیگر برنخواهم گشت.....
۳۹۰	۲. موردی که ماند!.....
۳۹۱	اسفندماه ۱۳۷۳.....
۳۹۱	۹ سال درد.....
۳۹۳	فروردین‌ماه ۱۳۷۴.....
۳۹۳	دو خاطره از سفرآگاهی شهید رسولی.....
۳۹۳	۱. همان تابوت.....
۳۹۴	۲. در عوض شفاعت می‌کنم!.....
۳۹۷	خردادماه ۱۳۷۶.....
۳۹۷	خواب‌های همسان شهادت.....
۴۰۱	فهرست مأخذ.....
۴۰۱	الف) کتب.....
۴۱۷	ب) نشریات.....
۴۱۷	ج) لوح‌های فشرده.....
۴۱۹	شمه‌ای از مشخصات شهدایی که به سفرآگاهی‌شان در این کتاب پرداخته شده است.....

فَراپیش^۱

وَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَ رُسُلِهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ وَ الشُّهَدَاءُ
عِنْدَ رَبِّهِمْ لَهُمْ أَجْرُهُمْ وَ نُورُهُمْ وَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ كَذَّبُوا
بِآيَاتِنَا أُولَئِكَ أَصْحَابُ الْجَحِيمِ. (حدید - ۱۹)

«کسانی که به خدا و رسولانش ایمان آوردند، آن‌ها
صدیقین و شهدا نزد پروردگارشان‌اند؛ برای آنان است
پاداش (اعمال) شان و نور (ایمان) شان؛ و کسانی که کافر
شدند و آیات ما را تکذیب کردند، آن‌ها دوزخیان‌اند.»^۲

هر کس به مطالعه‌ی تاریخ انبیا و اولیا و پیروان صادق ایشان در طول
تاریخ همت گمارد، به گزارش‌های متعددی برمی‌خورد که در آن نحوه‌ی
مواجهه‌ی زیبا، درس‌آموز و عارفانه‌ی ایشان با مرگ یا شهادت به تصویر
کشیده شده است.

بعضاً فرازهایی از این گزارش‌ها اختصاص دارد به این که ایشان از زمان و
چگونگی پرواز خویش اطلاع داشته‌اند و پیشاپیش نیز از وقوع هجرت‌شان به
عالم بقا خبر می‌داده‌اند.

۱. «فراپیش» جایگزینی متفاوت است برای «مقدمه» و به معنای به استقبال شدن، پیش‌تر
در آمدن، نشان دادن و عرضه کردن. ضمناً این مصراع هم از شاعر بزرگ قرن ششم هجری
حکیم نظامی گنجوی است که: «چو گفتم نیک، نیک آید فراپیش.»^۱ [توضیحات مربوط
به علامت‌های استفاده شده در این اثر، در صفحات ۶۹ تا ۷۳ کتاب حاضر آمده است.]

۲. ترجمه‌ی آیت‌الله مکارم شیرازی.

نگارنده‌ی این سطرها با بررسی گذرای مقاطعی از تاریخ که از زمان رسول گرامی اسلام، حضرت محمد بن عبدالله ص، آغاز می‌شود و تا امروز ما ادامه می‌یابد، توفیق یافت تا شمه‌ای از این خبرها را گردآوری کند و مجموعه‌هایی چند را به گونه‌ای مستند به شرح ذیل فراهم نماید:

(الف) اخبار چهارده معصوم علیهم السلام از شهادت‌شان: اصل و بنیاد معنوی این کار تحقیقی بر همین بخش متمرکز است. ماجرای «خبر دادن صالحان از مرگ خویشان» در این عالم به گونه‌ای است که هر کس هر چه دارد از برکت چشمه‌ی فیاض وجود چهارده معصوم علیهم السلام دارد؛^۲

(ب) اصحاب و یاران چهارده معصوم علیهم السلام که بی‌واسطه و چهره‌به‌چهره، دوران ایشان را درک کرده‌اند؛

(ج) مردان بزرگ عرصه‌ی علم و تقوا در طول دوران غیبت؛

(د) شهیدان دوران دفاع مقدس.

مجموعه‌ی حاضر اختصاص دارد به «شهیدان دوران دفاع مقدس» اما قبل از ورود به متن این موضوع و تقدیم مصداق‌های فراوان مربوط به آن، لازم است با توسل و بهره‌مندی از سرچشمه‌ی جوشان معارف الهی یعنی قرآن کریم و احادیث شریف، به توضیح بعضی نکات بنیادین بپردازیم.

آیا هیچ‌کس از فردا خبر ندارد؟

می‌دانیم در کتاب آسمانی‌مان، قرآن کریم، به صراحت آمده است که کسی از زمان و مکان مرگ خود، مُطَّلِع نیست: «إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَ يَنْزِلُ

۱. این بخش پیش از این دو بار به صورت کتابی مستقل با این مشخصات به دست چاپ سپرده شده است: سفرآگاهان: گردآمده‌ای از پیشگویی‌های چهارده معصوم علیهم السلام در مرگ

خویش؛ محمد طیب؛ مؤسسه فرهنگی منادی تربیت؛ تهران: ۱۳۸۱ (چاپ دوم). ◇

۲. فارغ از بحث‌های اعتقادی و «امام‌شناسانه» این معنا در طول تحقیق حاضر و در کلیه‌ی بخش‌ها و در طول روایت‌هایی که به صورت ثبت شده، موجود می‌باشد، خود را فراوان نشان داده است. ◇

الْعَيْثَ وَ يَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَى أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ» (لقمان - ۳۴)

یعنی: «همانا علم زمان رستاخیز نزد خداوند است همو که باران را نازل می‌فرماید، و از آنچه در رحم مادران است آگاهی دارد. هیچکس نمی‌داند فردا چه بر سرش می‌آید و هیچکس نمی‌داند در کدام سرزمین از دنیا می‌رود و تنها خداوند است که بر اساس علم واسعۀ از تمام این امور مطلع است»^۱

با وجود این تصریح، در روایات و تاریخ نیز، اخبار صریحی آمده که نشان از آگاهی معصومین علیهم‌السلام و یاران‌شان نسبت به زمان و چگونگی شهادت یا ارتحال‌شان از این عالم دارد. تعدّد این اخبار و وضوح و روشنی‌شان در اعلام این موضوع، چندان آشکار است که هیچ تردیدی در وقوع آن، باقی نمی‌گذارد. در اخبار و روایات، از معصومین علیهم‌السلام موارد فراوانی نقل شده است که نشان از اطلاع آن بزرگواران علیهم‌السلام از وقایع و رخدادهای پنهان گوناگون دارد. مواردی نظیر:

- خبر دادن از وقایعی پیش از فرا رسیدن قیامت؛

- اعلام موعد ریزش باران و چگونگی مأموریت ابرهای باران‌زا؛

- خبرهای مربوط به تولد فرزندان با خصوصیات و آینده‌ای معین؛

- وقایعی که پیش خواهد آمد و آنچه بر خود ایشان علیهم‌السلام و بر دیگران

خواهد رفت؛

- طول عمر خود، بستگان، اصحاب و حتی دشمنان‌شان.

چه بسا تقابل ظاهری این آیه با آن دسته از روایات، موجب شده است تا بعضی مفسران، با صراحت بنویسند که: «این آیه‌ی شریفه یکی از مشکلات آیات است»^۲

نمونه‌هایی از اخبار غیبی

در این‌جا نمونه‌هایی از اخبار غیبی معصومان علیهم‌السلام را که درباره‌ی موارد فوق

۱. ترجمه‌ی زنده‌یاد استاد طاهره صفارزاده.

۲. اطیب البیان فی تفسیر القرآن، ج ۱۰؛ ص ۴۴۱.

است، مرور می‌کنیم و علاقه‌مندان را ارجاع می‌دهیم به متونی که به تفصیل به موضوع مورد اشاره پرداخته‌اند:

* خُذِيْفَةُ بنِ أُسَيْدٍ گُفْتُ: «پیامبر خدا ﷺ از حجره‌ی خود به سوی ما متوجه شد و ما در باره‌ی قیامت گفتگو می‌کردیم، حضرت فرمود: قیامت برپا نمی‌شود، تا ده نشانه پدید آید: دَجَال، (بلند شدن) دود و طلوع خورشید از مغربش و جنبنده زمین و (خروج) یأجوج و مأجوج و فرو رفتن در زمین در سه جا، یکی در مشرق و دیگری در مغرب و دیگری در جزیره‌العرب و آتشی که از قصر عدن (شهری است در یمن) که مردم را به سوی محشر سوق می‌دهد، هر گاه منزل کنند آن نیز منزل کند و هر گاه در وسط روز بخوابند، می‌خوابد.»^۲

* ابن عباس از رسول خدا ﷺ روایت کرده که فرمود: «خدای عالم دنیا را به من ارائه کرد و من نظر کردم به دنیا و دیدم آنچه را که در آن واقع خواهد شد تا روز قیامت، آنچنان که به کف دستم نظر می‌کنم.»^۳

* زَرِّ بْنِ حُبَيْشٍ می‌گوید: از امیرالمؤمنین علیؑ شنیدم که می‌فرمود: «(هر چه می‌خواهید) از من پرسید! به خدا قسم نمی‌پرسید از گروهی که خروج کند و با صد (نفر) جنگ کند یا صد (نفر) را هدایت نماید، مگر این که من به شما خبر می‌دهم از رهبر و سردسته‌ی آن و آنچه را که تا قیامت بین شما واقع شود.»^۴

۱. در احادیث و روایات موضوعاتی مطرح است تحت عنوان «أشراط الساعة» یا «نشانه‌های قیامت»؛ «الملاحم و الفتن»؛ «رجعت»؛ علائم آخرالزمان؛ «داشتن علم منابا و بلایا». این مباحث در کتب حدیثی متعددی آمده است و این‌جا مجال پرداختن مشروح به آن نیست. ◇

۲. در حدیث دیگری در همین منبع خروج عیسی بن مریم نیز به عنوان یکی از ده نشانه ذکر شده است که در این‌جا نیامده است. [الخصال، ج ۲؛ ابن بابویه / مشهور به شیخ صدوق / ترجمه‌ی یعقوب جعفری؛ نسیم کوثر؛ قم: ۱۳۸۲ هجری شمسی؛ ص ۱۷۵] ◇

۳. الخصال، ج ۲؛ ص ۱۴۹.

۴. الملاحم و الفتن، یا فتنه و آشوب‌های آخرالزمان؛ ص ۱.

۵. همان.

* علی بن ابی طالب علیه السلام فرمود: «به زودی امت به هفتاد و سه گروه متفرق خواهند شد، که هفتاد و دو گروه در آتش و یک گروه در بهشت خواهند بود. سیزده گروه از هفتاد و سه گروه محبت ما اهل بیت را ادعا می‌کنند، ولی یکی از آنها در بهشت و دوازده گروه در آتش‌اند.»^۱

* اَصْبَغِ بْنِ نُبَاتَةَ گفت: هر وقت کسی مقابل امیرالمؤمنین علیه السلام می‌ایستاد: «به او می‌فرمود آماده شو! هر چه می‌خواهی برای خود مهیا کن! تو در فلان روز و فلان ساعت بیمار می‌شوی و علت بیماری تو این است و در فلان ماه و فلان روز و فلان ساعت از دنیا خواهی رفت.»^۲

* ابوبصیر از حضرت صادق علیه السلام نقل کرد که فرمود: «یا ابابصیر! ما خانواده‌ای هستیم که دارای علم مرگ‌ومیرها و بلاها و اسرار و تمیز بین حق و باطل هستیم. شیعیان خود را چنان می‌شناسیم که یکی از شما افراد خانواده‌ی خود را می‌شناسد.»^۳

* چون مأمون علی بن موسی علیه السلام را ولیعهد خویش قرار داد مدتی باران نیامد. بعضی از اطرافیان مأمون و مخالفین حضرت رضا علیه السلام شروع به یاوه‌گوئی کرده گفتند: «این از شومی علی بن موسی است! از زمانی که وی به این سرزمین قدم نهاده باران از آسمان نباریده و خداوند از فرستادن باران دریغ فرموده است!»

این خبر به مأمون رسید و بر او گران آمد؛ نزد حضرت علیه السلام آمده تقاضا کرد که ایشان نماز استسقاء (طلب باران) بخواند و گفت: «ای کاش (حضرت) دعا می‌کرد و خداوند باران می‌فرستاد!»
امام علیه السلام فرمود: «بسیار خوب!»

۱. اسرار آل محمد علیهم السلام؛ ص ۲۵۰.

۲. ترجمه‌ی جلد هفتم بحار الأنوار، (بخش امامت)، جلد چهارم متن ترجمه‌شده از دوره‌ی پنج جلدی؛ ص ۱۰۴.

۳. همان.

مأمون سؤال کرد: «در چه روز - و آن روز روز جمعه بود - این کار را انجام می‌دهید؟»

امام علیه السلام فرمود: «روز دوشنبه! چون من جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که جدّم امیر مؤمنان علی علیه السلام با او بود، به من فرمود: «پسر جانم تا روز دوشنبه صبر کن! آن‌گاه به صحرا رو و از خداوند طلب باران کن، خداوند متعال برای مردم باران خواهد فرستاد. و به آنان خبر ده آنچه را خداوند عزیز بتو بنمایاند که مردم بدان آگاه نیستند از موقعیت وجود تو در میان آنان، تا تو را بشناسند و علمشان در باره‌ی تو زیاد شود، و به فضل و مقام و اعتبار تو در نزد خداوند عز و جلّ آگاه گردند.»

چون روز دوشنبه رسید حضرت علیه السلام روی به صحرا نهاد، و مردمان جمله بیرون آمدند و همه می‌نگریستند. آن جناب علیه السلام به منبر رفت و حمد و ثنای الهی را بجا آورد، و آنگاه گفت: «ای پروردگار من! تویی که حقّ ما اهل بیت را عظیم مقرر داشتی، تا مردم به امر تو دست به دامن ما شوند و از ما یاری طلبند، و امیدوار کرم تو باشند و رحمتت را بجویند و به احسان تو چشم دوزند، و بخششات را طلبند؛ پس ایشان را به بارانی پر سود، فراگیر، بی‌وقفه و بی‌درنگ، و بی‌ضرر و زیان سیراب کن. بارانی که ابتدای اش پس از بازگشتن ایشان از این صحرا به منازلشان و قرارگاه‌هایشان باشد!» راوی گفت: «قسم به آن کس که محمّد صلی الله علیه و آله را به حقّ به نبوت مبعوث کرد، ناگاه بادها وزیدن گرفت و (بدین سبب) ابرها بوجود آورد و آسمان به رعد و برق افتاد، و مردم به جنبش افتادند، گویا قصد گریز از باران داشتند. حضرت رضا علیه السلام فرمود: «ای مردم! آرام باشید، صفوف را بهم نزنید. این ابرها از آن شما نیست. به‌سوی فلان بکد می‌روند!»

ابرها همه رفتند و نباریدند، سپس ابری دیگر آمد که شامل رعد و برق بود، باز مردم از جا حرکت کردند امام علیه السلام فرمود: «بر جای خود آرام باشید، این ابر نیز برای شما نیست! به فلان بکد می‌رود و برای اهل آن‌جا می‌بارد!»
و پیوسته ابرها آمدند و رفتند تا ده قطعه ابر، و حضرت علیه السلام هر کدام را

می‌گفت: «این مربوط به شما نیست، این از آن اهلِ فلان شهر است، شما حرکت نکنید و بر جای خود آرام بمانید و آشوب نکنید!»

تا این‌که برای بار یازدهم ابری پدید آمد؛ در این بار امام فرمود: «این ابر را خداوند عزّ و جلّ به سوی شما برانگیخته پس او را به جهت تفضّلی که بر شما کرده است سپاس گوئید! اکنون برخیزید و به قرارگاه‌ها و منزل‌های خود بروید، و این ابر بالای سر شما است و نمی‌بارد تا به خانه و منزل خود برسید، آن‌گاه باریدن می‌گیرد، و آن مقدار بر شما خیر می‌بارد که شایسته‌ی کرم خداوندی است، و سزاوار شأن و جلال اوست.»

این بگفت و از منبر به زیر آمد، و مردم بازگشتند، و ابر همچنان بود و نمی‌بارید تا همگان نزدیک منازل خود شدند، آن‌گاه به شدّت شروع باریدن نمود، و رودها و استخرها و گودال‌ها و صحراها را همگی آب فرا گرفت، و مردم شروع کردند به تبریک و تهنیت گفتن به فرزند رسول خدا ﷺ به سبب کرامتی که خداوند عزّ و جلّ بدو مرحمت فرموده است، و می‌گفتند: «گوارا باد او را این کرامت!»^۱

* از امام صادق علیه السلام پرسیدند: «ولادت فاطمه علیها السلام چگونه بود؟»

فرمود: «چون خدیجه با رسول خدا ازدواج کرد، زنان مکه از او دوری گزیدند و به دیدنش نمی‌رفتند و به او سلام نمی‌دادند و اگر زنی می‌خواست به دیدن او برود او را منع می‌کردند و خدیجه سخت اندوهگین شد و در عین حال بیشتر غم و اندوه او برای رسول خدا ﷺ بود و همین که به فاطمه علیها السلام باردار شد، فاطمه علیها السلام با او سخن می‌گفت و در همان حال که هنوز در شکم مادر بود، مادر را به صبر و شکیبایی سفارش می‌کرد و خدیجه این موضوع را از پیامبر پوشیده می‌داشت.

روزی رسول خدا ﷺ وارد خانه شد و شنید خدیجه با کسی سخن می‌گوید. فرمود: «ای خدیجه! با چه کسی سخن می‌گویی؟»

۱. عیون أخبار الرضا علیه السلام؛ صص ۳۸۶-۳۸۳ (با اندکی تغییر).

گفت: «با جنینی که در شکم من است و او با من سخن می‌گوید و انس می‌گیرد.»

فرمود: «ای خدیجه! این جبریل است که به من مژده می‌دهد که جنین تو دختر من است و پاک و فرخنده است و خداوند متعال نسل مرا از او قرار داده است و گروهی از فرزندان او پیشوایان و خلیفه‌های خداوند بر زمین پس از پایان یافتن پیامبری خواهند بود.»^۱

* حدیثی از امام رضا علیه السلام آمده که امام علیه السلام در آن با دقت تمام و با ذکر جزئیات، وقایع مربوط به شهادت خویش به دست مأمون ستمگر را خطاب به «هرثمة بن اعین» چنین بیان فرموده‌اند. دو فراز از آن فرمایشات، که با توجه به وقایع بعدی، به اطلاع دقیق امام رضا علیه السلام از وقایع آینده و آگاهی ایشان از نحوه‌ی شهادت‌شان و رُخدادهای پس از آن گواهی می‌دهد، چنین است:

– دیگر آخر زندگی من است. این ستمگر تصمیم گرفته مرا به وسیله‌ی انگور و انار مسموم بکشد. فردا مرا خواهد خواست. انار و انگور زهرآلود را پیش من می‌گذارد و درخواست خوردن می‌کند. من می‌خورم. کار تمام می‌شود و مرگم فرا می‌رسد.

– موقع دفنم، مأمون مایل است قبر پدرش را قبله‌ی قبر من قرار دهد، چنین چیزی امکان ندارد و کلنگ که می‌زنند به زمین اثر نمی‌کند، حتی باندازه‌ی سر ناخنی کنده نمی‌شود. وقتی کوشش خود را کردند و نتوانستند، از طرف من به او بگو که به من دستور داده یک کلنگ در قبله‌ی قبر پدرت بزنم قبری آماده با ضریح دیده می‌شود.^۲

می‌بینیم که در این حدیث شریف به موارد گوناگونی اشاره شده، از جمله:

– مشخص کردن زمانی که مأمون اقدام به شهادت امام رضا علیه السلام می‌کند؛

۱. روضة الواعظین؛ صص ۲۳۹ و ۲۴۰ (با اندکی تغییر).

۲. زندگانی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام (ترجمه‌ی جلد دوازدهم بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار علیهم السلام)؛ صص ۲۷۰-۲۶۸ [با تلخیص و به نقل از کتاب عیون اخبار الرضا اثر ابن بابویه قمی (مشهور به شیخ صدوق)].

- این که حضرت علیه السلام مسموم می شوند؛
- این که حضرت علیه السلام با چه نوع میوه‌هایی مسموم می شوند؛
- این که چه اتفاقات و رخدادهایی بعد از شهادت امام رضا علیه السلام رخ می دهد.

* در مورد اخبار و اطلاع قبلی چهارده معصوم علیهم السلام از تعیین موعده و چگونگی درگذشت‌شان از این عالم فانی، روایات و احادیث بسیار زیاد است و در منابع مختلفی هم به این موضوع پرداخته شده است، لیکن علاقه‌مندانی که بخواهند به طور متمرکز این موضوع را مطالعه نمایند می‌توانند به این کتاب مراجعه کنند: سفر آگاهان: گردآمده‌ای از پیشگویی‌های چهارده معصوم علیهم السلام در مرگ خویش؛ محمد طیب؛ مؤسسه فرهنگی منادی تربیت؛ تهران: ۱۳۸۱ (چاپ دوم).

* در پایان این بحث خدمت خوانندگان علاقه‌مند عرض می‌شود در کتاب گرانسنگ «بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار علیهم السلام»، جلد ۲۶ (الجزء السادس والعشرون)، در «تتمة كتاب الإمامة»، در باب نهم از بخش «أبواب علومهم» با نامی طولانی مواجه می‌شویم: «أنه لا يحجب عنهم شيء من أحوال شيعتهم و ما تحتاج إليه الأمة من جميع العلوم و أنهم يعلمون ما يصيبهم من البلايا و يصبرون عليها و لو دعوا الله في دفعها لأجيبوا و أنهم يعلمون ما في الضمائر و علم المنايا و البلايا و فصل الخطاب و المواليد»^۱.

یعنی «از ائمه علیهم السلام احوال شیعیان پوشیده نیست و هر نیازی که از علوم، مردم داشته باشند، در اختیار آنها است. آنها می‌دانند دچار چه بلاها می‌شوند و بر آن صبر می‌کنند و اگر از خدا بخواهند که جلوی آن بلا را بگیرد می‌گیرد. آنها علم به ضمائر دارند، از بلاها و مرگ‌ها مطلعند، تمیز بین حق و باطل می‌دهند و می‌لادها را می‌دانند»^۲.

۱. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار علیهم السلام، جلد ۲۶؛ ص ۱۳۷.
۲. ترجمه‌ی جلد هفتم بحار الأنوار، (بخش امامت)، [جلد چهارم متن ترجمه‌شده از دوره‌ی پنجم جلدی]؛ ص ۹۸ (با اندکی تغییر).

همان‌طور که از نام این باب آشکار است، دوستارانِ مطالعه‌ی بیشتر، می‌توانند به آن باب نیز مراجعه نمایند.

اثر خواندنی دیگری را نیز در این‌جا یاد می‌نماییم: «معارف عالی‌های از گذشته و آینده‌ی جهان در پیشگویی‌های پیشوایان شامل ۲۲۰۰ حدیث و معجزات و ولایت چهارده معصوم علیهم‌السلام و علائم ظهور»؛ احمد سیاح؛ انتشارات اسلام؛ تهران: ۱۳۶۰.

جمع بین قرآن کریم و روایات

می‌دانیم که بین آیات و روایات هیچ افتراق و جدایی وجود ندارد. به همین دلیل باید گفت جمع بین آیه‌ی کریمه‌ی ۳۴ از سوره‌ی لقمان و روایات مذکور شدنی است.

موضوعات مهم پنج‌گانه‌ی مطرح‌شده در سوره‌ی مبارکه‌ی لقمان - آیه‌ی ۳۴ را - با تفصیل بیشتر - یک‌بار دیگر با هم مرور می‌کنیم:

۱- قیامت چه زمانی رُخ می‌دهد؟ نشانه‌های وقوع آن چیست؟ در قیامت چه اتفاقاتی رُخ می‌دهد؟ چه مدتی طول می‌کشد؟ در جریان وقوع قیامت و پس از آن چه بر سر ما می‌آید؟

۲- باران دقیقاً چه اندازه، کجا، چه موقع و برای رفع چه نیازهایی خواهد بارید؟ باران دقیقاً در چه نقاطی و تا چه مدتی نخواهد بارید؟^۲

۳- در رَجَم مادران چیست؟ بچه پسر است یا دختر؟ پیش از تولد زنده می‌ماند یا می‌میرد؟ پس از تولد چه مدت خواهد زیست؟ سعید و نیکبخت

۱. این عنوان مربوط به روی جلد کتاب است. عنوان کتاب در صفحه‌ی اول کتاب چنین است:

«در پیشگویی‌های پیشوایان، در معجزات چهارده معصوم و معجزات و مغیبات قرآن مجید

به ضمیمه‌ی اخبار علائم ظهور با مقدمه‌ی اثبات ولایت مطلقه‌ی معصومین».

۲. کسانی که اندکی با دانش هواشناسی (به عنوان شاخه‌ای تخصصی از دانش فیزیک) آشنایی

داشته باشند می‌دانند، دانشمندان این رشته آشناترین مردم نسبت به ناتوانی بشر در اشراف

و تحلیل دقیق در چگونگی وقوع بارندگی، مقدمات و تبعات آن هستند.

است یا شقیّ و بدبخت؟ صحیح و تندرست خواهد بود یا بیمار؟ صورتی زیبا و خوشایندی خواهد یافت یا نه؟

۴- فردا دقیقاً چه رُخ می‌دهد؟ آیا از اتفاقاتی که با آن مواجه خواهیم شد، راضی خواهیم بود یا نه؟ آن اتفاقات واقعاً خیر خواهند بود یا شرّ؟ چه سهمی از تلاش‌های فردا برای آخرت‌مان ذخیره خواهد شد؟

۵- حیات من و یکایکِ بستگان، همسایگان، دوستان و آشنایانم کجا و در چه سرزمین و در چه زمان و موقعیتی به پایان خواهد رسید؟

در تفسیر «مجمع‌البیان» آمده است:

از ائمه‌ی هدی علیهم‌السلام رسیده: این پنج چیز را - از روی تفصیل و تحقیق و درست دانستن - جز خدای تعالی کسی نمی‌داند.

ناگفته نماند: این سخن منافی آن نیست که به اعلام و دانا گردانیدن خدای عزّ و جلّ، برخی از بندگان شایسته‌ی او مانند انبیاء و ائمه‌ی هدی علیهم‌السلام پاسخ چنین پرسش‌هایی را بدانند.^۱

در تفسیر «اطیب‌البیان» می‌خوانیم:

اخباری از ائمه‌ی طاهرین علیهم‌السلام داریم که می‌فرمایند پنج علم است مختص بذات اقدس حق: «علم ساعة^۲» و «علم نزول غیث^۳» و «علم به آنچه در ارحام است» و «علم به اینکه بندگان برای آنها چه پیش می‌آید» و «علم به اینکه اجل، آنها چه موقع می‌رسد و کجا می‌میرند». و این مفاد منافی با اخبار بسیاری است در موارد مختلفه! مثل خبری که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم به خدیجه علیها‌السلام دادند که «این بچه‌ی در رَحِم تو دختر است و از او نسل من تا قیامت باقی است.» و سیدالشهداء علیه‌السلام

۱. ترجمه و تفسیر قرآن عظیم، جلد ۲؛ ص ۸۱۶ (با اندکی تغییر).

۲. دانشی که موضوع آن «قیامت»، چگونگی، مقدمات و نشانه‌های فرا رسیدن آن است. ﴿

۳. «غیث» یعنی باران. ﴿

به اصحابش شب عاشورا خبر داد که: «فردا تمام کشته می‌شوید غیر از فرزندم زین العابدین» و پیغمبر ﷺ به عمار خبر داد: «آخرین روزی تو، یک ظرف شیر است!»

تحقیق کلام این‌که: این آیه، برای ردّ منجمین و کسانی است که از روی «قواعد ظاهریه» حدس می‌زنند که چه پیش می‌آید. لذا گفتند: «المنجم کذاب!» خدا می‌فرماید این علم از علم غیب است: «لا یعلم من فی السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ الْغَيْبَ إِلَّا اللَّهُ» ولی از باب معجزه مثل سایر معجزات که از قدرت بشر خارج است ممکن است خداوند به انبیاء و اولیاء و ائمه علیهم‌السلام پاره‌ای از آنها را عنایت فرماید «هذا ما عندنا و الله العالم»^۱.

در تفسیر نمونه می‌خوانیم:

منظور از عدم آگاهی مردم از این امور پنجگانه، عدم آگاهی از تمام خصوصیات آنها است. مثلاً اگر روزی وسایلی در اختیار بشر قرار گیرد - که هنوز آن روز فرا نرسیده است - و از پسر یا دختر بودن جنین به طور قطع آگاه شوند، باز این امر مسأله‌ای ایجاد نمی‌کند؛ چرا که «آگاهی از جنین» به آن است که «تمام خصوصیات جسمانی، زشتی و زیبایی، سلامت و بیماری، استعدادهای درونی، ذوق علمی و فلسفی و ادبی، و سایر صفات و کیفیات روحی» را بدانیم، و این امر برای غیر خدا امکان‌پذیر نیست.

همچنین وقتی از «آگاهی در مورد باران» سخن می‌گوییم منظور این است که بدانیم: باران در چه موقع نازل می‌شود؟ و کدام منطقه را زیر پوشش قرار می‌دهد؟ و دقیقاً چه مقدار در دریا و چه مقدار در صحرا و دره و کوه و بیابان می‌بارد؟ و البته این‌همه را جز خدا کسی نمی‌داند.

در مورد حوادث فردا، و فردها، و خصوصیات و جزئیات آنها نیز همین گونه است.

۱. اُطیب البیان فی تفسیر القرآن، ج ۱۰؛ صص ۴۴۱ و ۴۴۲ (با تلخیص و اندکی تغییر).

ممکن است بعضی بپرسند: ما در تواریخ و روایات متعددی می‌خوانیم که ائمه اهل بیت علیهم‌السلام و حتی بعضی از اولیاءالله غیر از امامان، از مرگ خود خبر دادند، و یا محل دفن خود را بیان کردند.^۱ به این ترتیب آیا می‌توان بین این دست موضوعات و محتوای آیه‌ی شریفه‌ی مورد نظر (لقمان - ۳۴) را جمع کرد؟

پاسخ این است که: آگاهی بر پاره‌ای از این امور به صورت علم اجمالی - آنهم از طریق تعلیم الهی - هیچ منافاتی با اختصاص علم تفصیلی آنها به ذات پاک خداوند ندارد. و تازه همانگونه که گفتیم همین اجمال نیز ذاتی و استقلالی نیست، بلکه جنبه عرضی و تعلیمی دارد، و از طریق تعلیم الهی است، به مقداری که خدا می‌خواهد و صلاح می‌داند.

لذا در حدیثی از امام صادق علیه‌السلام می‌خوانیم که یکی از یارانش سؤال کرد: «آیا امام علم غیب می‌داند؟»

امام علیه‌السلام فرمود: «نه! امام علم غیب را (ذاتاً) نمی‌داند، ولی هنگامی که اراده کند چیزی را بداند خدا به او تعلیم می‌دهد.»

در زمینه علم غیب و چگونگی آگاهی انبیا و امامان از آن، روایات فراوانی وارد شده، ولی مسلم است که در این میان علومی وجود دارد که غیر از خدا هیچکس از آن آگاه نیست.^۲

در بعضی روایات به تصریح آمده است که معصومین علیهم‌السلام از آینده‌ی امور و پنهان وقایع، از جانب خداوند متعال، مُطَّلَع بوده‌اند. مثلاً در کتب روایی آمده است: پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بر فراز منبر و در حضور جمعی از مردم فرمود: «ای مردم!

۱. از جمله در حوادث مربوط به کربلا، بارها در روایات خوانده‌ایم که امام حسین علیه‌السلام، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم یا امیر مؤمنان علیه‌السلام و انبیای سلف که از وقوع شهادت امام حسین علیه‌السلام و یارانش در این سرزمین خبر داده‌اند. همچنین در کتاب اصول کافی بابی در زمینه‌ی آگاهی ائمه از زمان وفاتشان دیده می‌شود. [تفسیر نمونه، ج ۱۷؛ ناصر مکارم شیرازی؛ دار الکتب الإسلامیه؛ تهران: ۱۳۷۴ ص ۹۹]

۲. با استفاده از: تفسیر نمونه، ج ۱۷؛ صص ۹۹ و ۱۰۰.

من بشری همچون شما هستم^۱ که پروردگارم به من وحی کرده است، و مرا به رسالت خود اختصاص داده و برای نبوتش انتخاب کرده و بر همه‌ی فرزندان آدم فضیلت داده و مرا بر آنچه از غیبش خواسته مطلع نموده است. پس هر سؤالی برایتان مطرح است از من بپرسید. قسم به خدایی که جانم بدست اوست، هیچ کس از شما در باره پدر و مادرش، و از جایش در بهشت و جهنم سؤال نمی‌کند. مگر آنکه به او خبر می‌دهم.

این جبرئیل است که در سمت راست من قرار دارد و از طرف پروردگارم به من خبر می‌دهد. پس از من بپرسید.^۲

همچنین در نهج البلاغه (خطبه‌ی ۱۸۹) کلام مشهور امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام را می‌خوانیم که فرمود: «أَيُّهَا النَّاسُ سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي فَلَأَنَا بِطَرْقِ السَّمَاءِ أَعْلَمُ مِنِّي بِطَرْقِ الْأَرْضِ»

یعنی: «مردم! از من بپرسید پیش از آنکه مرا نیابید، که من راه‌های آسمان را بهتر از راه‌های زمین می‌دانم.»^۳

همچنین در بعضی منابع آمده است که صالح بن اسود گفت از حضرت صادق علیه السلام شنیدم که می‌فرمود: «از من بپرسید قبل از اینکه مرا نیابید، زیرا کسی بعد از من برای شما مانند حدیث‌های مرا نخواهد گفت.»^۴

۱. عین فرمایش نقل شده از رسول اکرم صلی الله علیه و آله این است: «أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ» که بخشی از آیه‌ی

۱۱۰ سوره‌ی کهف می‌باشد. یعنی: «من هم مثل شما بشری هستم» [ترجمه‌ی استاد

محمد مهدی فولادوند]

۲. اسرار آل محمد علیهم السلام؛ صص ۵۴۵ و ۵۴۶.

و نیز این منبع: بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار علیهم السلام، جلد ۲۲؛ صص ۱۴۷ و ۱۴۸ (حدیث ۱۴۱).

۳. نهج البلاغه؛ گردآوری محمد بن حسین موسوی بغدادی (معروف به سیّد رضی)؛ ترجمه‌ی سید جعفر شهیدی؛ ص ۲۰۶.

۴. متن عربی این روایت چنین است: صَلَاحُ بْنُ الْأَسْوَدِ قَالَ سَمِعْتُ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ علیه السلام يَقُولُ: «سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي فَإِنَّهُ لَا يُحَادِّثُكُمْ أَحَدٌ بَعْدِي بِمِثْلِ حَدِيثِي». [بحار الأنوار (ط -

بیروت)، ج ۴۷؛ ص ۳۳]

۵. زندگانی حضرت امام جعفر صادق علیه السلام (ترجمه جلد یازدهم بحار الأنوار)؛ ص ۲۵.

در تفسیر نور می‌خوانیم:

هیچ کس به زمان و مکان مرگ خویش آگاه نیست. «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ»

اگر در روایات می‌خوانیم که فلان ولیّ خدا، مکان یا زمان فوت یا شهادت خود را می‌دانست، آگاهی و علمی است که از طرف خداوند به او عطا شده است، وگرنه به طور استقلالی هیچ کس خبر ندارد.^۱

علم به زمان وقوع مرگ و قیامت، مخصوص خداست. اگر انسان‌ها بدانند که مرگ آنها دور است و قیامت به این زودی برپا نمی‌شود، مغرور شده و بیشتر به گناه آلوده می‌شوند و اگر بدانند که قیامت به زودی برپا می‌شود، وحشت کرده و دست از کار و فعالیت بر می‌دارند، بنا بر این ما که زمان مرگ و قیامت را نمی‌دانیم باید همواره آماده باشیم.^۲

علم به نوزادان در رحم مادران، مخصوص خداست. گرچه دستگاه‌ها و آزمایشات علمی امروز نشان می‌دهند که جنین پسر است یا دختر، اما علم خداوند ازلی و نامحدود است علاوه بر این، علم به «ما فی الأرحام» تنها مربوط به پسر یا دختر بودن جنین نیست، بلکه استعدادها، حالات، روحیات، و صدها دانستنی دیگر را نیز شامل می‌شود که با هیچ دستگاه و آزمایش و امکانات بشری، قابل دست‌یابی نیست.^۳

درباره‌ی علم معصومین علیهم‌السلام

سخن گفتن از وسعت علم انبیا و اولیای الهی علیهم‌السلام و توضیحات مربوط به

۱. تفسیر نور (۱۰ جلدی)، ج ۷؛ صص ۲۹۳ و ۲۹۴. [برگرفته از لوح فشرده‌ی «مجموعه آثار حجت‌الاسلام والمسلمین قرائتی»؛ کار مشترکی از «مرکز فرهنگی درس‌هایی از قرآن» و «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی»]

۲. تفسیر نور (۱۰ جلدی)، ج ۷؛ ص ۲۹۳.

۳. همان.

آن، مجال مفصلی می‌طلبد و در این مختصر، شدنی نیست. لیکن چون موضوع اشراف بر زمان و مکان مرگ خویش، بخشی از علومی است که خداوند متعال به معصومین علیهم‌السلام موهبت فرموده، و ناگزیر جزئی از مبحث مورد علاقه‌ی نوشته‌ی حاضر است، از اشاره به آن گریزی نیست.

نخست باید به این معنا توجه نمود که آن‌گونه که در تفسیر اثنی‌عشری آمده، غیب بر دو قسم است:

اول) «علم الغیوب» که آن را پیغمبر و امامان علیهم‌السلام به اراده الهی دانند.

دوم) «غیب الغیوب» و آن علم غیبی است که اختصاص به ذات سبحانی دارد و از آن جمله است آنچه در آیه‌ی شریفه ذکر شده است.^۱

مقامات شامخ ائمه معصومین صلوات‌الله‌علیهم به مرتبه‌ای است که عقول مردمان عالم و دانا عاجز است از کُنْهِ معرفت آن، و بقدر فهم شیعیان بیاناتی فرموده از جمله مقام علم آنهاست. در کتاب کافی^۲ و «بصائر الدرجات» شمه‌ای عنوان شده: ایشانند معدن علم و شجره‌ی نبوت و «مفاتیح الحکمة» و «موضع الرسالة» و «مختلف الملائكة» و خزان علم الهی در آسمان و زمین، عالم به علم ملائکه‌ی مقربین و انبیاء مرسلین، عالم به آنچه در آسمان و زمین و آنچه در بهشت و آنچه در جهنم است و آنچه بوده و می‌باشد تا قیام قیامت. عالم به تفسیر و تأویل و احکام قرآن، عالم به اسم اعظم الهی، عالم به افعال شیعیان آشکارا و نهانی و حدیث نفس آنان. عالم به اسماء ایشان و اسماء آباء آنان، عالم به دوستان که به آستان آنها آیند و به مکان آنان و آجال ایشان، عالم علم منایا و بلایا و وصایا و انساب و فصل الخطاب، عالم به طائفه‌ای که هدایت یابند و جماعتی که گمراه شوند، عالم به منطبق پرندگان و چرندگان و درندگان و اجابت آنها کنند هرگاه به ایشان متوسل شوند؛ در هر یک، ابوابی عنوان شده

۱. تفسیر اثنی‌عشری، ج ۱۰؛ ص ۳۶۸ (با اندکی تغییر).

۲. اصول کافی، ج ۱، کتاب الحجة عناوین بابها.

خصوصاً کتاب بصائر الدرجات که ده جزو و هر جزوی چند باب و تمام در شئون آل محمد علیهم السلام است.^۱

در تفسیر «منهج الصادقین فی الزام المخالفین» می‌خوانیم:

عمرو بن سعید روایت کند که من از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله پرسیدم که: «یا

رسول الله! هیچ علمی هست که ترا نداده‌اند؟»

فرمود: «مرا علم بسیار داده‌اند و بسیار علم هست که مرا اجازت اعلام آن

نداده‌اند و بسیار علم هست که مرا به آن واقف نساخته‌اند.» سپس «و عنده

مفتاح الغیب» تا آخر آیه^۲ را تلاوت فرمود.^۳

مراد آن است که علم به این چیزها، مخصوص است به «واجب الوجود» و

هیچ کس را بر آن اطلاعی نیست، مگر به اعلامِ مَلِکِ عَلَّام. پس حقیقت معنی

به آن راجع است که آدمی، به حیل و وسیع طاق خود نمی‌تواند که به این

امور عارف شود و این مثنافی آن نیست که به اعلامِ حضرت عَلَّام، علم به

بعضی از آن حاصل شود.^۴

۱. تفسیر اثنا عشری، ج ۱۰؛ صص ۳۶۹ و ۳۷۰.

۲. «وَعِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَ يَعْلَمُ مَا فِي الْبُرِّ وَ الْبَحْرِ وَ مَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا

يَعْلَمُهَا وَ لَا حَبَّةٌ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ وَ لَا رَطْبٌ وَ لَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ» (انعام - ۵۹)

یعنی: «و کلیدهای غیب، تنها نزد اوست. جز او [کسی] آن را نمی‌داند، و آنچه در

خشکی و دریاست می‌داند، و هیچ برگ‌ی فرو نمی‌افتد مگر [اینکه] آن را می‌داند، و هیچ

دانه‌ای در تاریکیهای زمین، و هیچ تر و خشکی نیست مگر اینکه در کتابی روشن [ثبت]

است.» [ترجمه‌ی استاد محمدمهدی فولادوند] ◇

۳. خلاصه‌ی منهج، ج ۴؛ نویسنده: ملا فتح‌الله شریف کاشانی، تحقیق: آیت‌الله ابوالحسن

شعرانی؛ انتشارات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۳ هجری قمری؛ ص ۲۵۷. [این اثر که «خلاصه‌

المنهج» نیز نامیده شده است، مختصر تفسیر منهج الصادقین فی الزام المخالفین نوشته‌ی

همین نویسنده می‌باشد. اصل اثر در بعضی چاپ‌های اخیر مشتمل بر ده جلد و هر جلد

حدود ۴۵۰ صفحه بوده است. خلاصه‌ی آن تقریباً نیمی از اثر را در بر دارد.] ◇

۴. خلاصه‌ی المنهج، ج ۴؛ ص ۲۵۷ (با تلخیص و اندکی تغییر).

علامه مجلسی رحمته الله علیه نیز در بیان جمع بین آیات و اخبار، شرح مفصلی در مرآة العقول^۱ عنوان کرده؛ و در مورد پنج چیز یادشده در آیه‌ی شریفه و جوهی ذکر نموده است: ۱- مراد دانستن علی التعمین و خصوص به تمام دقایق و جزئیات، و این خاصه ذات الهی است. ۲- مراد نفی دانستن غیر حق تعالی است از پیش خود، بدون علم سبحانی، و منافات با دانستن به علم مستفاد نیست. ۳- دانستن ائمه معصومین منوط به اراده‌ی خود ایشان است چنانچه در کتاب کافی عمار ساباطی از حضرت صادق علیه السلام سؤال می‌کند آیا امام غیب را می‌داند، فرمود: نه و لکن هرگاه اراده نماید دانستن آن را، خدای تعالی او را اعلام فرماید.^۲

در تفسیر احسن الحدیث می‌خوانیم:

از آیات و روایات بر می‌آید که خدا علم وقوع آخرت را به هیچ کسی نیاموخته است ولی مانعی نیست که از چهار قسمت دیگر - به صورت غیب مبذول - به بعضی از انبیاء و ائمه علیهم السلام یاد بدهد.

در آیات دیگری می‌خوانیم: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يَظْهَرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا * إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ فَإِنَّهُ يَسْلُكُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ رَصَدًا (سوره‌ی جن - آیات ۲۶ و ۲۷)

یعنی: «دانای غیب اوست و هیچ کس را بر اسرار غیبش آگاه نمی‌سازد؛ مگر رسولانی که آنان را برگزیده و مراقبینی از پیش رو و پشت سر برای آنها قرار می‌دهد...»^۳

علی‌هذا، خدا در صورت اقتضای مصلحت مقداری از غیب را به پیامبر

۱. مرآة العقول، (چ دوم حیدری ۱۳۹۴ هجری)، ج ۳، ص ۱۱۷.

۲. اصول کافی، چ آخوندی (عربی) ج ۱، کتاب الحجّة، ص ۲۵۷، روایت ۴.

۳. تفسیر اثنا عشری، ج ۱۰؛ ص ۳۷۰ (با اندکی تغییر).

۴. ترجمه‌ی آیات از آیت‌الله مکارم شیرازی.

۵. تفسیر احسن الحدیث، ج ۸؛ ص ۲۷۱ (با اندکی تغییر).

خود می آموزد پیامبر نیز آن را به اوصیای خود علیهم السلام یاد می دهد.^۱

در پایان و به عنوان یک جمع بندی نهایی روایی، نظر تفسیر المیزان را مرور می کنیم:

أبی أسامه از ابی عبدالله امام صادق علیه السلام روایت کرده که وی گفت: امام صادق علیه السلام فرمود: «آیا نمی خواهید از پنج چیز خبرتان دهم، که خدای تعالی احدی از خلق خود را به آنها آگاه نساخته است؟»
عرض کردم: «بله!»

فرمود: «خداوند تاریخ قطعی قیام قیامت را می داند، و به احدی از خلق خود خبر نداده، و خداوند باران را نازل می کند، و آنچه در رحمها هست می داند، و هیچ کس نمی داند که فردا چه چیزی کسب می کند، و هیچ کس نمی داند در چه سرزمینی می میرد، ولی خدا همه ی اینها را می داند، و از آنها با خبر است.»^۲

علّامه طباطبایی رحمته الله علیه ذیل همین حدیث می نویسد: «در عین حال روایات بسیار زیادی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و ائمه علیهم السلام رسیده که این حضرات از آینده ی حال خود، و از زمان مرگشان، و اینکه در چه سرزمینی از دنیا می روند، خبر داده اند؛ و این روایات بسیار، روایت بالا و نظایر آن را تقیید^۳ می کند، و حاصل مجموع روایات این می شود، که علم این پنج امر، مخصوص خدا است، و به کسی نداده، مگر آن کس که خود به وی تعلیم نموده است. البته در این دسته از روایات، روایاتی هم هست که قبول تقیید نمی کند، مثلاً در آنها آمده که حتی به تعلیم الهی نیز کسی در این پنج مساله آگاه نمی شود، لیکن به این روایات نباید اعتنا کرد، برای اینکه روایات پیشگویی های ائمه علیهم السلام و رسول

۱. تفسیر أحسن الحدیث، ج ۸؛ صص ۲۷۱ و ۲۷۲.

۲. ترجمه المیزان، ج ۱۶؛ ص ۳۶۰.

۳. یعنی مقید می کند و محدود می سازد. ◇

خدا ﷻ آن قدر زیاد است، که نمی‌شود به خاطر یک روایت از همه‌ی آنها چشم پوشید.^۱

خواب و سفرآگاهی

موضوع دیگر قابل توجه در بحث سفرآگاهی «خواب» است.

به عنوان مثال یکی از راه‌هایی که به کسانی، سالیان باقی‌مانده از حیات دنیایی‌شان اعلام می‌شده است، دیدن معصومین علیهم‌السلام در خواب بوده است. روایت زیر که در متون کهن روایی ما (نظیر عیون اخبار الرضا علیهم‌السلام؛ کشف الغمّه، اعلام‌الوری و بحارالانوار آمده) خواندنی است:

«ابی‌حیب نباجی گوید: حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را در خواب دیدم که در نباج^۲ فرود آمده بود، و در مسجدی که حُجّاج در آن ساکن می‌شدند منزل کرده بود، مثل اینکه خدمت حضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم رسیدم و پس از اینکه بر وی سلام نمودم مقابلش ایستادم. در مقابل آن حضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم طبقی از نخل‌های مدینه گذاشته بودند که در آن خرما ی صیحانی^۳ وجود داشت.

گویا می‌بینم که حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم یک مشت از آن خرما را برداشت و به من مرحمت فرمود، من خرماها را شمردم هجده دانه بود، من این طور تغأل زدم که هجده سال دیگر از عمرم باقی است.

پس از گذشت بیست روز از این قضیه، در زمینی که برای زراعت آماده می‌کردم بودم که ناگهان کسی آمد و مرا به تشریف‌فرمایی ابوالحسن رضا علیه‌السلام از مدینه مژده داد.

هنگامی که آمدم دیدم حضرت علیه‌السلام در مسجد جلوس فرموده و مردم با شتاب بطرف مسجد می‌روند.

۱. ترجمه المیزان، ج ۱۶؛ ص ۳۶۰.

۲. نباج موضعی است در طریق بصره به مکه. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل نباج] این کلمه را نَبَاج و بناج نیز در متون روایی نوشته‌اند. [لوح فشرده‌ی «جامع‌الاحادیث ۳» کاری از مرکز

تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی]

۳. نوعی است از خرما ی سیاه. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل صیحانی]

من هم با شتاب خود را به مسجد رساندم. ناگهان مشاهده کردم وی در همان جایی قرار گرفته که حضرت رسول ﷺ را در خواب در همان مکان دیدم؛ و در زیرش حصیری بود مانند همان حصیری که پیغمبر روی آن جلوس فرموده بود؛ و در مقابلش طبقی گذاشته بودند که خرمای صیحانی هم درون آن قرار داشت.

من جلو رفتم و سلام کردم. وی ﷺ مرا به طرف خود دعوت کرد، و یک مشت از آن خرماها را به من داد؛ شمردم و دیدم به همان تعدادی است که حضرت رسول ﷺ در خواب به من داده بودند.

عرض کردم: «زیادتر مرحمت فرمائید!»

فرمود: «اگر حضرت رسول زیادتر به شما داده بود، ما هم به همان اندازه می‌دادیم!»^۱

نظریات شهید مطهری در مورد رؤیا

آنچه در پی می‌آید چکیده و اهمّ نظریات استاد شهید مطهری است در مورد رؤیا و خواب دیدن. در این بخش با بخشی از تجربیات شخصی خود استاد مطهری - به عنوان علامه‌ای متبحر در علوم گوناگون اسلامی - نیز آشنا می‌شویم که ابدأ نمی‌شود جنابش را متهم به عوام‌زدگی کرد:

بررسی نظریات گوناگون درباره‌ی رؤیا

مسأله رؤیا و خواب دیدن جزء مسائل مهم دنیااست. حتی خود «خوابیدن» هم موضوع مهمی است؛ هنوز کسی نمی‌تواند صد در صد علل خوابیدن را تشریح کند که چیست. عده‌ای از روان‌شناسان برای «خوابیدن» گذشته از علت جسمانی، علت روانی هم ذکر کرده‌اند.

۱. زندگانی چهارده معصوم ﷺ (ترجمه‌ی إعلام‌الوری بأعلام‌الهدی)؛ ص ۴۳۲ (با اندکی تغییر).

در اخبار ما هم وارد شده است که خداوند خواب دیدن را برای این در بشر قرار داده است که آیتی از آیات الهی باشد.

راجع به خواب دیدن نظریات مختلفی هست. یک نظریه این است که اصلاً خواب دیدن چیزی نیست که قابل توجه باشد؛ انسان در عالم بیداری فکر و شعورش منظم کار می‌کند و در عالم خواب نامنظم و پراکنده، و یک سلسله تخیلات بی‌منطق و بی‌اساس در عالم خواب برای آدم پیدا می‌شود. اینها می‌گویند تمام رؤیاها این طور است.

این نظریه قطعاً باطل است. خواب دیدن، آن گونه نیست که کسی خیال کند بی‌حساب بی‌حساب است، بلکه نظمی و منطقی دارد.

بعدها علما [به این نتیجه] رسیده‌اند که همه‌ی خواب دیدن‌ها منطقی و نظم و حساب خاصی دارد. منتها درباره‌ی منطقی خواب دیدن باز دو نظریه هست: بعضی می‌گویند منطقی خواب دیدن فقط سوابق روحی و جسمی خود انسان است و آن سوابق روحی یا جسمانی است که خواب دیدن را ایجاد می‌کند.

ولی نظریه‌ی دیگری هست که می‌گوید خواب دیدن اقسامی دارد: ممکن است وابستگی به حالات بدنی انسان داشته باشد، ممکن است وابستگی به حالات روانی انسان داشته باشد، و ممکن است به هیچ یک از اینها وابستگی نداشته باشد و احیاناً در آن، جنبه اشراق و الهام باشد، که اینها خواب‌های نادرالوجود است.

این تحقیقات بالاخره دانشمندان را تا آنجا رساند که کشف کردند اصلاً انسان دارای دو ضمیر است: «ضمیر ظاهر و ضمیر باطن»، یا «ضمیر خودآگاه و ضمیر ناخودآگاه». اینجا بود که راه مسأله تعبیر رؤیا هم به شکل علمی کشف شد. همین که شعور باطن کشف شد، گفتند که راه تعبیر رؤیا هم کشف شد؛ چون شعور باطن یک جریانها و فعالیتهایی دارد و از جمله فعالیتهايش این است که هم در بیداری و هم در خواب قدرت دارد که به شکل دیگری ظاهر شود و تجلی کند. به قول این اشخاص هرچه که انسان در عالم رؤیا می‌بیند، تجلیات همان تمایلات مکتوم و مخفی‌ای است که به شعور باطن رانده شده

است و همانهاست که به شکل دیگری ظاهر می‌شوند. پس خواب و رؤیا منطقی دارد و منطقی را کسی می‌داند که شعور باطن این آدم را کشف کند و رابطه‌ی احساسات مخفی در شعور باطنش را با این تجلیاتی که در خواب پیدا می‌شود به دست آورد. بر اساس این نظریه، خواب هیچ جنبه الهامی ندارد.

خواب‌هایی هست که خیلی واضح است. مثلاً آدمی که خیلی گرسنه است، وقتی که بخوابد خواب غذا می‌بیند. یا آدم تشنه اگر خیلی تشنه باشد در عالم خواب همیشه آب صاف و زلال می‌بیند. هرکسی از نظر بدنی دچار هر احتیاجی هست، مسلم آن احتیاج، همان مطلوب و آرزوی او را به خواب می‌آورد. این‌گونه خواب‌ها خیلی زیاد است.

ولی بعضی از خواب‌ها تعبیر امور مکتومی است که انسان در نفس خودش دارد؛ وقتی بیدار می‌شود چیزی یادش می‌افتد که تعجب می‌کند و خودش نمی‌داند که آن اسرار مکتومی که دارد، به این شکل تجلی کرده‌اند. گاهی خودش به آن سیر واقف است، و گاهی آنقدر در شعور باطن، مخفی است که خودش هم از آن ناآگاه است.

در این جهت، چند قضیه از «ابن سیرین»^۱ معروف نقل می‌کنند که معلوم می‌شود این آدم حتی تعبیر خوابی را هم که به اصطلاح امروز «تعبیر علمی» می‌گویند، بلد بوده است.

مثلاً نوشته‌اند که یک نفر آمد و به او گفت: «من در عالم رؤیا دیدم که تخم مرغ‌های پخته را پوست می‌کنم، زرده‌اش را دور می‌اندازم و سفیده‌اش را می‌خورم، تعبیر این خواب چیست؟»

گفت: «خودت این خواب را دیده‌ای؟»

گفت: «بله!»

۱. «محمد» فرزند «سیرین» - مشهور به ابن سیرین - از برجسته‌ترین تعبیرکنندگان خواب، در جهان اسلام به حساب می‌آید که در سده‌ی نخست هجری می‌زیسته است. ﴿

ابن سیرین به اشخاصی که آنجا بودند گفت: «کفن دزدی که می‌گویند اخیراً پیدا شده، همین شخص است!»

این همان تعبیر تحلیلی علمی است که مربوط به آینده و الهامی نیست. در سرّ او یک خاطره‌ی عجیبی بوده؛ او می‌رفته مرده‌ها را از قبر در می‌آورده، بدنشان را می‌انداخته و کفنشان را می‌برده، بعد هم کفن را تبدیل به پول و مصرف می‌کرده است. همین خاطره‌ی ذهنی، در عالم رؤیا به این صورت برایش مجسم شده است. بعد تحقیق کردند، معلوم شد قضیه از همین قرار است و او هم اقرار کرد که من همان کفن دزد هستم.

خواب دیگری نقل می‌کنند که ابن سیرین به همین شکل علمی آن را تعبیر کرده است و آن این است که می‌گویند یک نفر آمد و به او گفت: «من خواب دیدم که در کوچه‌های تاریک راه را بر مردم می‌بندم. وقتی ابن سیرین از او اقرار گرفت که خود او این خواب را دیده‌است، گفت: «من حدس می‌زنم کسی که اخیراً بچه‌ها را گیر می‌آورد و خفه می‌کند، همین مرد باشد!»

می‌گویند آن مرد خورجینی هم داشت. رفتند اول خورجینش را نگاه کردند، یک حلقه و طناب پیدا کردند، بعد هم خودش اقرار کرد. چون بچه‌های کم‌زورتر را گیر می‌آورده و خفه می‌کرده، در ذهن و روح خودش این خاطره بوده که این مجرای تنگ را که همان مجرای تنفس باشد، بر افراد می‌بندد.

همین خاطره‌ی ذهنی، در عالم رؤیا به این صورت تجلی می‌کند که راه را بر مردم می‌بندد. راهی که بر نفس می‌بسته و در واقع راه حیات مردم را قطع می‌کرده، در عالم رؤیا به این صورت منعکس شده است.^۱

خواب و آینده!

این خواب‌ها، خواب‌هایی بود که به خاطرات گذشته‌ی انسان بستگی داشت، ولی ندرتاً [و در حالات خاصی رؤیای اشراقی برای انسان رخ می‌دهد،] همان‌طور که در مواقع دیگر هم الهام و اشراق در جایی به سراغ

۱. مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۴؛ صص ۱۳۵-۱۳۱ (با تلخیص و اندکی تغییر).

انسان می‌آید که حالت عجز و ناتوانی و بیچارگی است و راههای دیگر بسته است؛ مثل دعا، که موقعی وقت دعاست که تمام راهها به روی انسان بسته باشد و دیگر وقت این است که انسان بخواهد از غیب به او مدد برسد. در تمام نقاط دنیا، در تاریخ گذشته و در زمان حاضر احیاناً رؤیاهایی پیدا می‌شوند که اساساً با گذشته ارتباط ندارند. راجع به همین ابن‌سیرین باز نوشته‌اند که کسی آمد و به او گفت: «من خواب دیدم که خروسی آمد به خانه‌ی من و دانه‌های جو را که در خانه‌ی من ریخته بود جمع کرد و رفت!»

ابن‌سیرین گفت: «اگر در خانه‌ات دزدی شد، بیا به من خبر بده.»

بعد از مدتی آن مرد آمد و گفت: «خانه‌ی ما را دزد زده است!»

ابن‌سیرین گفت: «برو سراغ مؤذن؛ این کار، کار مؤذن است!»

چون او خروس را در خواب دیده بود، [به مؤذن تعبیر کرد].

حالا اگر این خواب راست باشد، چه رابطه‌ای است میان این خواب و حادثه‌ای که در آینده پیش می‌آید؟ این دیگر با خاطرات گذشته‌ی این مرد ارتباط ندارد، چون دزدی از خانه‌ی او یک خاطره‌ی گذشته نیست. در این زمینه البته خواب‌ها خیلی زیاد است؛ من دو جریان را که خودم دیده‌ام برایتان نقل می‌کنم، بعد ممکن است هر کسی جریانی داشته باشد که بخواهد نقل کند. خانم من استعداد عجیبی دارد، گاهی خواب‌های عجیبی می‌بیند که من هرچه هم شکاک‌ی کنم، آخر نمی‌توانم چیزی بگویم. چهار سال پیش در سال اولی که من در مسجد هدایت نماز می‌خواندم، یک روز به من گفت: «به نظر من امروز دیگر شما را به مسجد راه ندهند، من خواب دیدم که سازمان امنیت در مسجد هدایت را بسته است.»

من وقتی سوار تاکسی شدم و رفتم، بکلی این جریان را فراموش کرده بودم. تا پیاده شدم دیدم دو سه نفر دارند بر می‌گردند. گفتم: «موضوع چیست؟»

گفتند: «در مسجد را دیشب بسته‌اند.»

در همان سال جریان دیگری اتفاق افتاد که خیلی عجیب بود. یکی از اقوام

نزدیک خانم من، رفت اروپا و می‌خواست آنجا بماند و تحصیلاتش را ادامه بدهد. هفت هشت ماه آنجا بود و برگشت. جوان متدینی است، گفت: من احساس کردم که اگر آنجا بروم، باید زن داشته باشم و آلا اخلاقم فاسد می‌شود. بعد جریانی را از خودش نقل کرد که معلوم شد در آنجا یک روز که مریض بوده، در مهمانخانه‌ای با یک دختر مسیحی آشنا شده است. گفت: من آنجا نشسته بودم؛ یک دخترکی آمد و گفت: شما مثل اینکه حالتان خوش نیست! اهل کجا هستید و تحصیلاتتان چیست؟

و بعد هم وقتی خواستم بلند شوم بیایم گفت: شما چون بیمار هستید، اجازه بدهید من شما را برسانم. آمد و مرا رساند و جای من را که یاد گرفت، دیگر گاهی اوقات می‌آمد و از من خبر می‌گرفت. وقتی فهمید من مذهبی هستم بیشتر علاقه‌مند شد. معلوم شد خودش هم دانشجوی یکی از دانشکده‌های الهی آنجاست. گفت: پدر و مادر من اهل سوئدند و نسبت به مذهب خیلی بی‌قید و بی‌علاقه‌اند، ولی خود من خیلی به مذهب علاقه‌مند هستم. این دختر از او خواستار ازدواج شده بود و گفته بود چون تو جوان مذهبی‌ای هستی، حاضرم با تو ازدواج کنم. ولی این جوان گفته بود اگر بخواهی با من ازدواج کنی باید مسلمان بشوی. گفته بود نه، من مسلمان نمی‌شوم؛ چون مسیحی خیلی متعصبی بود. خواسته بود او را ببرد نزد پدر و مادرش، ولی او نرفته بود.

آن جوان آمد ایران، اما دلش آنجا بود. آن دختر هم دلش اینجا بود و مرتب از او نامه می‌رسید. یک شب سحر ماه رمضان، خانم من گفت: «من امشب یک بار پدرم را خواب دیدم، یک بار هم این دختر را. (آن جوان عکس او را با خودش آورده بود.) گفت: پدرم را خواب دیدم که خیلی عصبانی بود و با تعرض گفت: فلانی کجاست؟ گفتم: آقا موضوع چیست؟ گفت: او می‌خواهد با یک دختر مسیحی ازدواج کند؟! گفتم: نه آقا، او حالا خودش هم مایل به ازدواج با او نیست. بعد خانم من گفت: در نوبت دوم، خود دختر را در خواب

دیدم و با او صحبت کردم و گفتم: دخترجان! تو چرا این پسر را رها نمی‌کنی و مرتب نامه می‌نویسی؟! تو یک دختر مسیحی هستی و او مسلمان است؛ تو غربی هستی، او شرقی است؛ ازدواج شما تناسب ندارد. آن دختر گفت فردا نامه‌ی من می‌رسد، در آن نامه جواب شما را نوشته‌ام. علامت نامه‌ی من هم این است که پشت آن دو تا ۸ هست.»

خانم من این را نقل کرد و همین حرفها سبب شد که ما آن روز دیرتر بنخواییم. تقریباً نیم ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که زنگ در صدا کرد. آن جوان خودش رفت. پُستچی بود. هفت هشت دقیقه‌ای طول کشید تا نامه را باز کرد و خواند. وقتی آمد دیدم رنگ در صورتش نیست. گفت: «سبحان‌الله! نامه‌ی خود دختر است!»

نوشته بود که: «چندی است که عمل جراحی کرده‌ام و در بیمارستان هستم^۱ و معلوم هم نیست خوب بشوم و الآن این نامه را من می‌گویم و یک نفر دیگر برای تو می‌نویسد و شاید تو بعد از این دیگر نامه‌ای از من دریافت نکنی و من مرده باشم.»

در آخر نوشته بود که: «آدرس من عوض شده است و اگر خواستی بعد از این، نامه‌ای برای من بنویسی به این آدرس جدید بنویس: خیابان ...، خانه ۸۸.» این ۸۸ هم پشت همان نامه بود! به فاصله‌ی یک ساعت این موضوع تعبیر شد.

حالا به نظر شما این چطور قابل توجیه است؟ این امری است که مربوط به یک حادثه‌ی آینده است. جز اینکه بگوییم یک نوع القائی است که حقیقت آن را نمی‌توانیم بفهمیم، [چیز دیگری نمی‌توانیم بگوییم]. من خواب‌های عجیب‌تر از این هم از خانم خودم شنیده‌ام؛ اصلاً فوت پدرش را خبر داد؛ جریان خیلی عجیبی بود.

این هیچ توجیهی ندارد جز اینکه باید قبول کنیم که علم منحصر به آنچه

۱. قبلاً به آن جوان گفته بود که بیماری قلبی دارد و شاید احتیاج به عمل پیدا کند.

که انسان از طریق حس و فکر و فشار آوردن روی مغز [کسب می‌کند] نیست و احیاناً از افق دیگری هم القائاتی می‌شود.^۱

هم در اخبار ما و هم در اخبار اهل تسنن وارد شده است که پیغمبر اکرم ﷺ قبل از آنکه به رسالت برسد خواب‌های عجیبی می‌دید و حتی تعبیر این است که: يَا تَيْبِهِ مِثْلُ فَلَقِ الصُّبْحِ خواب می‌دید مثل فلق صبح؛ یعنی مثل همین شکاف صبح، روشن و واضح خواب می‌دید و بعد برای او تعبیر می‌شد.^۲

رؤیای رسول الله ﷺ در آینده ی عجم!

عبد الله بن عمر از رسول اکرم ﷺ نقل کرده است که فرمود: «در عالم رؤیا گوسفندانی سیاه دیدم که گروه انبوهی گوسفند سفید داخل آنها شدند.» مردم از آن حضرت پرسیدند: «یا رسول الله! این خواب را چه تعبیر فرمودید؟»

فرمود: «تعبیر این خواب این است که عجم در دین شما و هم در نسب و خون شما شریک خواهد شد؛ یعنی هم به دین شما ایمان خواهد آورد و هم با شما ازدواج خواهد کرد و خونس با شما مخلوط خواهد شد.» مردم با تعجب پرسیدند: «یا رسول الله! عجم دین اسلام را خواهد پذیرفت و سپس در خون ما با ما شریک خواهد شد؟!»

فرمود: «آری! اگر ایمان به ستاره ثریا آویخته باشد، مردانی از عجم بدان دست خواهند یازید.»^۳

منبر را ترک نکن!

عجیب است که من در سال ۴۱ (سال فوت مرحوم آقای بروجردی) که دو سه ماه بود ایشان فوت کرده بودند (ایشان در ماه شوال فوت کردند) در مثل

۱. مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۴؛ صص ۱۳۷-۱۳۵ (با تلخیص و اندکی تغییر).

۲. همان؛ صص ۱۳۷ و ۱۳۸ (با تلخیص و اندکی تغییر).

۳. مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۱۴؛ ص ۲۶۹.

همین ایام که محرّم نزدیک بود و چند روزی به محرّم بیشتر نمانده بود، ایشان را خواب دیدم (حال آن خواب کیفیتی دارد و به تفصیل است) و خودم معنی این خواب را نفهمیدم. شخصی بود به نام آقای حاج آقا احمد که قمی بود و فوت کرد. او عجیب تعبیر خواب می‌کرد. حتی خود مرحوم آقای بروجردی گاهی که یک خواب‌هایی می‌دیدند حاج آقا احمد را برای تعبیر می‌خواستند. من به آقای حاج آقا احمد تلفن کردم و تعبیر خواب را خواستم. من حقیقتش و جهش را نفهمیدم که او از کجای آن خوابی که من دیده بودم این‌جور فهمید. (آن وقتها من منبر نمی‌رفتم؛ مدتی بود منبر را ترک کرده بودم.) گفت: معنی این خواب این است که منبر را ترک نکن؛ یعنی معنی این خواب این است که - حال تعبیر او چه بود یادم نیست - نوکری امام حسین را به‌کُلّی رها نکن. من دیگر به همان که او گفت عمل کردم و به تعبیری که او کرد ترتیب اثر دادم.^۱

داستان دکتر معین

آقای دکتر معین^۲ مقداری در هیپنوتیزم کار کرده بود. می‌گفت یک بچه‌ی فرانسوی را در حضور من خواب کردند، بعد از من پرسیدند که از او چه جوابی می‌خواهی؟ من گفتم که او را بفرستید تهران. بچه جواب داد که الآن تهران هستم، مثلاً میدان توپخانه. گفتیم اینجا را شرح بده. بچه‌ای که هرگز به ایران نیامده بود تمام آن را شرح داد، آنجا این‌جور است، یک خیابان این طرف است یک خیابان آن طرف، ساختمان این‌جور، مجسمه این‌جور و خصوصیات دیگر. (گفت تا اینجا برای ما خیلی عجیب نبود یعنی می‌توانستیم یک توجیهی بکنیم؛ و می‌گفت بعد وقتی من برای بعضی از ماتریالیست‌ها گفتم همین‌طور توجیه می‌کردند، البته توجیه به معنی «احتمال» نه توجیه علمی، که شاید آن عامل، فکر تو را می‌خوانده چون تو که می‌دانی تهران چگونه است، او

۱. مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۲۷، ص ۲۳۴.

۲. دکتر محمد معین، استاد برجسته‌ی ادب فارسی، صاحب «فرهنگ فارسی» و آثار بسیار دیگر. ﴿

فکر تو را جذب می‌کرد بعد پس می‌داد به این بچه، پس این بچه وضع تهران را می‌توانست بفهمد از طریق تو.)

گفت حال کجا برود؟ گفتم بفرستیدش میدان ژاله. رفت میدان ژاله. گفتیم آنجا را توصیف کن.

همین جور توصیف کرد که واقعاً میدان ژاله بود. گفت دیگر کجا؟ گفتیم بفرست چهارصد دستگاه.

رفت چهارصد دستگاه. باز همین جور تشریح کرد که چهارصد دستگاه بود. تا فرستادیم خانه‌ی خودمان. خانه را همان طور تشریح کرد که بود. رفت داخل خانه. گفتیم حالا چه می‌بینی؟ گفت پله را این جور رفتم بالا و این طرف یک اتاق است و آن طرف یک اتاق، و اتاقی را نشان داد که آنجا یک خانمی است که الآن خوابیده (ساعت در حدود سه بعد از ظهر بوده). نشانی‌هایی داد که همان نشانی‌های خانم دکتر معین بوده. (می‌گفت باز تا اینجا هم قضایا کمی قابل توجیه بود.)

فرستادمش داخل کتابخانه خودم؛ گفتم آن اتاق روبرو که می‌گوید، بگویند برود در آن اتاق بگویند آنجا چیست. آنجا که رفت، بر خلاف آنچه من فکر می‌کردم گفت اتاقی است خالی، هیچ چیز در آن اتاق نیست، فقط دو تا تابلو دیده می‌شود که آنها را هم به پشت گذاشته‌اند. من تعجب کردم؛ کتابخانه‌ی من که این جور نیست!

آمدم منزل، بلافاصله آن را برای خانمم نوشتم که در فلان روز، فلان ساعت وضع خودت را بگو و مخصوصاً وضع کتابخانه من را تشریح کن. جواب نامه به فاصله‌ی کمتر از یک هفته آمد، معلوم شد که در آن روز اینها می‌خواسته‌اند اتاقها را پاکیزه یا رنگ کنند و بدون اینکه قبلاً از من اجازه گرفته باشند تمام کتابها را از کتابخانه‌ی من بیرون برده بودند و آن دو تابلو، دو تابلوی عکس بوده و اتفاقاً فقط همان دو تابلو داخل اتاق بوده است. دیگر این جهت را حتی من هم نمی‌دانستم که بگویم شخص عامل این را از فکر من گرفته است و دارد به این بچه انتقال می‌دهد. دکتر معین می‌گوید وقتی ما به

ماتریالیستها گفتیم که شما این را چگونه توجیه می‌کنید گفتند دیگر ما برای این توجیهی نداریم.

به هر حال این مطلب که در اثر خواب مصنوعی، حواس انسان یک حساسیتی پیدا کند که از دور ببیند و از دور بشنود، اجمالاً نشان می‌دهد که در انسان یک نیروهایی وجود دارد غیر از این نیروهایی که ما با آنها آشنا هستیم. حالا من به ماهیت و حقیقتش فعلاً کار ندارم که بگویم این نیرو مجرد است یا مجرد نیست، با شرایط مادی جور در می‌آید یا جور در نمی‌آید. آن باشد تا علی‌حده درباره آن بحث کنیم. ولی آن مقداری که بشر می‌تواند به دست بیاورد همین است که از طریق خواب مصنوعی و تعطیل کردن قوه‌ی حس و شعور و اراده و کنار زدن اینها می‌تواند قوه‌ی دیگری را که در روح او هست استخدام کند و از این قوه کارهای خارق‌العاده ببیند. این، راه را باز می‌کند برای اینکه این سؤال مطرح شود که این قوه‌ی نهانی عجیب که در افراد هست و در حال خواب مصنوعی ظهور می‌کند آیا ممکن نیست به جای اینکه در اختیار یک فرد دیگر قرار بگیرد در اختیار شعور ظاهر خود انسان قرار بگیرد یعنی دیگر احتیاج نباشد ما شعور ظاهر را کنار بزنیم دیگری بیاید این قوه را به کار بیندازد، بلکه افرادی خودشان عامل باشند و خودشان معمول و به عبارت دیگر قوه‌ی اراده خودشان بر این شعور مرموز که در وجودشان حکمفرماست حکومت کند به طوری که هر وقت بخواهند و اراده کنند آن قوه را به کار بیندازند؛ بخواهد چیزی را حس نکند، حس نکند؛ بخواهد سدی در مقابل عوامل خارجی ایجاد کند، ایجاد کند. من خیال نمی‌کنم این مقادارها قابل تردید باشد.^۱

بی‌شک همچنان که روح آدمی دارای این قابلیت و استعداد است که در طول مکان سفر کند، با احراز شرایطی می‌تواند در طول زمان هم سیر کند و برخی وقایع آینده را ببیند.

۱. مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۴، صص ۴۱۸-۴۱۶ (با تلخیص).

سفر آگاهی شهیدان، با رؤیاهای صادقه نسبتی دیرینه دارد. در داستان زندگی حنظله‌ی غسیل‌الملائکه (یکی از شهیدان جنگ اُحُد در صدر اسلام) می‌خوانیم:

شب‌ی که صبحش موعد اعزام رزمندگان اسلام به عرصه‌ی اُحُد بود، مصادف شد با شب ازدواج حنظله؛ لیکن پیامبر خدا به او اجازه داد تا آن شب را در مدینه بماند و مراسم عروسی خود را برگزار کند. هنگامی که صبح شد او پیامبر را به خاطر آورد که در صحرای احد مشغول جنگ است و وی مشغول عیش و نوش!

او قبل از اینکه غسل جنابت را به جای آورد، شمشیر خود را بر گرفت تا متوجه جنگ شود. در آن بین، همسرش فرستاد تا چهار نفر از زنان انصار را آوردند، و آن زن مؤمنه، آن چهار زن را گواه گرفت که حنظله با وی عروسی کرده است.

ایشان بعد از آنکه اقرار حنظله را شنیدند، به همسر وی گفتند: «منظور تو از این گواه خواستن چه بود؟!»

وی در پاسخ گفت: «من دیشب در عالم خواب دیدم که گویا آسمان شکافته شد، و حنظله داخل آن گردید، و آسمان به هم پیوست! چون تعبیر خوابم این است که حنظله شهید خواهد شد، لذا شما را گواه گرفتم که اگر من باردار شدم، بدانید که از او است!»

آن روز هنگامی که حنظله در اُحُد دلاورانه شهید شد، پیامبر اسلام ﷺ فرمود: «من فرشتگان را دیدم که حنظله را در میان آسمان و زمین با آب مُزْن^۱ و کاسه‌های طلا غسل می‌دادند.»

حنظله از آن پس، «غسیل‌الملائکه» نامیده شد. یعنی آن کسی که فرشتگان او را غسل دادند.^۲

۱. واژه‌ی «مُزْن» بر وزن «قفل» به معنی «ابر» است. یعنی او را با آب باران که از ابر فرو می‌ریخت غسل دادند.

۲. تفسیر آسان، ج ۱۴؛ ص ۱۵۸ (با تلخیص و اندکی تغییر).

نظریات علامه طباطبایی درباره‌ی رؤیا

اینک در این‌جا به تفسیر میزان اثر گران سنگ علامه طباطبایی رحمته‌الله مراجعه می‌کنیم و به مرور شمه‌ای از نظریات ایشان درباره‌ی خواب و رؤیا می‌پردازیم.

اعتنای مردم نسبت به رؤیا

مردم از قدیم‌الایام - که نمی‌توان ابتدای تاریخش را به دست آورد - نسبت به امر رؤیا و خواب عنایت زیادی داشته‌اند و در هر قوم و مردمی، قوانین و موازین مختلفی برای تعبیر خواب بوده، که با آن قوانین، خواب‌ها را تعبیر و رموز آنها را کشف می‌کرده‌اند و مشکلات اشارات آنها را حل می‌نموده‌اند و در انتظار خیر و شر و یا نفع و ضرری که فالش را زده بودند، می‌نشسته‌اند.

در قرآن کریم نیز به امر خواب، اعتنا شده چنان‌که رؤیای ابراهیم علیه‌السلام را در باره فرزندش آورده می‌فرماید: «بعد از آنکه با او به مین^۱ رسید گفت: ای پسرک من، در خواب می‌بینم که دارم تو را ذبح می‌کنم، بین تا نظرت در این باره چیست؟ گفت: ای پدرم بجای آر آنچه که مأمور شده‌ای ... و ما ندایش کردیم که ای ابراهیم رؤیای خود را تصدیق کردی.»^۲

و حکایت رؤیای یوسف علیه‌السلام را نقل کرده می‌فرماید: «زمانی که یوسف به پدرش گفت: ای پدرم! در خواب دیدم یازده ستاره و شمس و قمر را که دارند برابم سجده می‌کنند.»^۳

و همچنین رؤیای دو رفیق زندانی یوسف علیه‌السلام را چنین حکایت می‌کند که: «یکی از آن دو گفت: در خواب می‌بینم که شراب می‌گیرم، و دیگری گفت: من در خواب می‌بینم که بالای سرم نان حمل می‌کنم و مرغان از آن می‌خورند، ما را به تعبیر آن خبر ده، که ما تو را از نیکوکاران می‌یابیم.»^۴

۱. محلی در مکه، که حاجیان آن‌جا قربانی کنند. ◇

۲. صافات - آیه‌ی ۱۰۵.

۳. یوسف - آیه‌ی ۴.

۴. سوره یوسف - آیه ۳۶.

و رؤیای پادشاه مصر را حکایت نموده می‌فرماید: «پادشاه گفت: من در خواب می‌بینم هفت گاو فربه را که هفت گاو لاغر آنها را می‌خورند، و هفت سنبله سبز و سنبله‌های خشک دیگر، هان ای کرسی‌نشینان، نظر دهید مرا در رؤیایم.»^۱

و نیز از خواب مادر موسی علیه السلام حکایت نموده می‌فرماید: «و چون وحی کردیم به مادر تو آنچه وحی شدنی است که او را در صندوق بگذارد و به دریا بیندازد!»^۲ (در روایات آمده که این وحی به صورت رؤیا بوده است.)

و نیز خواب‌هایی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم حکایت کرده می‌فرماید: «زمانی که خداوند ایشان را در عالم رؤیا به تو اندک نشان داد، که اگر ایشان را بسیار جلوه می‌داد هر آینه سست می‌شدید و در اینکه به جنگشان اقدام بکنید یا نه نزاع می‌کردید.»^۳ و باز فرموده: «هر آینه خداوند صدق و حقیقت خواب رسولش را آشکار و محقق ساخت که: بزودی ان‌شاءالله به مسجدالحرام وارد می‌شوید، در حالی که ایمن باشید و سرهایتان تراشیده باشد و تقصیر کرده باشید، و ترسی بر شما نباشد.»^۴ و نیز می‌فرماید: «ما خوابی که به تو نشان دادیم قرارش ندادیم مگر فتنه و امتحان مردم.»^۵

از دلیل نقلی^۶ هم تعداد زیادی روایت از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و امامان اهل بیت علیهم السلام رسیده که همه، این معنا را تایید می‌کنند.

و لیکن دانشمندان طبیعی اروپا، رؤیا را یک واقعیت خارجی نمی‌دانند، و برایش ارزش علمی قائل نیستند که درباره حقیقت و ارتباطش با حوادث خارجی بحث کنند، مگر عده‌ای از روانشناسان ایشان که به شأن آن اعتنا

۱. سوره یوسف - آیه ۴۳.

۲. سوره طه - آیه ۳۸ و ۳۹.

۳. سوره انفال - آیه ۴۳.

۴. سوره فتح - آیه ۲۷.

۵. سوره اسراء، آیه ۶۰.

۶. مقصود از دلیل نقلی، روایات و احادیث نقل شده می‌باشد. ﴿

ورزیده علیه دسته‌ی اول به پاره‌ای از رؤیاهای صحیح استدلال کرده‌اند، که از حوادث آینده و یا امور پنهانی به‌طور شگفت‌آوری خبر داده، به‌طوری که ممکن نیست حمل بر اتفاق و صرف تصادف نمود، و اینگونه خواب‌ها آن قدر زیاد و بطرق معتبر نقل شده که دیگر نمی‌توان درباره‌ی آنها تردید کرد، و این دسته، از اینگونه خواب‌ها که گفتیم (به‌طور اعجاب‌آوری از آینده و یا امور پنهانی خبر داده) در کتب خود نقل کرده‌اند.

رؤیا دارای حقیقت است

هیچ یک از ما نیست که در زندگی خود خواب‌هایی ندیده باشد که به پاره‌ای امور پنهانی و یا مشکلات علمی و یا حوادث آینده از خیر و شر دلالت نکرده باشد، آری! از هر که بپرسی یا خودش چنین رؤیاهایی داشته، و یا از دیگران شنیده، و چنین امری را نمی‌توان حمل بر اتفاق کرد و گفت که هیچ ارتباطی میان آنها و تعبیرشان نیست، مخصوصاً خواب‌های صریحی که اصلاً احتیاج به تعبیر ندارد.

البته این هم قابل انکار نیست که رؤیا امری است ادراکی، که قوه‌ی خیال در آن مؤثر و عامل است، و این قوه از قوای فعلی است که دائماً مشغول کار است، بسیار می‌شود که عمل خود را از جهت اخباری که از ناحیه‌ی حس لامسه و یا سامعه و امثال آن وارد می‌شود ادامه می‌دهد، و بسیار هم می‌شود که صورت‌هایی بسیط و یا مرکب، از صورت‌ها و یا معناهایی که در خزینه‌ی خود دارد گرفته و آنها را تحلیل می‌کند، مانند تفصیلی که در صورت انسان تام‌الخلقه هست گرفته به یک یک اعضاء، از قبیل سر و دست و پا و غیر آن تجزیه و تحلیل می‌کند، و یا بسائط را گرفته ترکیب می‌نماید، مثلاً از اعضایی که جدا جدا در خزینه‌ی خود دارد انسانی می‌سازد.

حال بسیار می‌شود که آنچه ترکیب کرده با خارج مطابقت می‌کند، و بسیار هم می‌شود که مطابقت نمی‌کند، مانند این که انسانی بی‌سر، یا ده‌سر بسازد. و کوتاه سخن اینکه اسباب و عوامل خارجی که محیط به بدن آدمی است،

از قبیل حرارت و برودت و امثال آن، و همچنین عوامل داخلی که بر آن عارض می‌شود از قبیل مرض و ناملایمات و انحرافات مزاج و پُری معده و خستگی و غیر آن، همه در قوه‌ی مخیله و در نتیجه در خواب‌ها تاثیر می‌گذارد. و لذا می‌بینیم کسی که (در بیداری و یا در خواب) حرارت و یا برودت شدید در او اثر کرده، در خواب آتشی شعله‌ور یا برف و سرمایی شدید مشاهده می‌کند؛ و کسی که گرمای هوا در او اثر گذاشته و عرق او را جاری ساخته در خواب، حمام گرم یا خزینه یا ریزش باران را می‌بیند، و نیز کسی که مزاجش منحرف و یا دچار پُری معده شده خواب‌های پریشانی می‌بیند که سر و ته نداشته، چیزی از آن نمی‌فهمد.

و همچنین اخلاق و سجایای انسانی تاثیر شدیدی در نوع تخیل آدمی دارد، کسی که در بیداری دچار عشق و محبت به شخصی شده و یا عملی را دوست می‌دارد به طوری که هیچگاه از یاد آن غافل نیست او در خواب هم همان شخص و همان چیز را می‌بیند.

و شخص ضعیف النفسی که در بیداری همواره دچار ترس و وحشت است، و اگر ناگهانی صدایی بشنود هزار خیال کرده امور هولناک بی‌نهایتی در نظرش مجسم می‌شود، او در خواب هم همین سنخ امور را می‌بیند، همچنین خشم و عداوت و عُجب و تکبر و طمع و نظائر اینها هر کدام آدمی را به تخیل صورت‌های مُتَسَلْسَلی^۱ مناسب و ملائم^۲ خود وامی‌دارد، و کمتر کسی است که یکی از این سجایای اخلاقی بر طبیعتش غالب نباشد.

و به‌همین جهت است که اغلب رؤیاها و خواب‌ها از تخیلات نفسانی است که یکی از آن اسباب، خارجی و یا داخلی طبیعی و یا داخلی اخلاقی، نفس را به تصور آنها واداشته است و در حقیقت نفس آدمی در این خواب‌ها همان کیفیت تاثیر و نحوه‌ی عمل آن اسباب را در خودش حکایت می‌کند، و بس، و آن خواب‌ها حقیقت دیگری غیر این حکایت ندارند.

۱. متسلسل یعنی پیوسته و به‌هم متصل شده. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل متسلسل] ◇

۲. ملائم یعنی موافق و مناسب طبع. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل ملائم] ◇

این است آن حقیقتی که منکرین واقعیت رؤیا را به انکار واداشته، و غیر آنچه ما گفتیم دلیل دیگری نداشته و به غیر شمردن عوامل مزبوری که گفتیم (در قوهی خیال آدمی اثر می‌گذارند)، مطلب علمی دیگری ندارند.

و ما هم آن را مسلم می‌دانیم، منتهی چیزی که هست باید به ایشان بگوییم دلیل مذکور نمی‌تواند اثبات کند که به‌طور کلی هر چه رؤیا هست از این قبیل است و حقیقت و واقعیتی ندارد. البته این معنا را اثبات می‌کند که هر رؤیایی حقیقت نیست، و این غیر مدعای ایشان است، مدعای ایشان این است که همه خواب‌ها خالی از حقیقت است.

آری (همانطور که گفتیم) خواب‌هایی در این میان هست که رؤیای صالح و صادق است و از حقایقی پرده برمی‌دارد که هیچ راهی به انکار آن نیست، و نمی‌توانیم بگوییم هیچگونه رابطه‌ای بین آنها و بین حوادث خارجی و اموری که کشف و پیش‌بینی شده وجود ندارد.

پس، از آنچه که بیان شد این معنا روشن گردید که به‌طور کلی هیچ یک از رؤیای خالی از حقیقت نیست به این معنا که این ادراکات گوناگونی که در خواب بر نفس آدمی عارض می‌شود و ما آنها را رؤیا می‌نامیم ریشه‌ها و اسبابی دارند که باعث پیدایش آنها در نفس و ظهورشان در خیال می‌شود، و وجود این ادراکات حکایت از تجسم آن اصول و اسبابی می‌کند که اصول و اسباب آنها است، بنا بر این (صحیح است بگوئیم) برای هر رؤیایی تعبیری هست، لیکن تعبیر بعضی از آنها عوامل طبیعی و بدنی در حال خواب است، و تأویل بعضی دیگر عوامل اخلاقی است، و بعضی دیگر سببهای متفرقه اتفاقی است، مانند کسی که در حال فکر در امری بخواب می‌رود و در خواب رؤیایی مناسب آن می‌بیند.

(در آنچه گفته شد هیچ حرف و بحثی نیست و همه درباره‌ی آن متفق‌اند) بحث و رد و قبولی که هست همه در باره‌ی رؤیایی است که نه اسباب خارجی طبیعی دارد و نه ریشه‌اش اسباب مزاجی و یا اتفاقی است، و نه مستند

به اسباب داخلی و اخلاقی است و در عین حال با حوادث خارجی و حقایق هستی و وجود ارتباط هم دارد.

خواب‌های راست

نسبت به خواب‌هایی که با حوادث خارجی - و مخصوصاً حوادثی که سابقه‌ی قبلی ندارند - ارتباط دارد، از آنجایی که یکی از دو طرف ارتباط امری است «معدوم» و «نیامده» (از قبیل به خواب دیدن اینکه پس از مدتی چنین و چنان می‌شود و عیناً هم بشود) اشکال شده است، که معنا ندارد میان امری وجودی (رؤیا) و امری عدمی (حادثه نیامده) ارتباط برقرار شود؛ یا به عبارت دیگر معقول نیست میان رؤیا و امری که بوسیله یکی از عوامل مذکور در قبل، از حواس ظاهر و اخلاقیات و انحراف مزاج وارد بر نفس نشده ارتباط برقرار گردد (مثلاً شخصی بدون هیچ سابقه‌ای در خواب ببیند که در فلان محل دفینه‌ای از طلا و نقره نهفته است و فلان خصوصیات را هم دارد و شکل و قیافه ظرف آن هم چنین و چنان است، آن گاه از خواب برخاسته به آن نقطه برود و زمین را بکند، و دفینه را با عین آن خصوصیات پیدا کند)؛ چون همانطور که گفتیم معنا ندارد میان نفس آدمی و امری که به تمام معنی از حواس ظاهری و باطنی انسان غایب بوده ارتباط برقرار شود.

در جواب این اشکال گفته‌اند: این ارتباط از این راه برقرار می‌شود که نفسِ شخصِ خفته، نخست با سبب حادثه ارتباط پیدا می‌کند، آن سببی که فوق عالم طبیعت قرار دارد، و بعد از برقرار شدن ارتباط میان نفس و آن سبب، ارتباط دیگری برقرار می‌شود میان آن و خود حادثه.

توضیح اینکه «عالم» سه گونه‌اند:

- یکی «عالم طبیعت» که عبارت است از عالم دنیا که ما در آن زندگی می‌کنیم و موجودات در آن، صورت‌هایی مادی هستند که بر طبق نظام حرکت و سکون و تغیر و تبدل، جریان می‌یابند.

- عالم دوم «عالم مثال» است که مافوق این عالم قرار دارد، به این معنا که

وجودش مافوق وجود این عالم است (نه اینکه فوق مکانی باشد) و در آن عالم نیز صور موجودات هست اما بدون ماده، که آنچه «حادثه» در این عالم حادث می‌شود از آن عالم نازل می‌گردد و باز هم به آن عالم عود می‌کند، و آن عالم نسبت به این عالم و حوادث آن، سمت علیت و سببیت را دارد.

– عالم سوم «عالم عقل» است که مافوق «عالم مثال» است، یعنی وجودش مافوق آنست (نه جایش). در آن عالم نیز حقایق این عالم و کلیاتش وجود دارد، اما بدون ماده طبیعی و بدون صورت مثالی، که آن عالم نسبت به عالم مثال نیز سمت علیت و سببیت را دارد. نفس آدمی بخاطر تجردش، هم سنخیتی با عالم مثال دارد و هم با عالم عقل، و وقتی انسان به خواب رفت و حواسش دست از کار کشید، طبعاً از امور طبیعی و خارجی منقطع شده متوجه به عالم مثال و عقل که خود، هم سنخ آنها است می‌شود، و در نتیجه پاره‌ای از حقایق آن عوالم را به مقدار استعداد و امکان مشاهده می‌نماید.

حال اگر نفس، کامل و متمکن از درک مجردات عقلی بود، آن مجردات را درک نموده اسباب کاینات را آن طور که هست یعنی به‌طور کلیت و نوریت در پیش رویش حاضر می‌سازد؛ و اگر آن مقدار کامل نبود که به‌طور کلیت و نوریت استحضار کند، به نحو حکایت خیالی و به‌صورت‌ها و اشکالی جزئی و مادی که با آنها مانوس است حکایت می‌کند، آن طور که خود ما در بیداری، مفهوم کلی «سرعت» را با تصور «جسمی سریع الحركه» حکایت می‌کنیم، و مفهوم کلی «عظمت» را به «کوه»، و مفهوم «رفعت و غلُو» را به «آسمان و اجرام آسمانی»، و شخص «مکار» را به «روباه»، و «حسود» را به «گرگ»، و «شجاع» را به «شیر» و همچنین غیر اینها را به صورت‌هایی که با آن مانوس‌ایم تشبیه و حکایت و مجسم می‌سازیم.

این صورتی است که نفس متمکن از ادراک مجردات – آن طور که هست – بوده باشد و بتواند به آن عوالم ارتقاء یابد، و گرنه تنها از عالم طبیعت به عالم مثال ارتقاء یافته و چه بسا در آن عالم، حوادث این عالم را به مشاهده‌ی علل و اسبابش مشاهده نماید بدون اینکه با تغییر و تبدیل تصرفی در آن بکند.

و اینگونه مشاهدات نوعاً برای نفوسی اتفاق می‌افتد که «سلیم» و «متخلق به صدق و صفا» باشند؛ این آن خواب‌هایی است که در «حکایت از حوادث»، صریح است.

و چه بسا که نفس، آنچه را که در آن عوالم مشاهده می‌کند با مثالهایی که بدان مأنوس است مُمَثَّل^۱ می‌سازد، مثلاً «ازدواج (آینده)» را به صورت «جامه در تن کردن» حکایت می‌کند، و «افتخار» را به صورت «تاج»، و «علم» را به صورت «نور»، و «جهل» را به صورت «ظلمت»، و «بی‌نامی و گوشه‌نشینی» را به صورت «مرگ» مجسم می‌سازد و بسیار هم اتفاق می‌افتد که در آن عالم هر چه را مشاهده می‌کنیم، نفس ما منتقل به ضد آن می‌شود، هم چنان که در بیداری هم با شنیدن اسم ثروت به فقر، و با تصور آتش به یخ، و از تصور حیات به تصور مرگ منتقل می‌شویم، و امثال اینها.

از جمله مثالهای این نوع خواب‌ها، آن است که نقل شده مردی در خواب دید، در دستش مَهْری است که با آن دهان و عورت مردم را مَهْر می‌کند. وقتی تعبیر خوابش را از ابن‌سیرین پرسید، وی در جواب گفت: «تو به زودی مؤذن می‌شوی و در ماه رمضان مردم با صدای تو امساک می‌کنند.»

از آنچه گذشت این معنا روشن گردید که خواب‌های راست در تقسیم اولی تقسیم می‌شود به، خواب‌های صریحی که نفس نائم^۲ و صاحب رؤیا در آن هیچگونه تصرفی نکرده و قهراً و بدون هیچ زحمتی با تأویل خود، منطبق می‌شود؛ و خواب‌های غیرصریحی که نفس صاحب خواب از جهت حکایت، در آن تصرف کرده، حالا یا به تمثیل یا به انتقال از معنای خواب به چیزی که مناسب آن و یا ضد آن است.

این قسم رؤیا آن قسمی است که محتاج به تعبیر است تا متخصصی آن را به اصلش که در رؤیا مشاهده شده برگرداند، مثلاً تاجی را که می‌گوید در

۱. تصویرشده، مجسم‌گشته. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل مُمَثَّل] ◇

۲. خفته، خوابیده، کسی که به خواب رفته است. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل نائم] ◇

خواب دیده‌ام به افتخار، و مرگ را به حیات، و حیات را به فرَج بعد از شدت^۱، و ظلمت را به جهل، و حیرت را به بدبختی تعبیر کند.

آن گاه قسم دوم به یک تقسیم دیگری مُنْقَسِم^۲ می‌شود به دو قسم:

– یکی آن خواب‌هایی است که نفس صاحب خواب فقط یک بار در آن تصرف می‌کند و از آنچه دیده به چیز دیگری مناسب و یا ضد آن منتقل گشته و آن را حکایت می‌کند، و یا فوqش از آنهم به چیز دیگری منتقل می‌شود به طوری که برگرداندن آن به اصل و ریشه‌اش دشوار نیست.

– قسم دوم آن رؤیایی است که نفس صاحبش به یک انتقال و دو انتقال اکتفاء ننموده، مثلاً از آنچه دیده به ضدش منتقل شده، و از آن ضد به مثل آن ضد و از مثل آن ضد به ضد آن مثل، و همچنین بدون اینکه به حدی توقف کرده باشد انتقال بعد از انتقال و تصرف بعد از تصرف کرده، به طوری که دیگر مشکل است که تعبیرگو بتواند رؤیای مزبور را به اصلش برگرداند، اینگونه خواب‌ها را «أَضْغَاثُ أَحْلَام»^۳ می‌نامند، که تعبیر ندارد، برای اینکه تعبیر آن یا دشوار است، یا ممکن نیست.

از اینجا بخوبی روشن گردید که به‌طور کلی خواب‌ها دارای سه قسم کلی هستند:

– یکی خواب‌های صریحی که احتیاجی به تعبیر ندارد؛

– دوم اضغاث احلام که از جهت دشواری و یا تَعَدُّر^۴، تعبیر ندارد؛

– و سوّم خواب‌هایی که نَفْس در آن با حکایت و تمثیل تصرف کرده، این

قسم از خواب‌ها است که تعبیر می‌شود.

۱. «فَرَج بعد از شدت» یعنی «گشایش و آسانی بعد از سختی و دشواری». ◇

۲. بخش‌بخش شده و قسمت شده. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل مُنْقَسِم] ◇

۳. خواب‌های پریشان که تعبیر درست نداشته باشند. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل أَضْغَاث] ◇

۴. دشوار شدن کار. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل تَعَدُّر] ◇

تأییدات قرآنی

در قرآن، مؤید آنچه گفته شد، آیاتی هست.

یک جا می‌فرماید: «وَهُوَ الَّذِي يَتَوَفَّاكُم بِاللَّيْلِ^۱» و در جای دیگر می‌فرماید: «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَازِلِهَا فِيمُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ.»^۲

و ظاهر این دو آیه این است که نفوس در موقع خواب، از بدن‌ها گرفته می‌شوند و دیگر ارتباطی با حواس ظاهری بدن ندارند، به نوعی به عالم ربوبی رجوع کرده و منتقل می‌شوند که بی‌شباهت به مرگ نیست.

خدای تعالی در کلام خود به هر سه قسم رؤیای مذکور اشاره کرده و از قسم اول، رؤیای ابراهیم و رؤیای مادر موسی و پاره‌ای از رؤیاهای رسول خدا ﷺ را آورده، و به قسم دوم هم در جمله‌ی «أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ»^۳ اشاره کرده، که چنین رؤیاهایی هم هست، و از قسم سوم، رؤیای یوسف عليه السلام و رؤیاهای دو رفیق زندانی او و رؤیای پادشاه مصر را - که هر سه در سوره یوسف آمده - برشمرده است.^۴

یک خواب عجیب!

آیت‌الله سید عبدالکریم موسوی اردبیلی (از مراجع عظام تقلید) که در دوران حضرت امام خمینی رحمته الله علیه رئیس دستگاه قضایی کشور بود، از خواب

۱. «او کسی است که شما را در شب می‌گیرد.» (سوره انعام، آیه ۶۰)

۲. «خدا است که در موقع مرگ، ارواح را می‌گیرد و آن را که هنوز مرگش نرسیده در حال خواب روحش را قبض می‌کند، سپس آن را که حکم به مرگش کرده جاننش را نگاه می‌دارد و آن را که نکرده به بدنش می‌فرستد.» (سوره زمر - آیه ۴۲)

۳. مراجعه شود به سوره‌ی یوسف آیه ۴۴: «قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالَمِينَ» یعنی: «گفتند: خوابهای پریشان و پراکنده‌ای است؛ و ما از تعبیر این گونه خوابها آگاه نیستیم!»

۴. تفسیر المیزان، جلد ۱۱: صص ۳۷۲-۳۶۵ (با اندکی تغییر).

عجیب خود که در سال ۱۳۵۸ دیده است، در مورد طول مدت عمر امام خمینی علیه السلام چنین خبر می‌دهد:

در سال ۵۸ ما به هر کسی می‌رسیدیم، می‌پرسیدیم عاقبت این انقلاب چه می‌شود؟ نگران بودیم نگذارند، انقلاب را از مرزها بیرون ببریم، و انقلاب در داخل بماند و بپوسد. نگران بودیم امام علیه السلام از میان ما برود، بی‌سرپرست شویم و هیچ‌کس به حرف کسی گوش ندهد. خلاصه نگران حاصل این همه تلاش و نگران انقلاب بودیم. من در خواب کسی را دیدم از او همین سؤالات را کردم. او در جواب گفت: «امام تا سال ۶۸ زنده است.»

در یکی از شرف‌یابی‌ها در همان سال ۵۸ خدمت امام علیه السلام خواب را برای ایشان بازگو کردم و گفتم: «آقا! شما تا سال ۶۸ بیمه شده‌اید.»

امام علیه السلام تبسمی کرده، فرمودند: «این که خواب است!»
نوع مراودات من با امام علیه السلام خیلی باز بود و با امام علیه السلام شوخی می‌کردم. گفتم: «پس فکر می‌کنید به ما وحی می‌شود؟! کار ما خیلی خیلی که بالا بگیرد همین خواب است!»^۱

البته گذشت زمان و بقای عمر امام علیه السلام تا سال ۱۳۶۸، صادق بودن این خواب را نشان داد.

گستره‌ی سفر آگاهی

ممکن است به نظر بعضی - خصوصاً عزیزانی که شخصاً جبهه‌های جنگ و رفاقت و همدمی با رزمندگان مؤمن آن دوره را تجربه نکرده‌اند - ارائه‌ی گزارش‌هایی درباره‌ی سفر آگاهی شهیدان انقلاب اسلامی و دفاع مقدس عجیب جلوه کند، ولی با اندکی تأمل معلوم می‌شود، نبودن و فقدان چنین گزارش‌هایی

۱. روزنامه همشهری؛ سال اول، شماره ۱۲۶؛ چهارشنبه ۱۲ خرداد ۱۳۷۲ (برابر با ۱۱ ذیحجه ۱۴۱۳ و ۲ ژوئن ۱۹۹۳)؛ ص ۲، ستون اول (با اندکی تغییر).

عجیب‌تر می‌نماید؛ چرا که سنت الهی این است که در شرایط مشابه و مساوی، نوعاً اتفاقات یکسان و واحدی رُخ دهد. وقوع عذاب بر امت‌های گوناگون یا ریزش رحمت و نعمات الهی همه تابع قواعد و قوانینی آسمانی‌اند.

اگر در صدر اسلام، فرمانبری مردم از پیامبر گرامی اسلام ﷺ و عشق ایشان به شهادت باعث ایجاد صحنه‌هایی حماسی و خاصّ شده است، چرا نباید در صورت همان فرمانبری و همان عشق، منتظر وقوع همان دست حماسه‌ها باشیم؟!

به هر روی نمی‌توان منکر این واقعیت آشکار شد که به زعم مورخین و تاریخ‌دانان متعدد ایرانی و فرنگی بین مردم ایران اسلامی در سالیان انقلاب اسلامی با مردمانی که زمان رسول خدا ﷺ را درک کرده‌اند و در رکاب آن حضرت جان‌فشانی کرده‌اند، شباهت‌هایی واقعی به وجود آمده است.

به نظر می‌رسد قضاوت در این باره را باید به عهده‌ی مطلع‌ترین افراد گذاشت و چه کسانی بهتر از والیان فقیه این امت، یعنی کسانی که از نزدیک، درگیر جزئی‌ترین مسائل و موضوعات مربوط به مردم خود بوده‌اند.

امام خمینی رحمته‌الله‌علیه آن رهبر آگاه و بصیر، آن فقیه، فیلسوف و عارف بزرگ که عجیب‌ترین و نیرومندترین حرکت انقلابی دوران غیبت را با توکل بر خدا و با متحد کردن آحاد مردم مسلمان ایران و جهان سامان داد، درباره‌ی مردم ایران اسلامی بدون مجامله و تعارف، در اصلی‌ترین سند زندگانی پُربار خود - یعنی وصیت‌نامه‌اش - می‌نویسد: «من با جرأت مدعی هستم که ملت ایران و توده‌ی میلیونی آن در عصر حاضر بهتر از ملت حجاز در عهد رسول الله - صلی الله علیه و آله - و کوفه و عراق در عهد امیرالمؤمنین و حسین بن علی - صلوات الله و سلامه علیهما - می‌باشند. آن حجاز که در عهد رسول الله - صلی الله علیه و آله - مسلمانان نیز اطاعت از ایشان نمی‌کردند و با بهانه‌هایی به جبهه نمی‌رفتند، که خداوند تعالی در سوره «توبه» با آیاتی آنها را توبیخ فرموده و

وعده‌ی عذاب داده است.^۱ و آن قدر به ایشان دروغ بستند که به حسب نقل، در منبر به آنان نفرین فرمودند.^۲ و آن اهل عراق و کوفه که با امیرالمؤمنین آن قدر بد رفتاری کردند و از اطاعتش سرباز زدند که شکایات آن حضرت از آنان در کتب نقل و تاریخ معروف است. و آن مسلمانان عراق و کوفه که با سید الشهداء - علیه السلام - آن شد که شد. و آنان که در شهادت دست آلوده نکردند، یا گریختند از معرکه و یا نشستند تا آن جنایت تاریخ واقع شد. اما امروز می‌بینیم که ملت ایران از قوای مسلح نظامی و انتظامی و سپاه و بسیج تا قوای مردمی از عشایر و داوطلبان و از قوای در جبهه‌ها و مردم پشت جبهه‌ها، با کمال شوق و اشتیاق چه فداکاری‌ها می‌کنند و چه حماسه‌ها می‌آفرینند. و می‌بینیم که مردم محترم سراسر کشور چه کمک‌های ارزنده می‌کنند.

و می‌بینیم که بازماندگان شهدا و آسیب دیدگان جنگ و متعلقان آنان با چهره‌های حماسه‌آفرین و گفتار و کرداری مشتاقانه و اطمینان‌بخش با ما و شما

۱. «يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ما لَكُمْ إذا قِيلَ لَكُمْ أَنْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْتَاقَلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ أَرْضَيْتُمْ بِالْخَيَاطَةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ فَمَا مَتَاعُ الْخَيَاطَةِ الدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ إِلَّا قَلِيلٌ».

ای کسانی که ایمان آورده‌اید چرا هنگامی که به شما گفته می‌شود به سوی جهاد در راه خدا حرکت کنید بر زمین سنگینی می‌کنید (و سستی به خرج می‌دهید) آیا به زندگی دنیا به جای آخرت راضی شده‌اید! با اینکه متاع زندگی دنیا در برابر آخرت چیز کمی بیش نیست.

«إِلَّا تَنْفِرُوا يُعَذِّبْكُمْ عَذَاباً أَلِيماً وَ يَسْتَبْدِلْ قَوْمًا غَيْرَكُمْ وَ لَا تَضُرُّوهُ شَيْئاً وَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ».

اگر (به سوی میدان جهاد) حرکت نکنید، (خداوند) شما را مجازات دردناکی می‌کند و گروه دیگری غیر از شما را به جای شما قرار می‌دهد، و هیچ زیانی به او نمی‌رسانید، و خداوند بر هر چیزی توانا است. (سوره توبه، آیه ۳۸ و ۳۹)

۲. قالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيُّ عليه السلام: وَ لَقَدْ كَذَّبَ عَلِيُّ رَسُولَ اللَّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ - عَلَى عَهْدِهِ حَتَّى قَامَ خَطِيباً فَقَالَ: «مَنْ كَذَّبَ عَلِيَّ مُتَعَمِّداً فَلْيَتَّبِعُوا مَعَهُ مِنَ النَّارِ».

و به تحقیق در زمان رسول خدا - صلی الله علیه و آله - به آن حضرت دروغها بستند تا اینکه به خطبه خواندن ایستاد و فرمود: «هر که از روی عمد و دانسته به من دروغ بزند، در آتش جهنم قرار خواهد گرفت». (نهج البلاغه، فیض الاسلام، خطبه ۲۰۱)

روبه‌رو می‌شوند. و اینها همه از عشق و علاقه و ایمان سرشار آنان است به خداوند متعال و اسلام و حیات جاویدان. در صورتی که نه در محضر مبارک رسول اکرم - ﷺ - هستند، و نه در محضر امام معصوم صلوات الله علیه. و انگیزه‌ی آنان ایمان و اطمینان به غیب است. و این رمز موفقیت و پیروزی در ابعاد مختلف است. و اسلام باید افتخار کند که چنین فرزندان‌ی تربیت نموده، و ما همه مفتخریم که در چنین عصری و در پیشگاه چنین ملتی می‌باشیم.^۱

نظر حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رهبر فرزانه‌ی انقلاب اسلامی درباره‌ی مسلمانان امروز جهان، خصوصاً مردم مخلص ایران اسلامی، چنین است:

«مردم بااخلاص ما و مسلمانان امروز جهان، از لحاظ عمق ایمان و شور و احساسات، حتی از دوره‌ی رسول گرامی اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله و مردم آن زمان جلوترند.

این واقعیت را در جلوه‌های متعدد فداکاری مردم، از اول پیروزی انقلاب تا امروز مشاهده می‌کنیم. امام عزیزمان نیز این مطلب را تصدیق می‌کردند و می‌گفتند: عمق اعتقاد و شور ایمان مردم در سطح عموم، حتی از دوران صدر اسلام هم بالاتر است. در آن وقت، مردم به چشم خودشان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و امیرالمؤمنین علیه‌السلام را می‌دیدند؛ ولی امروز مردم ما، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و امیرالمؤمنین علیه‌السلام و ائمه‌ی هدی علیه‌السلام را فقط در تاریخ دیده‌اند؛ در عین حال، ایمان و شور و احساسات و فداکاری و صدق نیت و آمادگی آن‌ها برای مواجهه با حوادث بزرگ، از مردم آن روزگار کمتر نیست و در مواردی حتی بیشتر است. اگر از برجستگان و بزرگانی که در صدر اسلام بوده‌اند و تا همیشه‌ی تاریخ مثل خورشید خواهند درخشید، بگذریم، در مقایسه با سطح عامه‌ی مردم، ملت ما حقاً و انصافاً از مردم آن زمان جلوترند.^۲

«آن چیزی که در کشور ایران واقع شد و بلاشک در همه‌ی ادوار تاریخ

۱. صحیفه امام، ج ۲۱؛ صص ۴۱۰ و ۴۱۱.

۲. لوح فشرده‌ی حدیث ولایت؛ بیانات؛ سال ۱۳۶۸؛ ص ۲۲ [سخنرانی در مراسم بیعت جمع کثیری از عشایر عرب خوزستان و مردم نجف‌آباد، در نوزدهم خردادماه ۱۳۶۸].

این کشور تا آنجا که ما خوانده‌ایم و دیده‌ایم سابقه‌ای ندارد، ایستادگی و فداکاری عمومی و یکپارچه‌ی مردم در راه خدا بود که در مقابل تجاوز و نامردمی دشمنان صورت گرفت. نقطه‌ی اوج این حادثه‌ی استثنایی و بی‌نظیر، همان حرکت درخشانی بود که از ستارگان آسمان انسانیت زمان ما یعنی همین شهیدان عزیز ما سر زد. این جوانانی که این‌طور با شور و شوق، بدون اینکه به آرزوها و شهوات جوانی کمترین اعتنایی بکنند، به جبهه‌ها رفتند و حقیقتاً با عشق و محبت الهی جان دادند، به نظر بنده این برجستگان زمان ما، از صدر اسلام به بعد، در هیچ‌یک از دوره‌ها، از لحاظ کمیت و کیفیت نظیر ندارند. این مجموعه‌ی جوان چه آن‌هایی که شهید شدند، چه آن‌هایی که جانباз شدند، چه آن‌هایی که اسیر شدند، چه آن‌هایی که هنوز مفقودالثرند و از حال آن‌ها کسی مطلع نیست جزو معجزات انقلاب در زمان ماست»^۱

نتیجه‌ی روشن

اگر مردم ایران اسلامی در دوران دفاع مقدس را بهتر از مردم صدر اسلام - یا لاقلاً مشابه ایشان - بدانیم و همچنین حیطه‌ی نفوذ معنوی معصومین علیهم‌السلام را محدود به دوره‌ای خاص در تاریخ حیات ظاهری ایشان علیهم‌السلام ندانیم و اگر قائل به حیات و حضور حجّت الهی حضرت بقیة الله الاعظم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و رهنمونی انسان‌های کمال‌طلب و خواستار حرکت در صراط مستقیم الهی در عالم امروز باشیم و بر این باور پافشاری کنیم که توسّل به حضرتشان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) راه‌گشا و گره‌گشا و چاره‌ساز است؛ چاره‌ای نداریم جز این‌که تصدیق کنیم، سفرآگاهی شهیدان انقلاب اسلامی و دفاع مقدس موضوعی غیرعادی و استثنایی نیست.

بنابراین چه در ایران اسلامی و چه در هر گوشه‌ی دیگر دنیا که صاحبان

۱. لوح فشرده‌ی حدیث ولایت؛ بیانات؛ سال ۱۳۷۰؛ ص ۴۸۳ (با تلخیص) [سخنرانی در جمع خانواده‌های شهدا، جانبازان، آزادگان و مفقودان انقلاب اسلامی قم، در خجسته سالروز میلاد حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در سی‌ام بهمن‌ماه ۱۳۷۰].

دل‌های پاک و نورانی در مسیر کسب رضایت خداوند متعال به مجاهده بردازند و شهادت در راه حضرت دوست را با تمام وجود طلب کنند، باید منتظر وقوع ماجراهایی از این دست بود.^۱

آن چه پیش روست ...

* آن چه اینک پیش رو دارید عمدتاً مربوط است به «شهیدان دوران دفاع مقدس» که از همین رو به «سفرآگاهان شهید» نام‌گذاری شده است. البته هرچند به طور متمرکز به شهدایی پرداخته‌ایم که از ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ تا پایان جنگ تحمیلی در عرصه‌های جهادی به شهادت رسیده‌اند، ولی محدوده‌ی آن را وسیع‌تر و فراخ‌تر از پایان جنگ و جبهه‌های غرب و جنوب دیده‌ایم.

* برخی خاطرات و نکات - که ارتباطشان با مجموعه‌ی حاضر ممکن است برای بعضی عزیزان خواننده تا حدودی محل تأمل باشد - عمدتاً به این دلیل آورده شده‌اند که فضای کلی مورد نظر این نوشتار را تقویت می‌کرده‌اند. امیدواریم خوانندگان تیزبین و صاحب‌نظر در عین حال که ما را از انتقادات دل‌سوزانه‌ی خود بی‌بهره نمی‌گذارند به مورد اخیر نیز التفات داشته باشند.

* نکته‌ی دیگر این‌که در مجموعه‌هایی از این دست، قوت و صراحت همه‌ی موارد شبیه هم نیست و نباید هم چنین انتظاری داشت، چرا که «هر چیز به جای خویش نیکوست!» آن‌چه را موضوع توجه داشته‌ایم، حس و حالی است که - به خواست خداوند متعال - خواننده پس از اتمام مطالعه‌ی تمامی کتاب به آن می‌رسد. بنابراین جا دارد همین‌جا این خواهش را از خوانندگان محترم داشته باشیم که قضاوت نهایی خود را موکول نمایند به بعد از خواندن تمامی کتاب.

۱. برای نمونه خوانندگان علاقه‌مند را ارجاع می‌دهیم به خواندن کتابی که مطالعه‌ای تطبیقی است بین جنگ بزرگ بدر و نبرد «الوعد الصادق» از طرف نیروهای حزب‌الله با رژیم غاصب صهیونیستی در تابستان ۲۰۰۶ میلادی؛ معجزات و کرامات نبرد «الوعد الصادق»؛ تحکیم پیروزی الهی برای مقاومت اسلامی لبنان؛ نوشته‌ی ماجد ناصر الزبیدی؛ ترجمه‌ی محمدرضا میرزاجان (ابومین)؛ مؤسسه فرهنگی قدر ولایت؛ تهران؛ ۱۳۸۹ (چاپ دوم). ◇

* البته به این نکته نیز باید التفات داشت که وقتی از بین صفحات متعدد یک کتاب زندگی‌نامه یا خاطره - که در بزرگداشت یک شهید به بیان ده‌ها موضوع خواندنی و حس‌برانگیز در مورد وی پرداخته است - تنها یکی دو نکته را که صرفاً به سفرآگاهی وی پرداخته است، انتخاب می‌کنیم و به طور جداگانه و مجزا از بقیه‌ی مطالب در معرض دید خوانندگان محترم قرار می‌دهیم، خواه‌ناخواه از قوت مطلب و باورپذیری نسبت به آن ممکن است اندکی کاسته شود.

این کار بی‌شبهت به این نیست که از مجموعه‌ی گلبرگ‌های یک گل زیبا و پُربُرج، تنها یک گلبرگ را جدا کنیم و بعد بخواهیم به جهت زیبایی‌شناسی به توصیف آن پردازیم! خلاصه این‌که نفس انتخاب مطالبی درباره‌ی سفرآگاهی شهیدان، بالطبع با دشواری‌های ناگزیری مواجه است و اگر کسانی علاقه‌مند باشند که به ارزیابی عمیق‌تری در مورد سفرآگاهی شهیدان مبادرت ورزند، مناسب و بلکه لازم است که قبلاً تمام مطالبی را که در مورد آن شهید آمده، بخوانند.

* روال ما در چینش مطالب، «مرور زمانی» بوده است؛ یعنی به ترتیب زمان شهادت این عزیزان، مطالبی را که یافته‌ایم، به صورت نوشته‌ی حاضر سامان داده‌ایم و مرتب نموده‌ایم.

* در انتها نیز فهرستی بر مبنای نام شهیدان - به صورت الفبایی - ارائه کرده‌ایم تا امکان مناسب‌تری برای جست‌وجوی مطالب فراهم آمده باشد.

* عزیزان خواننده، می‌توانند حسب سلیقه و ذوقیات خود، استفاده‌های دیگری نیز از مجموعه‌ی حاضر داشته باشند. به عنوان نمونه به لحاظ موضوعی نیز می‌توان دسته‌بندی‌هایی از خاطرات ذکرشده را سامان داد. مثلاً درباره‌ی شهیدانی که از قبل مکان دفن خود را به دیگران نشان داده‌اند، می‌توان به عناوین ذیل (از طریق فهرست) مراجعه داشت:

- با لباس، در همین قبر!

- می‌دانی این قبر کیست؟

- قبر من
- صاحب قبر می آید!
- قبری در گلزار شهدا
- قبری به اندازه‌ی من!
- قبر احمد

* مطالعه‌ی اثر حاضر جز این‌که ما را به «یاد مرگ» - و مهم‌تر از آن «انتخاب مرگ» و «رفتن به استقبال شهادت» - می‌اندازد، به نسل‌های آینده نیز یادآوری می‌کند که حماسه‌ی دفاع مقدّس، صرفاً «جنگ عراق با ایران» نبود، بلکه «جنگ کفر با اسلام» بود؛ جنگی که در آن «صلّام»، فرمانروای شقی و خون‌خوار عراق، آلتِ دستِ شیطان‌های بزرگ و کوچکِ صهیونیستی، آمریکایی و انگلیسی شد و ناجوانمردانه با پیروان اسلام ناب محمدی به فرماندهی بزرگ‌مجاهد فی سبیل‌الله حضرت امام خمینی علیه السلام درآویخت.

در این جنگ، شهیدان ما از جنس کشته‌های جنگ‌های دیگرِ عالم نبودند، جنگ‌هایی که کره‌ی خاکی ما در طول تاریخ بسیار به خود دیده است. شهیدان ما از جنس پروازگران بدر و احد و خیبر بودند، از جنس عاشورا و کربلا؛ و چه عجب اگر همان عجایبی از ایشان بروز کند که در آن صحنه‌ها از شهیدان صدر اسلام بروز می‌کرد!

«سفر آگاهی» و «خبر دادن از ارتحال و شهادت خویش» خطّی است نبوی و علوی، که تا همیشه‌ی تاریخ جاری است و شهیدان ما در دوران انقلاب اسلامی و دفاع مقدّس، رهرو همین خطّ‌اند: خطّ خدا و اولیایش.

در ادامه‌ی این مسیر

دوست داشتم مشغله‌های فشرده‌ی این‌جانب اجازه می‌داد تا خود به تفصیل، به افزایش بخش‌هایی دیگر^۱ بر کتاب مستند حاضر می‌پرداختم.

۱. درباره‌ی شهیدان یادشده در این اثر و شهیدانی دیگر.

منظورم افزوده‌هایی است برگرفته از کتبی که در زمان تهیه‌ی دست‌نوشته‌های اولیه این تحقیق، هنوز منتشر نشده بودند و امروز بحمدالله نشر یافته‌اند یا از این پس نشر خواهند یافت.

زیاده کردن بخش‌هایی دیگر از سفرآگاهی شهیدان انقلاب اسلامی و دفاع مقدس بر این مجموعه کار چندان دشواری نیست. کافی است با مراجعه به کتابخانه‌ی جنگ حوزه‌ی هنری به مطالعه‌ی کتاب‌هایی اقدام شود که از تابستان ۱۳۸۲ به بعد به گنجینه‌ی کتاب‌های کتابخانه‌ی یادشده - خصوصاً در بخش زندگی‌نامه و خاطرات - افزوده شده است. با توجه به نظم مثال‌زدنی کتابخانه‌ی جنگ و اهتمام و حُسن‌نظری که در آن مجموعه‌ی شریف نسبت به گسترش معارف دفاع مقدس وجود دارد، این امر بحمدالله شدنی و قابل حصول است.

دیگر این‌که، متعددی از شهیدانی که این مجموعه به نام شریف شان مزین شده است، سرگذشت‌نامه‌هایی خواندنی دارند. وقتی حُسن‌های اخلاقی ایشان، از زبان شاهدان مختلف، مرور می‌شود، آدمی با تمام وجود شهادت می‌دهد که آگاهی آنان از زمان شهادت‌شان - لابلای یادگارهای دیگری که در طول حیاتی الهی و اعجاب‌برانگیز از خود بر جای گذاشته‌اند - نکته‌ی چندان عجیبی نیست! اگر هدف از ارائه‌ی این مجموعه، تنها مروری گذرا بر جنبه‌ی سفرآگاهی این شهیدان نبود، نکات لطیف و زیبایی بسیاری را می‌شد به مجموعه‌ی حاضر افزود که تا حدودی رمز و راز چگونگی فروفتادن پرده‌های حجاب از پیش چشم ایشان را بازنماید. امیدواریم، زمانی، امکانی حاصل شود تا بتوانیم با بیان برخی نکات یادشده، به شرح گوشه‌هایی از خصال، مجاهدت‌ها، و سیر و سلوک معنوی آن عزیزان بشینیم و عطش خویش را - ولو اندکی - نسبت به دانستن پاسخ این پرسش فرونشانیم که: «چه شد آنان دانستند و ما همچنان بی‌خبرانیم؟»

و اما نکته‌ی مهم باقی‌مانده در مورد طرح گسترش موضوعی مبحث حاضر، این است که: «سفرآگاهی» ضمن آن‌که موضوعی با صبغه‌ی تاریخی

است، لیکن در متن و بطن زندگی امروزه‌ی همه‌ی ما نیز جریانی اجتماعی - و اصطلاحاً به‌روز - دارد.

موضوعاتی از این دست، قابلیت آن را دارند تا برای کارهای تحقیقی گروهی - خصوصاً در فضاهای مجازی - تعریف شوند. چنین اقدامی شامل دو حُسن عمده خواهد بود:

- یکی این‌که چه بسا کسانی به خاطرات و مطالبی درباره‌ی «سفرآگاهی»^۱ در لابلای گفته‌ها، کتاب‌ها و نشریات مختلف برمی‌خورند و دوست دارند یافته‌های ایشان نیز بر مجموعه‌ی حاضر - و امثال آن - افزوده گردد و با علاقه‌مندان به این مبحث در میان گذاشته شود. در این صورت با سهولتی که برخوردار از فضای مجازی در اختیار می‌نهد، می‌توانند آن را تنظیم و ارسال کنند تا در اختیار عموم دوستارانش قرار گیرد.

- دیگر این‌که چنین موضوعی - با طرح سزاوار آن در فضای مجازی - می‌تواند با قوت، در گستره‌ی زمان، بی‌آن‌که تکراری شود، به حیات خود ادامه دهد و بر حجم، تنوع و کیفیت مطالب خود بیافزاید و جایی را در قلب و روح بعضی مراجعه‌کنندگان به فضای مجازی از آن خود کند.

اگر به موضوع سفرآگاهی بیاندیشیم و آن را در چارچوب زمانه‌ای خاص - نظیر دوران دفاع مقدس - محصور نکنیم، می‌بینیم همین امروز نیز بی‌تردید بسیاری از مؤمنین و صالحان هستند که از زمان مرگ خویش اطلاع دارند و بعضاً با وضوح و روشنی آن را به اطلاع نزدیکان خود هم می‌رسانند، ولی هیچ گزارش مستند و مقبولی از حالات معنوی ایشان در اختیار جامعه قرار نمی‌گیرد. طبیعی است که امکان طرح این موضوع در فضای مجازی - با رعایت پاره‌ای ملاحظات و تلاش برای هرچه مستندتر ساختن مطالب ارائه‌شده^۲ - می‌تواند زمینه‌ای جذاب و تازه را پیش رو بگشاید.

۱. چه درباره‌ی شهیدان و چه در مورد دسته‌های دیگری از مؤمنان و صالحان. ◇

۲. بی‌غلو و اغراق و هرگونه کژی. ◇

امیدوارم چه اشخاص علاقه‌مند و چه تشکل‌ها و مؤسسات ذی‌ربط، از این پیشنهاد استقبال مناسبی به عمل آورند و از این طریق به نوبه‌ی خود در سامان‌دهی قویم^۱ فرهنگی کشور، قدمی درخور بردارند؛ ان‌شاءالله تعالی.

توضیحات

در شرح مسیر نگارش و ویرایش این اثر، مناسب دیده شد تا نکاتی چند به استحضار خوانندگان ارجمند برسد:

۱. متن اصلی منابعی که از آن‌ها «نقل قول» کرده‌ایم، رسم‌الخط‌های گوناگون داشته‌اند و از مکتب‌های گوناگون ویرایشی بهره برده‌اند. به نوبه‌ی خود کوشیده‌ایم حتی‌المقدور یکسان‌سازی املائی در ویرایش این مجموعه، جریان یابد.

۲. از علامت خط کج (/) در مواردی استفاده کرده‌ایم که خواسته‌ایم از خود توضیحی یا کلمه‌ای بیفزاییم. در چنین مواردی در آغاز و پایان توضیحی که آورده‌ایم «خط کج» گذاشته‌ایم.

۳. در پانوشته‌های کوتا و ارجاعی، در اثر حاضر، مبنای مان صرفاً آوردن نام کتاب و «شماره‌ی صفحه یا صفحات مربوطه» بوده است. البته برای دسترسی به مشخصات کامل منابع مورد استفاده، می‌توان به «فهرست مآخذ» که در پایان کتاب آمده است و شامل سه بخش «کتب»، «نشریات» و «لوح‌های فشرده» می‌باشد، مراجعه نمود. قابل ذکر است فهرست مآخذ، در هر بخش، یکسره به ترتیب حروف الفبا مرتب شده، به استثنای قرآن کریم که سرلوحه‌ی مآخذمان قرار گرفته است.

۴. تاریخ‌هایی که در ارائه‌ی مشخصات زمان انتشار اثر، آورده شده به «هجری شمسی» است، مگر این که به گاهشماری دیگری تصریح شده باشد. در این اثر، از حاصل تلاش‌های مجموعه‌ی گرانمایه و معتبر «مرکز

۱. قویم یعنی راست و درست، معنل، نیک‌قامت. [لغت‌نامه‌ی دهخدا - مدخل قویم] ◇

تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی^۱ برخوردار شده‌ایم و در مورد منابع گوناگون مرتبط با ترجمه و تفسیر قرآن کریم و همچنین متون روایی، ارجاعات ما در واقع به دو منبع اصلی ذیل است:

- لوح فشرده‌ی جامع الاحادیث ۳/۵ فرهنگ جامع روایات پیامبر ﷺ و اهل بیت علیهم‌السلام؛ کاری از مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی.

- لوح فشرده‌ی جامع تفاسیر نور (نور الانوار ۳): کاری از مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی.

همچنین در استفاده از لغت‌نامه دهخدا منبع معتبر ذیل مورد استفاده‌مان بوده است:

- لوح فشرده‌ی لغت‌نامه دهخدا (گنجینه جامع و منحصر بفرد لغت و ادب فارسی) - روایت چهارم؛ صاحب اثر: مؤسسه لغت‌نامه دهخدا؛ ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران؛ مجری طرح و پشتیبانی فنی: مؤسسه ویستا آرا.

در نقل قول از آثار امام خمینی و استاد شهید مرتضی مطهری - که خداوند متعال روح ایشان را با انبیا و اولیایش محشور نماید - از این دو منبع که مراجع رسمی انتشار آثار آن دو عزیز بزرگوارند - بهره برده‌ایم:

- لوح فشرده‌ی مجموعه آثار حضرت امام خمینی (سلام الله علیه)؛ کاری از «مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی علیه‌السلام» و «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی».

- لوح فشرده‌ی مجموعه آثار استاد شهید مطهری؛ کار مشترکی از انتشارات صدرا (زیر نظر «شورای نظارت بر نشر آثار استاد مطهری») و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی.

۱. مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی که در سال ۱۳۶۸ با عنایت رهبر فرزانه انقلاب اسلامی، حضرت آیت الله خامنه‌ای - مد ظله العالی - در شهر مقدس قم تأسیس شد، زمینه‌ی ویژه، مهم و ستودنی‌ای را در عرصه‌ی تحقیق در علوم اسلامی - از طریق ارائه‌ی رایانه‌ای هزاران عنوان، آثار مرتبط به این حیطه - فراهم کرده است. شرح خدمات ارزشمند کمی و کیفی این مرکز در این مختصر نمی‌گنجد. ◊

۵. نحوه‌ی آمدن مشخصات هر کتاب، در «فهرست مآخذ» طبق این الگو بوده است: نام کتاب (به همراه بعضی توضیحات مربوط به عنوان اثر در داخل پراوتر)؛ نام نویسنده یا نویسندگان، نام ویراستار؛ نام ناشر؛ مکان انتشار؛ زمان انتشار؛ شماره‌ی صفحه یا صفحات.

۶. علائم اختصاری که در این اثر در پانوشتها یا فهرست مآخذ به کار گرفته شده و معانی مورد نظر از آن علائم، به شرح ذیل است:

– «ج»: مخفف «جلد» یا «مجلد» (همراه با ذکر شماره‌ی مجلد مورد نظر)؛

– «چ»: مخفف «چاپ»؛

– «ص»: مخفف صفحه (همراه با ذکر شماره‌ی صفحه‌ی مورد نظر)؛

– «صص»: مخفف صفحات (در مواردی که نشانی مطلب نقل شده، به بیش

از یک صفحه مربوط بوده است)؛

– «بی‌جا»: بدون محل انتشار؛

– «بی‌نا»: بدون نام ناشر؛

– «بی‌تا»: بدون تاریخ انتشار.

۷. به‌کارگیری علائم نشانه‌گذاری به شکل ذیل به انجام رسیده است:

– پس از نام کتاب، نام نویسنده، نام مترجم، نام ناشر و تاریخ نشر، علامت

ویرگول نقطه آمده است؛

– پس از محل نشر علامت دو نقطه؛

– و در پایان معلومات ارائه شده نقطه آمده است.

۸. گاهی لهجی‌ی تهرانی روی متن خاطرها سایه انداخته‌اند. کوشیده‌ایم

این سایه چندان پُررنگ نباشد، اما در مواردی هم حسب ترجیحی که داشته‌ایم، متن را با همان لحن و با مخفف کردن و شکستن بعضی واژگان آورده‌ایم.

۹. نام بعضی خاطرات را تغییر داده‌ایم و در مجموع مسئولیت نام‌گذاری

خاطرها را خود پذیرفته‌ایم. بی‌ذوقی‌ای اگر ملاحظه کردید به گردآورنده‌ای که

نویسنده‌ی این سطرهاست باز می‌گردد و هر حُسنی که به آن برخوردید به

زحمات و خلوص عزیزانی باز می‌گردد که گویندگان و نگارندگان اصلی

مطلب بوده‌اند.

۱۰. به لحاظ نگارشی، بعضاً در متن مورد نقل - با توجه جدی به این که محتوا دچار هیچ‌گونه تبدیلی نشود - اندکی تلخیص و تغییرات ویرایشی اتفاق افتاده است.

کتاب ارزش‌مند «فرهنگ‌نامه جبهه»^۱ مطالب فراوان، تازه و خواندنی‌ای را در موضوع مورد نظر این تألیف - یعنی «سفرآگاهی» - فراهم آورده است. نظر به کثرت آن مطالب، و با ارج نهادن به زحمات مؤلف آن «سید مهدی فهیمی»، خوانندگان علاقه‌مند را به مطالعه‌ی آن کتاب، تشویق می‌کنیم.^۲ البته «پیش‌گامی» این اثر ارزنده - که در طول انجام تحقیق حاضر، بر نگارنده‌ی این سطرها معلوم شد - خصوصاً ستودنی است و «الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ».^۳

از دیگر نویسندگانی که در نگارش زیبایی‌ها و حُسن‌های سلوکِ جهادی رزمندگان اسلام، زحمات ارزنده‌ای کشیده - و از این روی سزاوار تقدیر می‌باشد - «غلامعلی رجایی» است. آثار خواندنی او «برگهایی از بهشت»، «سیرت شهیدان»^۴، «صنوبرهای سرخ» و «لحظه‌های آسمانی»^۵ یادگارهای فراوانی از سفرآگاهی شهیدان دارد، که بعضاً در اثر حاضر آمده‌اند.

۱۱. معلوماتی که در مجموعه‌ی حاضر تقدیم خوانندگان عزیز می‌گردد، حاصل مطالعه‌ی صدها کتابِ خاطره و زندگی‌نامه است. تنها، کتاب‌هایی که به طور مستقیم در این مجموعه مورد استفاده قرار گرفته‌اند، حدود یکصد و بیست عنوان‌اند.

۱۲. در پانویشت‌ها، هر کجا پس از معلوماتی که در مورد تولد یا شهادت

۱. فرهنگ‌نامه جبهه انقلاب اسلامی ایران در جنگ تحمیلی، ج ۵ (رؤیاهای صادق، مکاشفات و مشاهدات)؛ مؤلف: سیدمهدی فهیمی؛ نشر پایداری؛ تهران: ۱۳۸۱ (چاپ اول).

۲. در این تألیف در چهار مورد، مطالبی را از کتاب «فرهنگ‌نامه جبهه» نقل کرده‌ایم. ◇

۳. برتری از آن پیش‌جوینده است. [لغت‌نامه دهخدا - مدخل «الفضل للمتقدم»] ◇

۴. سیرت شهیدان (مجموعه گل)؛ غلامعلی رجایی؛ نشر شاهد؛ ۱۳۷۸ تهران؛ ۱۳۷۸؛ فصل هشتم، صص ۱۶۵-۲۰۴.

۵. لحظه‌های آسمانی؛ غلامعلی رجایی؛ نشر شاهد؛ تهران؛ ۱۳۸۰؛ صص ۲۵ و ۲۶، ۳۵-۳۸، ۴۵ و ۴۶، ۶۹-۷۴، ۸۱ و ۸۲، ۹۱ و ۹۲، ۱۰۳ و ۱۰۴، ۱۰۹ و ۱۱۰، ۱۲۵ و ۱۲۶؛ ۱۲۹ و ۱۳۰.

شهیدان ذکر شده، علامت ستاره (*) آمده باشد به معنای آن است، که معلومات ارائه شده از «بنیاد شهید انقلاب اسلامی»، دریافت گردیده است. در نقل مطالب، گاه پیش می‌آید که پانوشتهای توضیحی اصل کتاب با پانوشتهایی که نقل‌کننده، خود بر متن اصلی می‌زند، آمیختگی پیدا می‌کند و معلوم نمی‌شود کدام پانوشته از اصل کتاب بوده است و کدام پانوشته از نقل‌کنندهی مطلب! برای پرهیز از این وضعیت، در اثر حاضر، در پایان پانوشتهای توضیحی هر کجا که از علامت لوزی (◇) استفاده شده است، بدان معنی است که پانوشته توضیحی مذکور، حاصل قلم نگارندهی این سطرها است.

تقدیر و تشکر

با شکر و سپاس فراوان به درگاه ایزد متعال، که توفیق انجام تحقیق حاضر را فراهم ساخت، از همه‌ی عزیزانی که در انتشار این اثر مساعدت نمودند، صمیمانه مراتب قدردانی خود را تقدیم می‌دارم:

* از برادران ارجمند و عزیز، جناب حجّت‌الاسلام والمسلمین سید جواد موسوی هوایی معاون پژوهشی و آموزشی سازمان تبلیغات اسلامی و همچنین جناب آقای مجید توسلی مدیرکل دفتر تهیه و تألیف متون و نشریات که با بهترین پشتیبانی‌ها و با صبر و حوصله‌ی فراوان، زمان مورد نیاز برای به انجام رسیدن این تحقیق را در اختیار نهادند؛

* از دوست و همراه گرامی جناب آقای سعید تقی‌پور برای همه‌ی مهربانی‌ها، لطف‌ها و حمایت‌های بی‌دریغ و خالصانه‌اش؛

* از استادان گرامی و فرهیخته، عزیزان: شمس‌الدین رحمانی، حجّت‌الاسلام والمسلمین سیدسعید لواسانی و علیرضا کمری برای مطالعه‌ی دست‌نوشته‌ی این اثر، پیش از انتشار و ارائه‌ی نظریات سودمند و دیگر یاری‌های‌شان؛

* از جناب آقای نصرت صمدزاده ریاستِ کوشا و دل‌سوز کتابخانه‌ی تخصصی و ارزش‌مند جنگ و همکاران گرامی‌شان در حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی برای همکاری‌های دل‌گرم‌کننده‌ای که در طول انجام این تحقیق با نگارنده داشتند؛

* از همکاران ارجمند جناب آقای محمدصادق کریمی‌اصل و همسر گرامی‌شان برای زحمات فراوانی که در حروفچینی، نمونه‌خوانی و تطبیق نهایی گردآمده‌ها با منابع اصلی کشیدند و همچنین از مشورت‌های سودمند گوناگونی که در طول انجام این تحقیق ارائه نمودند.

* و البته - همان‌گونه که بی‌نیاز از بیان است - از همسر فرهیخته و فرزندانم که با صبوری، مهربانی و پذیرش دشواری‌های بسیار، همراهی کردند تا بحمدالله کارِ تألیف این اثر به پایان رسد؛ بسیار سپاسگزارم.

والسلام

سی و دومین سالگرد آغاز بزرگ‌ترین

حماسه‌ی معاصر: دفاع مقدس

۳۱ شهریور ۱۳۹۱

محمد طیب

۲۸ آبان ماه ۱۳۵۹ (عاشورای ۱۴۰۰ هجری قمری)

مهمان ظهر عاشورا

شهید محمدرضا جندقیان متولد ۱۳۳۹ اولین کسی بود که از شهرستان زادگاهش، بیدگل، داوطلبانه از طریق ستاد جنگ‌های نامنظم که تحت نظر شهید چمران اداره می‌شد، به جبهه رفت. علت زود رفتن ایشان هم این بود که یکی از روزها در حالی که تلویزیون نگاه می‌کرد، اعلام شد به خرمشهر حمله شده و عده‌ای را به اسارت گرفته‌اند، محمدرضا شروع کرد به گریه کردن و گفت: «من دیگر تحمل ماندن در خانه را ندارم و باید هر چه زودتر به جبهه بروم.» هم‌زمانش نقل می‌کنند که شب عاشورا در حال خواندن زیارت عاشورا بسیار گریه می‌کند، کمی بعد خواب او را درمی‌رباید، پس از بیدار شدن به هم‌سنگران می‌گوید: «من فردا شهید خواهم شد! چون در خواب آقا امام حسین علیه السلام را دیدم که فرمودند: "فردا مهمان ما هستی".»

صبح عاشورا عراقی‌ها به طرف سوسنگرد حمله می‌کنند. شهید بزرگوار چمران، دستور انهدام پل سوسنگرد را می‌دهد، ۱۲ نفر از بسیجی‌ها که یکی از آن‌ها محمدرضا بوده برای این عملیات می‌روند و پل را منهدم می‌کنند، موقع برگشت از عملیات، نزدیک نماز ظهر، خمپاره‌ای از طرف دشمن شلیک شده و محمدرضا با یکی از رفقاییش به شهادت می‌رسند.^۱

۱. السراج المنیر، ج ۳؛ صص ۴۵ و ۴۶ (با تلخیص و اندکی تغییر).

بهمن ماه ۱۳۵۹

اولین شهید طبس

شهید عبدالعلی فغانی از فرماندهان دلاور ارتش جمهوری اسلامی ایران در ۱۸ بهمن ۱۳۵۹ در منطقه‌ی عملیاتی میمک به شهادت رسید و در روستای زیرک‌آباد به عنوان اولین شهید شهرستان طبس به خاک سپرده شد.^۱

محمدعلی، برادر شهید، می‌گوید:

علی ارادت و علاقه‌ی خاصی به مراسم عزاداری اباعبدالله علیه السلام داشت. در اوایل محرم سال ۱۳۵۹ از جبهه نامه نوشته بود که به هر طریق باشد روز عاشورا خودم را به مراسم روضه‌خوانی و نوحه‌سرایی امام حسین علیه السلام می‌رسانم. روز عاشورا شد یک‌دفعه دیدم که با همان لباس خاکی بسیجی و بدون این که حتی به خانه بیاید و خبر آمدنش را بگوید در میان دسته‌های سینه‌زنی حاضر و نوحه‌ی ذیل را می‌خواند:

کفن بدوز بهر تنم مادرم، مادرم
به فرمان خمینی آن رهبرم، مادرم، مادرم
مگر که بهتر ز علی اکبرم، مادرم، مادرم
خواندن نوحه شور و هیجان عجیبی در عزاداران ایجاد کرد که همه اشک

۱. عاشوراییان؛ صص ۱-۴ (با تلخیص).

ریختند. مراسم تمام شد؛ به او گفتم: تو که می‌دانی مادرت مریض است، چرا این نوحه را انتخاب کردی؟
گفت: می‌خواستم آمادگی روحی و روانی در مادرم ایجاد کنم و از شما نیز می‌خواهم که مادر را برای شنیدن خبر شهادت من آماده کنی، چون خواب دیده‌ام و به یقین شهید می‌شوم.
روز آخر هم محل دفن خود را در زیرک‌آباد مشخص کرد.^۱

اردی بهشت‌ماه ۱۳۶۰

پنج خاطره از سفر آگاهی خلبان دلاور و بی نظیر سپاه اسلام، شهید
شیرودی

۱. عمارتی برای من، در بهشت!

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای درباره‌ی اطلاع خلبان شهید، علی‌اکبر
قربان‌شیرودی از شهادتش گفته‌اند:

سروان شیرودی یک خلبان هوانیروز بود و انسانی همیشه آماده‌ی شهادت.
به یکی از برادران که از دوستان قدیمی‌اش و از روحانیون متعهد در کرمانشاه
است، گفته بود: «فلانی! بیا یک خداحافظی از روی خاطر جمعی با تو بکنم
زیرا می‌دانم که باید شهید بشوم.»

این برادرمان گفته بود که خدا کند حفظ بشوی و خدمت کنی.

گفته بود: «نه! سرهنگ کشوری را خواب دیدم، به من گفت: "شیرودی!
یک عمارت خیلی خوبی برایت گرفته‌ام باید بیایی توی این عمارت بنشینی."
لذا می‌دانم که رفتنی هستم.»^۱

۱. امید انقلاب، ارگان ارتش بیست میلیون نیروی مقاومت بسیج سپاه پاسداران انقلاب
اسلامی؛ سال چهاردهم، دی و بهمن ۱۳۷۳؛ شماره‌ی ۲۸۶؛ ص ۳۴.

۲. هنوز زود است!

شهید شیروودی در مأموریتی که در دهم دی ماه ۵۹ به انجام رسانید و سبب شد حدود ۶۰۰ نفر از مزدوران ارتش صدام ضمن عملیاتی به اسارت درآیند، مصمم بود تلفات و خسارات بیشتری بر دشمن فریب خورده وارد کند؛ اما سوخت هلی کوپتر نزدیک به اتمام بود. درست در لحظاتی که می‌خواست تصمیم نهایی را برای تعیین محل فرود اجباری بگیرد، یک راکت به سویش آمد. کمک‌خلبان به گمان این‌که شیروودی حواسش جای دیگر است، دستپاچه و هیجان‌زده موضوع را به وی اطلاع داد. شیفته‌ی شهادت خندید و گفت: محال است حادثه‌ای رخ دهد زیرا هنوز زمان شهادتش فرا نرسیده است. راکت در چند متری هلی کوپتر خودبه‌خود منفجر شد و شیروودی گفت: «الله اکبر!» سپس مسیر پرواز را تعیین کرد و در نخستین محل مناسب به زمین نشست.^۱

۳. تا جمعه

صبح یکشنبه پنجم اردیبهشت ۱۳۶۰ شهید محراب آیت‌الله اشرفی اصفهانی با تلفن از شهید شیروودی دعوت کرد سخنرانی قبل از خطبه‌های نماز جمعه را به عهده بگیرد و به او قول داد که از سانسور شدن سخنرانی‌اش به وسیله‌ی برخی از عمال بنی‌صدر در صداوسیما باختران ممانعت کند. اما شهید شیروودی نپذیرفت و با اطمینان خاطر به امام جمعه گفت: «تا جمعه به شهادت می‌رسم».^۲

۴. به تو می‌گویم نشانه‌ی شهادت‌م چیست!

شهید شیروودی، چند ساعت پیش از شهادت، با خانواده‌ی برادر بزرگش،

۱. همان.

۲. همان؛ ص ۳۵.

اصغر، که در تهران اقامت داشت تلفنی صحبت کرد. همسر برادرش به وی اطلاع داد به دنبال گفت‌وگوی شب پیش، اصغر دو ساعت قبل، خانه را به قصد باختران ترک کرده است تا به خواشش وی عادل و ابوذر (فرزندان خردسال شیروودی) و مادرشان را برای تغییر آب و هوا به تهران ببرد.

رهرو راه حق و حقیقت بسیار خوشحال شد که همسر برادرش خیلی آرام و عادی با وی صحبت کرد و احوالپرسی نمود زیرا یقین یافت هنوز نمی‌داند، ماه‌ها پیش دو برادر با هم خلوتی داشتند و اصغر پرسیده بود آیا می‌تواند پیش‌بینی کند کی به شهادت می‌رسد و عارف آگاه جواب داده بود: «وقتی با تلفن از تو بخوایم فوراً به باختران بیایی و بچه‌ها را برای تفریح به تهران ببری.»

اصغر شیروودی برادر بزرگ‌تر می‌گوید: «به نیمه‌های راه باختران که رسیدم ناگهان به یاد آوردم اکبر چند ماه پیش چه گفته بود و دلم شور زد و به همین دلیل به محض ورود به مجتمع هوانیروز پرسیدم: خلبان شیروودی شهید شده است؟»^۱

... و شیروودی شهید شده بود.^۲

۵. شهادت در همین هلی‌کوپتر

مسئول تعمیر هلی‌کوپتر شهید شیروودی می‌گوید: حدود ساعت ۵ صبح متوجه شدم جناب سروان شیروودی مشغول چکاپ^۳ هلی‌کوپتر هستند. با عجله خودم را به ایشان رساندم و گفتم اگر نقص فنی غیرمنتظره‌ای پیش آمده می‌تواند از هلی‌کوپتر دیگری که آماده پرواز است استفاده کنند؛ اما جواب

۱. همان.

۲. شهید فلاحي تعريف مي‌کند که وقتی خبر شهادت شیروودی را به حضرت امام رساندم ایشان شدیداً منقلب شد و متأثر گشت و پس از آن‌که اشک از چشمانش سرازیر شد

فرمود: «شیروودی آمرزیده است.» [ستارگان آسمان گمنامی؛ ص ۷۸]

۳. چکاپ = check up اصطلاحی انگلیسی و به معنای «بازرسی کلی» است.

دادند: «نه! آرزو دارم در هلی کوپتر خودم به شهادت برسم.»^۱
سرانجام در تاریخ هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۶۰، خلبان علی اکبر شیرودی، ضمن انجام مأموریتی در اطراف تنگه‌ی حاجیان مورد اصابت پدافند دشمن قرار گرفت و روح از کالبد خاکی‌اش به آسمان پَر کشید.^۲

آیت‌الله هاشمی رفسنجانی به عنوان «رئیس مجلس شورای اسلامی» در دهم اردیبهشت ۱۳۶۰ در «تقدیر از سردار قهرمان هوانیروز شهید شیرودی»، در نطق پیش از دستور، چنین گفت:
شهادت این بزرگوار - که خوشبختانه موفق شدم در ملاقاتی در پادگان اباذر، این مرد بزرگ را درست بشناسم - غم‌انگیز است. آن روز در پادگان اباذر در جلسه‌ی خلبانان هوانیروز شرکت کردم. شهید شیرودی سرپرست و سخنگوی آنها بود. او از اوایل جنگ کردستان تا امروز همیشه در میدان و صف مقدم بوده و هر جا خطری جبهه را تهدید می‌کرد، شخصاً به مقابله می‌پرداخت، حتی روزی که عده‌ای ناجوانمرد، می‌خواستند پادگان اباذر را برخلاف روال اصول نظامی تخلیه بکنند، شخصاً متعرض آنها شده و آنها را تهدید کرده و جلو سقوط پادگان را گرفته است. می‌گفت: «بارها با تلویزیون مصاحبه کرده‌ام، ولی چون حرفم به بعضی از فرماندهان غیرمکتبی بر می‌خورد، حرف من پخش نشد.»

-
۱. امید انقلاب؛ سال چهاردهم، دی و بهمن ۱۳۷۳؛ شماره‌ی ۲۸۶؛ ص ۳۵.
توضیح: امید انقلاب (شماره‌ی ۲۸۶) مطالب مربوط به شهید شیرودی را از منابع ذیل نقل کرده است:
پرواز به عرش اعلی (زندگی‌نامه‌ی مالک اشتر زمان شهید شیرودی)، ناشر: جهاد دانشگاهی - دانشگاه‌های مازندران، ۱۵ خرداد ۱۳۶۲.
نشریه پیام انقلاب شماره‌ی ۳۲ مورخ ۲۶ اردیبهشت ۱۳۶۰.
نشریه پیام انقلاب شماره‌ی ۳۳ مورخ ۹ خرداد ۱۳۶۰.
روزنامه‌ی کیهان مورخ ۱۳۶۰/۲/۹.
روزنامه‌ی جمهوری اسلامی مورخ ۱۳۶۰/۲/۱۳.
۲. ستارگان آسمان گمنامی؛ ص ۷۸.

آن روز جمله‌ای گفت که به نظر من کلمه‌ی قصاری است که باید در تاریخ بماند. به من گفت: «از تو تعهد می‌گیرم، اگر خدمت امام رسیدی شکایت من را به ایشان بگو، بگو امروز در جبهه، مکتب می‌جنگد نه تخصص^۱». گفت: «به امام بگو تخصص، ارزش فراوانی دارد اما در خدمت مکتب؛ اگر مکتب ترویج نشود، چیزی حافظ مملکت در درگیری با عراق نیست.»

من همین جمله را خدمت امام گفتم، خودم اشک ریختم و امام هم متأثر شدند.

نکته‌ی مثبتی برای من است که پیش از اینکه این مرد شهید بشود، نظر خودم را درباره‌ی او اظهار داشتم و در مصاحبه‌ای که از آن سفر برگشتم، گفتم که من در قیافه‌ی شیروودی، مالک اشتر را دیدم و خدا می‌داند که قصد اغراق نداشتم، واقعاً مالک اشتر را مجسم می‌کرد: ایمانش، ابهتش، شجاعتش، رشادتش و نفوذ کلامش در همکارانش.

حرف که می‌زد همه‌ی همکارانش با همه‌ی وجودشان حرفهایش را تأیید می‌کردند. او و دو نفر شهید همکارش، «سهیلیان» و «کشوری» حق عظیمی بر این کشور دارند و مقاومت غرب کشور تا حدود زیادی مرهون فداکاری این سه خلبان رشید و بزرگوار است.^۲

۱ در آن روزگار، ریاست جمهوری وقت، بنی‌صدر، با تکیه بر موضوع «تخصص» و به این بهانه که تخصص بر تعهد مقدم است، سعی در حذف جمعی از بهترین نیروهای متعهد و معتقد به انقلاب اسلامی را داشت. به دنبال موضع‌گیری‌های بنی‌صدر در این خصوص، فضای فرهنگی - سیاسی کشور نیز دو بخش شد و گروهی له و گروهی علیه این سخن موضع گرفتند. به هر روی شهید شیروودی از جایگاه یک متخصص، از اولویت تعهد حرف می‌زد و این برای موافقان بنی‌صدر کلافه‌کننده بود. ﴿

۲. نطق‌های پیش از دستور، جلد ۱؛ صص ۶ و ۷ (با اندکی تغییر). [برگرفته از این منبع: لوح فشرده‌ی «مجموعه آثار حضرت آیت‌الله هاشمی رفسنجانی»؛ کاری از «دفتر نشر معارف انقلاب» با همکاری «پژوهشگاه علوم و فرهنگ اسلامی»، «دفتر تبلیغات اسلامی حوزه‌ی علمیه‌ی قم»، «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی»، «مؤسسه‌ی خدمات کامپیوتری نور»، «کانون تبلیغاتی ساحل هنر» و «انتشارات صدف سما»؛ ویرایش جدید با اصلاحات و اضافات ۱۳۸۹ هجری شمسی]

خردادماه ۱۳۶۰

آن خواب زیبا

شهید «غلامحسین تازه‌عصاره»^۱ در جبهه، خواب می‌بیند که خدمت یکی از ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام رسیده است. از آن حضرت سؤال می‌کند: «آقا! حس می‌کنم از خدا دور هستم، بفرمایید چه کنم؟»
آن حضرت می‌فرماید:

۱. قرآن بخوان.

۲. دروغ نگو.

۳. دعاهای مفاتیح‌الجنان را زیاد بخوان.

۴. کارهایت را برای خدا انجام بده نه برای ریا.

۵. با نفس امّاره‌ات مبارزه کن.

۶. مطالعه کن.

وقتی از خواب بیدار می‌شود برای یکی از هم‌سنگران‌ش خوابش را تعریف می‌کند و از او کاغذ و قلم می‌خواهد که این حرف‌ها را یادداشت کند. از آن روز به بعد حال و هوای دیگری پیدا می‌کند و چهره‌اش نورانی‌تر و روحانی‌تر می‌شود.

۱. متولد ۲۰ فروردین ۱۳۴۴، جمعی لشکر ۷ ولی عصر (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف)، پنجم

خرداد ۱۳۶۰، در محور دزفول - شوش به شهادت رسید.*

بعد از یک هفته، خواب دیگری می‌بیند و آن را نیز یادداشت می‌کند، اما این بار خوابش را به کسی نمی‌گوید، فقط می‌گوید: «من دو روز دیگر شهید می‌شوم.»

او درست بعد از دو روز، بر اثر اصابت ترکشی به شهادت می‌رسد. وقتی جیبش را جستجو می‌کنند کاغذی می‌بینند که جریان آن خواب را نوشته بود ولی بر اثر ترکش پاره‌پاره شده بود و /چندان/ قابل خواندن نبود.^۱

شب‌ی که مهدی طلوع کرد!

سردار شهید اسلام مهندس مهدی امینی فرماندهی عملیات سپاه ارومیه در شب ۲۸ خرداد ۱۳۶۰ (شب نیمه‌ی شعبان) به شهادت رسید.^۲

همسر مهدی می‌گفت: «به مهدی گفتم: "چرا اسمت را عوض کرده‌ای؟" نام قبلی مهدی، شهرام بود.

مهدی جواب داد: «بعد از شهادت من می‌فهمی.»

مهدی در شب تولد حضرت مهدی (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) شهید شد.^۳

شب آخر شهید چمران

غاده همسر شهید دکتر مصطفی چمران از آخرین شب همراهی‌اش با شهید چمران چنین می‌گوید:

تا شبی که از من خواست به شهادتش راضی باشم، نمی‌خواستم شهید بشود. آن شب قرار بود مصطفی تهران بماند. گفته بود روز بعد برمی‌گردد. عصر بود و من در ستاد نشسته بودم، در اتاق عملیات. آن جا در واقع اتاق مصطفی بود و وقتی خودش نبود کسی آن جا نمی‌آمد. اما ناگهان در اتاق باز

۱. سوره‌های ایثار؛ صص ۱۸۷ و ۱۸۸.

۲. بر ستیغ صبح؛ صص ۳ و ۲۰۵.

۳. بر ستیغ صبح؛ صص ۱۹۹.

شد، من ترسیدم، فکر کردم چه کسی است، که مصطفی وارد شد. تعجب کردم، قرار نبود برگردد. او مرا نگاه کرد، گفت: «مثل این که خوش حال نشدی دیدی من برگشته‌ام؟ من امشب برای شما برگشتم.»

گفتم: «نه مصطفی! تو هیچ وقت به خاطر من برنگشتی! برای کارت آمدی.» مصطفی با همان مهربانی گفت: «امشب برگشتم به خاطر شما. از احمد سعیدی بپرس. من امشب اصرار داشتم برگردم، با هواپیمای خصوصی آمدم که این جا باشم.»

من خیلی حالم منقلب بود. گفتم: «مصطفی من عصر که داشتم کنار کارون قدم می‌زدم احساس کردم این قدر دلم پُر است که می‌خواهم فریاد بزنم. خیلی گرفته بودم. احساس کردم هرچه در این رودخانه فریاد بزنم، باز نمی‌توانم خودم را خالی کنم.»

مصطفی گوش می‌داد. گفتم: «آن قدر در وجودم عشق بود که حتی اگر تو می‌آمدی نمی‌توانستی مرا تسلی بدهی.»

او خندید، گفت: «تو به عشق بزرگ‌تر از من نیاز داری و آن عشق خداست. باید به این مرحله از تکامل برسی که تو را جز خدا و عشق خدا هیچ چیز راضی نکند. حالا من با اطمینان خاطر می‌توانم بروم.»

من در آن لحظه متوجه این کلامش نشدم. شب رفتم بالا. وارد اتاق که شدم دیدم مصطفی روی تخت دراز کشیده، فکر کردم خواب است. آمدم جلو و او را بوسیدم. مصطفی روی بعضی چیزها حساسیت داشت. یک روز که آمدم دمپایی‌هایش را بگذارم جلو پایش، خیلی ناراحت شد، دويد، دوزانو شد و دست مرا بوسید، گفت: «تو برای من دمپایی می‌آوری؟»

آن شب تعجب کردم که حتی وقتی پایش را بوسیدم تکان نخورد. احساس کردم او بیدار است، اما چیزی نمی‌گوید، چشم‌هایش را بسته و همین‌طور بود. مصطفی گفت: «من فردا شهید می‌شوم.»

خیال کردم شوخی می‌کند. گفتم: «مگر شهادت دست شما است؟»

گفت: «نه، من از خدا خواستم و می‌دانم به خواست من جواب می‌دهد.»

ولی من می‌خواهم شما رضایت بدهید. اگر رضایت ندهید، من شهید نمی‌شوم.»

خیلی این حرف برای من تعجب بود.^۱ گفتم: «مصطفی، من رضایت نمی‌دهم و این دست شما نیست. خُب هر وقت خداوند اراده‌اش تعلق بگیرد، من راضی‌ام به رضای خدا و منتظر این روزم، ولی چرا فردا؟» و او اصرار می‌کرد که: «من فردا از این جا می‌روم، می‌خواهم با رضایت کامل تو باشم.» و آخر رضایتم گرفت.

من خودم نمی‌دانستم چرا راضی شدم. نامه‌ای داد که وصیتش بود و گفت: «تا فردا باز نکنید.»

بعد دو سفارش به من کرد، گفت: «اول این که ایران بمانید.»

گفتم: «ایران بمانم چه کار؟ این جا کسی را ندارم.»

مصطفی گفت: «نه! تعرب بعد از هجرت^۲ نمی‌شود. ما این جا دولت اسلامی داریم و شما تابعیت ایران دارید. نمی‌توانید برگردید به کشوری که حکومتش اسلامی نیست، حتی اگر آن، کشور خودتان باشد.»

گفتم: «پس این همه ایرانی‌ها که در خارج هستند چه کار می‌کنند؟»

گفت: «آن‌ها اشتباه می‌کنند. شما نباید به آن آداب و رسوم برگردید.

هیچ وقت!» دوم هم این بود که بعد از او ازدواج کنم.

گفتم: «نه مصطفی! زن‌های حضرت رسول ﷺ بعد از ایشان ...» که

۱. می‌دانیم این جمله - و نظایر آن که در ادامه‌ی این متن ممکن است توجه خواننده را جلب کند - به جهت «دستور زبان فارسی» درست نیست. مقصود «غاده» می‌توانست این‌طور بیان شود: «برای من، شنیدن این حرف، خیلی تعجب داشت» یا «برای من، شنیدن این حرف، خیلی تعجب‌آور بود». لیکن ترجیح دادیم عین عبارت غاده بیاید و در حرف‌هایش دست نبریم؛ چون هر چند تسلط غاده‌ی لبنانی بر زبان فارسی در حد کمال نیست، ولی جذآبیت شگرفی در سخنانش - که از عمق دل برخاسته - وجود دارد که دیدیم حیف است، تغییرشان دهیم. ◇

۲. «تعرب بعد از هجرت» یعنی انسان به جایی مهاجرت کند که دینش را از دست می‌دهد.

[گناه‌شناسی؛ ص ۲۳] ◇

خودش تند دستش را گذاشت روی دهنم. گفت: «این را نگویید. این، بدعت است. من رسول نیستم.»

گفتم: «می دانم. می خواهم بگویم مثل رسول کسی نبود و من هم دیگر مثل شما پیدا نمی کنم.»

شب آخر با مصطفی واقعاً عجیب بود. نمی دانم آن شب چی بود. صبح که مصطفی خواست برود من مثل همیشه لباس و اسلحه اش را آماده کردم و آب سرد دادم دستش برای تو راه. مصطفی اینها را گرفت و به من گفت: «تو خیلی دختر خوبی هستی.» بعد یک دفعه یک عده آمدند توی اتاق و من مجبور شدم بروم طبقه بالا. صبح زود بود و هوا هنوز روشن نشده بود. کلید برق را که زدم چراغ اتاق روشن و یک دفعه خاموش شد. من فکر کردم «یعنی امروز دیگر مصطفی خاموش می شود، این شمع دیگر روشن نمی شود، نور نمی دهد.» تازه داشتم متوجه می شدم چرا این قدر اصرار داشت و تأکید می کرد که امروز ظهر شهید می شود. مصطفی هرگز شوخی نمی کرد. یقین پیدا کردم که مصطفی امروز اگر برود، دیگر بر نمی گردد. دویدم و کلت کوچکم را برداشتم، آمدم پایین. نیتم این بود مصطفی را بزنم، بزنم به پایش تا نرود. مصطفی در اتاق نبود. آمدم دم ستاد و همان موقع مصطفی سوار ماشین شد. من هرچه فریاد می کردم که «می خواهم بروم دنبال مصطفی»، نمی گذاشتند. فکر می کردند دیوانه شده ام، کلت دستم بود! به هر حال، مصطفی رفته بود و من نمی دانستم چه کار کنم. در ستاد قدم می زدم، می رفتم بالا، می رفتم پایین و فکر می کردم چرا مصطفی این حرفها را به من می زد. آیا می توانم تحمل کنم که او شهید شود و برنگردد. خیلی گریه می کردم، گریه ی سخت. تنها زن ستاد من بودم. خانمی در اهواز بود به نام «خراسانی» که دوستم بود. با هم کار می کردیم. یک دفعه خدا آرامشی به من داد. فکر کردم «خب، ظهر قرار است جسد مصطفی بیاید، باید خودم را آماده کنم برای این صحنه.» مانتو شلوار قهوه ای سیری داشتم. آنها را پوشیدم و رفتم پیش خانم خراسانی. حالم خیلی منقلب بود. برایش تعریف کردم که دیشب چه شد و این که مصطفی امروز دیگر شهید می شود. او

عصبانی شد، گفت: «چرا این حرفها را می‌زنی؟ مصطفی هر روز در جبهه است. چرا این‌طور می‌گویی؟ چرا مدام می‌گویی مصطفی بود، بود؟ مصطفی هست!» می‌گفتم: «اما امروز ظهر دیگر تمام می‌شود.» هنوز خانه‌اش بودم که تلفن زنگ زد، گفتم: «برو بردار که می‌خواهند بگویند مصطفی تمام شد.» او گفت: «حالا می‌بینی این‌طور نیست، تو داری تخیل می‌کنی.» گوشی را برداشت و من نزدیکش بودم، با همه‌ی وجودم گوش می‌دادم که چه می‌گوید و او فقط می‌گفت: «نه! نه!»

بعد بچه‌ها آمدند که ما را ببرند بیمارستان. گفتند: «دکتر زخمی شده.» من بیمارستان را می‌شناختم، آن‌جا کار می‌کردم. وارد حیاط که شدیم من دور زدم سمت سردخانه. خودم می‌دانستم مصطفی شهید شده و در سردخانه است، زخمی نیست. به من آگاه بود که مصطفی دیگر تمام شد. رفتم سردخانه و یادم هست آن لحظه که جسدش را دیدم گفتم: «اللهم تقبل منا هذا القربان!»
آن لحظه دیگر همه چیز برای من تمام شد؛ آن نگرانی که:

– نکنند مصطفی شهید ...

– نکنند مصطفی زخمی ...

– نکنند ...

– نکنند ... !

او را بغل کردم و خدا را قسم دادم به همین خون مصطفی، به همین جسد مصطفی – که در آن‌جا تنها نبود، خیلی جسدها بود – که به رفتن مصطفی رحمتش را از این ملت نگیرد. احساس می‌کردم خدا خطرات زیادی رفع کرد به خاطر مرد صالحی که یک روز قدم زد در این سرزمین به خلوص.^۱

تیرماه ۱۳۶۰

اولین شهید پیربکران

شهید حسین بکرایی در سال ۱۳۴۰ در پیربکران اصفهان متولد شد و در دوم تیرماه ۱۳۶۰ بر اثر اصابت ترکش خمپاره در جبهه‌ی جنوب به شهادت رسید.

شهید بکرایی پیش از آخرین عزیمت‌اش به جبهه به دوستان خود گفته بود: «من دیگر بر نمی‌گردم. من این بار شهید می‌شوم.»
از او بسیار شنیده بودند که می‌گفت: «من اولین شهید پیربکران خواهم بود.»

روزی که حسین شهید می‌شود مادرش سیدی نورانی را می‌بیند که ناگهان جلوی او ظاهر می‌شود و به او می‌گوید: «بگو الهی راضی‌ام به رضای تو!، راضی‌ام به رضای تو!»

مادر شهید با هیجان‌زدگی بسیار، با صدای بلند و از صمیم قلب می‌گوید: «الهی راضی‌ام به رضای تو!»

سپس آن سید ناپدید می‌شود و جالب این که این جریان هم‌زمان با لحظه‌ی شهادت حسین بوده است.

حسین اولین شهید پیربکران بود.^۱

۱. اسوه‌های شهادت در اصفهان؛ صص ۳۰۵-۳۰۲ (با تلخیص).

مردادماه ۱۳۶۰

قرار با خدا

هم‌رزم خلبان شهید «میرحسین سجادی نیایی»^۱ می‌گوید:
در منطقه‌ی عملیاتی همه آماده‌ی خواندن دعای کمیل بودیم. بچه‌ها اکثراً حضور داشتند؛ ولی «میرحسین» پیدایش نبود. یک‌دفعه دیدم حوله‌به‌سر وارد نمازخانه شد. گفتم: «کجا بودی؟» گفت: «رفته بودم غسل شهادت بکنم.»
خنده‌ام گرفت و گفتم: «آخر این وقت شب که غسل شهادت نمی‌کنند! بعد از دعای کمیل می‌خوابی، غسلت باطل خواهد شد.»
گفت: «از کجا می‌دانی که بعد از دعا می‌خوابم؟»
گفتم: «پس می‌خواهی تا صبح بیدار بمانی؟»
گفت: «امشب با خدا کار دارم.»
بعد خنده‌ای کرد و گفت: «می‌خواهم با او قرارداد ببندم و از او بخواهم که مرا پیش خودش ببرد.»
گفتم: «تو که فردا پرواز نداری. تیم‌های عملیات مشخص شده‌اند و تو که امروز پرواز داشتی، فردا باید استراحت کنی.»
گفت: «من قراردادم را با خدا می‌بندم، بقیه را خودش درست می‌کند.»
و بعد، از آن‌جا بیرون رفت. بچه‌ها یکی‌یکی وارد نمازخانه می‌شدند هنوز

۱. میرحسین، متولد ۴ مرداد ۱۳۳۲ بود.*

چند دقیقه‌ای به شروع دعا مانده بود. بی‌اختیار به دنبالش رفتم و دیدم قدم می‌زند. نزدیک‌تر رفتم و با او شروع به صحبت کردم. او طوری صحبت می‌کرد که مرا به گریه انداخت و دیگر نتوانستم حرفی بزنم. با شروع دعای کمیل همه به نمازخانه رفتیم و در آن مجلس روحانی شرکت کردیم. آن شب میرحسین تا صبح نخوابید. وقتی سرپرست تیم به او اخطار داد که بخوابد و استراحت کند، گفت: «من فردا پرواز ندارم.»

سرپرست تیم حرفی نزد و او با خیال راحت تا صبح با خدای خود به راز و نیاز پرداخت.

صبح روز بعد خلبانان پس از خواندن نماز، عملیات خود را شروع کردند. در دومین دور پرواز، احتیاج به هلی‌کوپتر بیش‌تری بود و شهید سجادی نیایکی به عنوان داوطلب آماده پرواز گردید. او در حین پرواز مورد هدف دشمن قرار گرفت و این چنین به ملاقات سالار شهیدان حضرت حسین بن علی علیه السلام شتافت.^۱

۱. صحیفه‌ی پرواز در زندگی‌نامه‌ی شهدای هوانیروز؛ صص ۱۵۰ و ۱۵۱ (با تلخیص).

مهرماه ۱۳۶۰ - عملیات ثامن الائمه علیهم السلام

دو روز بیش‌تر نمانده است

از مادر شهید محمدرضا جلالی‌پور چنین نقل شده است:
محمدرضا شب که به خانه می‌رسید به قدری خسته بود که نهایت نداشت. بارها به من می‌گفت: «مادر! سعی کن یک مقدار به خودت بیش‌تر فکر کنی و خودت را تزکیه کنی. تو چه‌طور می‌توانی با داشتن چند فرزندِ پسر از کنار مادران شهدا بگذری و فقط به آنان تبریک و تسلیت عرض کنی؟ آیا نمی‌خواهی در بهشت زهرا یک میعادگاه داشته باشی؟» و بدین‌سان مرا آماده خیر شهادت خود می‌کرد.

نخستین شبی که لباس مقدس سپاه را پوشید با شادی به خانه آمد و گفت:
«مادر! امشب، شبِ عروسی من است!»

دو روز قبل از شهادتش درباره‌ی فرزندش - که هرگز او را ندید - به من گفت: «مادر! دو روز بیش‌تر به شهادت من نمانده، از شما خواهش می‌کنم فرزندم را بزرگ کنید و او را فردی مؤمن بار بیاورید.»

به او گفتم: «خوب نیست در برابر همسرت این حرف‌ها را بزنی.»

ولی او گفت: «شما خواهید دید که من دو روز دیگر شهید می‌شوم.»

سرانجام حرفش تحقق یافت و در پنجم مهرماه ۱۳۶۰ به فیض شهادت

رسید.^۱

۱. برگ‌هایی از بهشت؛ ص ۵۱ (با اندکی تغییر).

آخرین چای

سرباز شهید محمد صدری به سال ۱۳۴۰ در روستای «گنداب علیا» چشم به جهان گشود و در پنجم مهرماه ۱۳۶۰ در جبهه‌ی ماهشهر به شهادت رسید. محمد در سن دوازده سالگی دوره‌ی ابتدائی را به اتمام رساند و به علت فقر زیاد خانواده‌اش مجبور به ترک تحصیل شد. دو سال بعد به علت علاقه‌ی بسیار به مسائل مذهبی به فراگیری قرآن پرداخت و سپس عازم تهران شد و در یکی از کوره‌پزخانه‌های این شهر مشغول به کار گردید.

او در تهران با صرفه‌جویی و تلاش شبانه‌روزی هر ماه مقداری از پولش را پس‌انداز می‌کرد و برای کمک به امرار معاش خانواده‌اش آن را برای پدرش می‌فرستاد. در سال ۱۳۵۹ به خدمت مقدس سربازی رفت و در پادگان عجب‌شیر دوران آموزش نظامی را گذراند. سپس به باختران انتقال یافت و از آنجا همراه با گردان ۱۱۰ مشهد به سرپل‌ذهاب اعزام شد و مدت ۸ ماه در جبهه‌ی تنگه‌ی حاجیان به ستیز با دشمنان متجاوز پرداخت. او از جمله افراد داوطلب و ازجان‌گذشته‌ای بود که بارها به همراه فرمانده و دیگر هم‌زمان خود به شکار تانک‌های ارتش مزدور عراق می‌رفت. دو بار در جریان این مأموریت‌ها بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شد اما پس از بهبودی مجدداً عازم جبهه شد.

یکی از هم‌سنگران‌ش می‌گوید: «روزی در جبهه‌ی ماهشهر به اتفاق محمد مشغول نوشیدن چای بودیم که محمد رو به ما کرد و گفت: "این آخرین استکان چای من است که می‌نوشم چون من امشب شهید خواهم شد!"»

محمد بالاخره به آرزویش رسید و همان شب که برای شکار تانک‌های عراقی رفته بود پس از انهدام دو تانک، هنگامی که قصد نابودی تانک بعدی را داشت بر اثر موج انفجار تانک‌ها به درجه‌ی رفیع شهادت رسید و به لقاءالله پیوست.^۱

دیگر بس است ...

همسر شهید «یوسف کلاهدوز» قائم مقام فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درباره‌ی او می‌گوید:

آقا یوسف بسیار ساده لباس می‌پوشید و غذاهای ساده می‌خورد. دو - سه دست لباس بیش‌تر نداشت، و بیش‌تر مواقع من برایش لباس می‌خریدم. این اواخر، مرا قسم داده بود که دیگر برایش لباس نگیرم. گفته بود: «همین لباس‌ها کافی است، چون این آخرین لباس‌هایی است که می‌پوشم و تا زمان شهادتم چیزی نمانده، و دیگر بس است ...»^۱

کلاهدوز هشتم مهرماه ۱۳۶۰ در سانحه‌ی سقوط هواپیما در کنار جمعی از فرماندهان برجسته‌ی ارتش و سپاه به شهادت رسید.

خاطراتی از سفرآگاهی شهید فلاحی

۱. از نزدیکان سلمان

بدیهی است که شهدا در نزد خداوند دارای مقام رفیع و از نظر اولیای الهی مورد عزت و احترام والایی هستند و - به تعبیر قرآن کریم - در نزد پروردگار از رزق و روزی و حیات طیبه‌ای بهره‌مندند. تیمسار فلاحی هم از جهت اخلاص، تقوا، درست‌کاری و حسن نیت از بندگان خاص خدا و از جمله شهدای گران‌قدر انقلاب اسلامی است.

بی‌مناسبت نیست که در این‌جا از نامه‌ای یاد کنیم که توسط یکی از اهالی بندرعباس حدود سه ماه قبل از شهادت تیمسار فلاحی، برای ایشان ارسال شده است.

این نامه در زندگی شهید فلاحی یکی از نکات شنیدنی است و بر اساس محتویات آن می‌توان دریافت که شهید فلاحی با توجه به اعتقاد و ایمانی که

داشت مطمئن بود که در راه انجام وظیفه به شهادت می‌رسد.

اینک نامه‌ی مزبور، عیناً نقل می‌شود:

بسم الله الرحمن الرحيم

تیمسار معظم آقای ولی الله فلاحی

پس از عرض سلام، شب جمعه‌ی گذشته بعد از فراغت از نماز شب در خواب بودم که منظره‌ای را دیدم که تاکنون در هیچ جای ایران ندیده‌ام. چون راننده هستم، خیلی از جاها را دیده‌ام و تا به حال جایی را به این زیبایی ندیده بودم. خواب دیدم که در کنار گلستانی با یک نفر حرکت می‌کنید و آن شخص شما را به چهار نفر معرفی می‌کند. شخصی که با شما همراه بود به معرفی پرداخت. او فرمود: «آن که قرآن در دست دارد جدم رسول خدا ﷺ است و آن نفر که روبرو نشسته است مولای متقیان علی بن ابی طالب ﷺ است و آن دو تن که در اطراف رسول خدا ﷺ نشسته‌اند امام حسن ﷺ...» و چون خواست نام دیگری را ببرد همه سر به تعظیم آوردند. سپس رسول خدا ﷺ فرمود: «فرزند دلبندم، حسین ﷺ است» و دست دراز نمود و دست او را در دست خود گرفت و فشار داد و چون نوبت / به معرفی شما / رسید، کسی که معرفی می‌نمود گفت: «این ولی است از اهل عجم می‌باشد. از نزدیکان سلمان است.» سپس رسول خدا ﷺ فرمودند که: «آفرین بر سلمان باد که بی‌شمار از ایشان، دین خدا و فرزندان ما را یاری کرده‌اند.»

رنگ چهره‌ی شما تغییر زیادی کرده بود و لب‌های شما مرتب به هم می‌خورد و سپس رسول خدا ﷺ فرمود: «ای ولی ما! از سلمان جز نیکی ندیدم و حال آن‌چه بر ما روشن است آن‌جا که فرزندم حسین ﷺ تنها ماند شما به یاری او آمدید. خداوند شما را و پدر و مادر تو را قرین رحمت فرماید.» سپس ظرفی که از سفال بود پر از آب کرد و به شما تعارف کرد و شما آن آب را نوشیدید. رسول خدا ﷺ فرمود: «ولی، تو یاری‌دهنده‌ی ما در دین خدا هستی و به فرزندم مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) که اکنون همراه تو است سفارش شما را نموده‌ام.» دست شما را در دست حضرت مهدی

(عجل الله تعالی فرجه الشریف) گذاشت و آن‌گاه دیدم که حسین علیه السلام گریه می‌کرد. شما را تا راه زیادی بدرقه کردند و از خواب بلند شدم که موقع نماز صبح بود. ای کاش آن‌چه شما مقام دارید در پیش خدا و رسول خدا صلی الله علیه و آله به ما نیز تعلق گیرد که شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود که تو از نزدیکان سلمان هستی و سلمان با رسول الله صلی الله علیه و آله است. خواب، حیات است و ما معتقدیم به آن. آن‌چه دیدم و شنیدم برایت نوشتم و وظیفه داشتم که برای حضرت عالی بنویسم و با یک جلد قرآن کریم برای شما ارسال نمودم.

با تقدیم احترام

نوربخش ظهراب‌زاده - بندرعباس

۶۰/۴/۲۵

آدرس: سازمان اتوبوسرانی شهر و حومه بندرعباس^۱

۲. هر چه می‌خواهید مرا ببینید

ناصر فلاحی برادر «شهید سرلشکر فلاحی» درباره‌ی آخرین دیدار با ایشان چنین می‌گوید:

پس از بازگشت از طالقان در منطقه‌ی نظامی آبیک به علت از کار افتادن دستگاه بی‌سیم، توقف کوتاهی داشتیم. وقتی عیب بی‌سیم برطرف شد، متوجه شدم که پیام و توصیه‌های امام توسط مرحوم سیداحمد خمینی به تیمسار ابلاغ شد. در این فاصله سرهنگ نامجو، وزیر دفاع و تیمسار فکوری به جمع ما پیوستند.

نیم ساعت پس از توقف، هنگام خداحافظی، تیمسار یک قطعه عکس نظامی و یک نامه که مربوط به یکی از کارکنان محترم شرکت واحد بندرعباس بود به من تحویل داد و گفت: «حرکت کنید به طرف تهران». سپس مرا بوسید.

از وی پرسیدم: «داداش! برای ملاقات بعدی به تهران بیایم؟»

۱. امیر خستگی‌ناپذیر؛ صص ۱۵۸-۱۵۶ (با تلخیص).

پاسخ داد: «بروید به اصفهان به سر کارت‌تان. با توجه به این خواب که در این نامه نوشته شده ملاقات بعدی با خداست.»
پس از این حرف به یکی از برادرانم که وی نیز در آن‌جا حضور داشت گفتم: «داداش، آب پاکی روی دست ما ریخت، برویم خوب ایشان را نگاه کنیم، چون تیمسار مطمئن است که به شهادت خواهد رسید.»
تیمسار متوجه نگاه‌های غیرعادی ما شد و گفت: «هرچه می‌خواهید مرا ببینید.»

سپس به طرف ما آمد، یک بار دیگر صورت ما را بوسید و آخرین جمله‌اش: «من دیرم شده، باید بروم» را به من گفت و رفت.^۱

۳. من از این سفر بر نمی‌گردم

محمدعلی اکبریان از دوستان صمیمی شهید سرلشکر فلّاحی درباره‌ی آخرین دیداری که با وی پیش از شهادتش در هشتم مهرماه ۱۳۶۰ داشته است می‌گوید:

او هرگاه از جبهه‌ها برای دیدار پدر و مادرش به طالقان می‌آمد، حتماً با هم ملاقات داشتیم. در شهریورماه ۱۳۶۰ که به طالقان آمد، در جمع نسبتاً بزرگی، او همه‌ی دوستانش را به عنوان آخرین وداع بوسید و خداحافظی کرد. صحنه‌ی تأثرانگیزی بود، به جز خودش همه گریه می‌کردند.
او با اتومبیل خودش که همسر محترمه‌اش هم حضور داشت، مرا تا خانه‌ام رساند و در میان راه گفت: «من از این سفر بر نمی‌گردم، از همه‌ی عزیزانی که ندیده‌ام عذر بخواه و ضمن خداحافظی همه را دعوت به صبر کن».^۲

۱. امیر خستگی‌ناپذیر؛ صص ۲۱۷ و ۲۱۸.

۲. امیر خستگی‌ناپذیر؛ صص ۲۱۷.

آذرماه ۱۳۶۰ - عملیات طریق القدس

مادر! سرم جدا خواهد شد

عصمت احمدیان، مادر شهیدان ابراهیم و اسماعیل فرجوانی، درباره‌ی شهادت نخستین فرزند شهیدش ابراهیم چنین می‌گوید:

ابراهیم یک بار که آمد خانه، مرا صدا کرد. گفت: «مامان بیا، کارت دارم!» من آمدم نشستم. گفت: «بابا، شما هم بیا، کارت دارم!» بابایش هم آمد نشست. گفت: «داداش، زن داداش، شما هم بیایید، آجی‌ها شما هم بیاید!» وسط حال نشست، یک دستش را انداخت روی شانه‌ی من و دست دیگرش را انداخت روی شانه‌ی پدرش و وسط ما نشست.

گفت: مامان!

گفتم: جانم!

گفت: «من می‌خواهم چیزی را به شما بگویم، ناراحت که نمی‌شوی؟»

گفتم: «نه، بگو ببینم، می‌خواهی چه بگویی؟»

گفت: «هیچی! می‌خواهم بگویم اگر من شهید شدم، شما چه کار می‌کنید؟»

گفتم: «می‌گویم من هم پسر شهید شده.»

تا حاج اسماعیل این سخن ابراهیم را شنید گفت: «مامان اگر من شهید

بشوم چه کار می‌کنید؟»^۱

۱. این خاطره درباره‌ی سفر آگاهی «شهید ابراهیم فرجوانی» است، البته خاطره‌ی دیگری هم با

گفتم: «تو دیگر مال من نیستی، تو مال زن و بچه‌ات هستی. اصلاً اسمی از شهادت نیاور، که اگر رفتی، شهید شدی، زن و بچه‌ات را بیرون می‌فرستم.»
ابراهیم گفت: «مادر شما چرا این جور صحبت می‌کنید، مگر ما کلامی بالاتر از شهادت در قرآن داریم؟»

گفتم: «چه کار کنم؟ من برای بزرگ کردن شما خیلی، سختی کشیدم حالا به همین راحتی شما را از دست بدهم؟»
گفت: «تازه اگر شهید بشویم، مال خودت می‌مانیم ولی اگر تو دنیا بمانیم، مال شما نخواهیم ماند.»

گفتم: «خیلی خوب، حالا که شما راضی هستید، بروید شهید بشوید، آن وقت من به عنوان مادر شهید پیام شما را می‌رسانم.»
گفت: «شما پیام‌رسان ما می‌شوید؛ چه حرف خوبی زدی، پیام مرا به گوش همه برسان.»

گفتم: «خیلی خوب.»
سه بار این را تکرار کرد.
گفت: «مادر، من، محلّ شهادت و چگونگی شهادتم را در خواب دیده‌ام.
خیلی راحت هستم این را هم نیت کرده‌ام و خواب دیده‌ام.»
گفتم: «چه خواب دیده‌ای؟»

گفت: «مادر، شب عملیات بود. همه جا صدای توپ و خمپاره و آتش و خون بود؛ تیر مستقیمی به سرم خورد و از تنم کاملاً جدا شد. دیدم جایی که افتاده‌ام، بلندی است و پای من از پشت آویزان است؛ انگار چند روزی در آن جا ماندم و حتی دیدم چگونه روح از بدنم جدا می‌شود. اما شما پیام مرا به همه برسانید.»

عنوان «وصیت قبل از شهادت»، در همین کتاب آمده که مربوط به «شهید اسماعیل فرجوانی» است. شهادت اسماعیل با فاصله‌ای پنج‌ساله بعد از برادر شهیدش رُخ داده و به همین دلیل، با توجه به ترتیب زمانی اثر حاضر، خاطره‌ی یادشده در صفحات بعد (در بخش مربوط به عملیات کربلای ۴) آمده است. ◇

سفر آگاهان شهید / ۱۰۳

خداحافظی کرد که برود. به رسم کسانی که به سفر می‌روند، قرآن بالای سرش گرفتم و می‌خواستم یک کاسه پر از آب، پشت سرش بریزم که برگشت و خندید و گفت: «مامان، نکند مثل عمو اکبر، آن‌ها را بریزی توی سر و صورتم.»

از پشت سر که نگاه می‌کردم، همین جور برگشت پشت سرش را نگاه کرد، خدا می‌داند بچه‌ام را در آسمان می‌دیدم؛ اصلاً روی زمین نبود. دو دست حاج آقا را گرفتم: «حاج آقا، تو هم ابراهیم را در آسمان می‌بینی؟ نگاه کن چه قد و قامتی، نگاه کن قیافه را، نگاه کن نور را!» بعد ادامه دادم: «یعنی این بچه مال من و تو است؟ امکان ندارد، مال من و تو باشد. او رفت و دیگر بر نمی‌گردد.»

حاج آقا ناراحت شد، گفت: «حاج خانم بچه‌مان دارد می‌رود، میدان جنگ. به جای این که آیه‌ی قرآن دنبالش بخوانی، به جای این که قشنگ خداحافظی کنیم، شما آیه‌ی یأس می‌خوانی؟ از همین حالا خبر شهادتش را می‌گویی؟» گفتم: «به خدا اگر ما دیگر این بچه را ببینیم، اصلاً لیاقت نداریم، حتی در صف محشر هم ببینیمش؛ اصلاً مال من و تو نیست، ابراهیم دارد توی آسمان پرواز می‌کند.»

ده روز بعد خبر شهادتش به ما رسید.

ابراهیم در عملیات طریق‌القدس شرکت کرده بود که در آذرماه سال ۶۰ شهید شد و پیکر او را چهل روز بعد خودم در جبهه پیدا کردم و به اهواز آوردم و دفنش کردیم.

در طول این مدت، من با آمادگی خوب روحی، این صحبت را در همه جا کردم: وقتی ابراهیم را آوردند، سر نداشت.^۱

۱. سلام بر اسماعیل؛ صص ۱۲۳-۱۱۷ (با تلخیص).

در بیمارستان نمی میری

پدر شهید «قربان سگوند»^۱ از شهدای شهرک منتظری شهرستان دزفول می گوید:

شهید ما «قربان» قبل از این که به جبهه برود، به علت بیماری تحت عمل جراحی قرار گرفت. خودش می گفت: وقتی در بیمارستان بستری بودم، در عالم خواب، سیدی بزرگوار را دیدم که به من می گفت: «تو در بیمارستان نمی میری، بلکه در جبهه حقّ علیه باطل به شهادت می رسی.» بعد از مداوا، به جبهه رفت و در آخرین نامه اش نوشته بود: «در منطقه ای هستم که ان شاء الله محلّ شهادتم است». بالاخره بعد از چند روز در منطقه «بستان» به شهادت رسید و افتخار ما شد.^۲

پیچک^۳ و پیامی از باغ شهادت

«شهید آرمیده» از شهدای گردان قدر، در نهایت زیبایی و نورانیت به خواب یکی از خویشان خود آمده و می گوید: «از امام عکسی برایم بفرستید و آن را به پیچک بدهید تا برایم بیاورد.» این رؤیا به گوش پیچک می رسد و او را حنظله وار بی قرار می کند.

یکی از همزمان شهید غلامعلی پیچک فرماندهی سپاه پاسداران در «بازی دراز»، «دشت ذهاب»، «گیلان غرب» و «سومار» از شب شهادت او می گوید: «... آن شب، پیچک حالت غیرعادی داشت. او ضمن یک سخنرانی گفت: «ما امشب به جنگ صدام می رویم تا بر جهان ثابت کنیم که ایران، نه

۱. شهید سگوند (متولد ۱۳۴۳/۱/۱)، اعزامی از دزفول، جمعی گردان بلال - لشکر ۷ ولی عصر

(عجل الله تعالی فرجه الشریف) - ، در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۸ در محور بستان به شهادت رسید.*

۲. سوره های ایثار؛ صص ۳۶ و ۳۷.

۳. شهید غلامعلی پیچک (متولد هشتم مهرماه ۱۳۳۸)، ۱۳۶۰/۹/۲۲ در گیلان غرب به شهادت

رسید.*

ایران قجرهاست و نه ایران پهلوی‌ها. ایران، ایرانِ اسلام است و بس! ما برای اثبات این حقیقت راهی تنگه‌ی قاسم‌آباد می‌شویم.»

وی می‌افزاید: آن شب از لحاظ روحی دقیقاً می‌شد حالتِ شهادت را در چهره‌ی پیچک خواند. من می‌خواستم جهت‌مأموریتی از او خداحافظی کنم. عکس کوچکی از امام داشتم، به او دادم. او آن را بوسید و چند دقیقه در آن خیره شد. وقتی می‌خواستم انگشترم را به انگشت او بیندازم، با تعجب و حیرت پرسید: «خوابِ فامیلِ آرمیده را از کجا و از چه کسی شنیده‌ای؟» متحیرانه گفتم: «کدام خواب؟ کدام فامیل؟» لبخندی زد و گفت: «هیچ! خداحافظ!» او تمام آن شب بیدار بود. بعد از خواندن نماز شب و خوردن چند لقمه غذا به راه افتاد به سوی تنگه‌ی قاسم‌آباد. در ماشین حالت عجیبی داشت، و دائماً سرودِ شاد می‌خواند و دعاهای مختلف، ساعت ۳ بامداد، عملیات شروع شد و او بعد از ۹/۵ ساعت دل‌آوری کم‌نظیر در خون غلطید.»^۱

فروردین ماه ۱۳۶۱ - عملیات فتح المبین

اول جراحی، بعداً شهادت

شهید سیدحسین روح‌الامین از هم‌رزم خود چنین می‌گوید:
شهید اکبر ترک‌لادانی، حقیقتاً عاشق امام و انقلاب و مردم بود. از ابتدای درگیری‌های کردستان به این خطه هجرت کرد و در تمام عملیات‌ها حضوری فعال داشت. خوش‌رو و خوش‌برخورد بود و صوت زیبایی اذان او موجب گرمی دل‌ها می‌شد. او با این که دو فرزند داشت، در عملیات‌های جنوب نیز فعالانه شرکت می‌کرد.

در عملیات فتح‌المبین قبل از حمله، موهای خود را کوتاه کرد، غسل شهادت کرد و نماز شهادت خواند. به او گفتیم: «تو تا به حال زخمی نشده‌ای و شهید نخواهی شد.» او گفت: «من گنهارم و اول باید زخمی و بعداً شهید شوم.»

در حین عملیات، ۲ تیر به بدن او اصابت کرد و او را در یکی از سنگرها گذاشتند، اما ساعتی بعد گلوله توپ دشمن موجب شهادت این عزیز گردید.^۱

سه خاطره از سفرآگاهی شهید صدف‌ساز

۱. تیر به سرم می‌خورد

طلبه‌ی شهید «عبّاس جلالی» تعریف می‌کرد: «قبل از عملیات پیروزمندانه فتح‌المبین در «پادگان دوکوهه» بودیم که خبر رسید امشب، عملیات است. همه خود را برای رفتن آماده کردیم. حال و هوای پادگان به کلی تغییر کرد. در محوطه‌ی پادگان، «مجید صدف‌ساز» را دیدم که داشت سرش را با آب می‌شست. گفتم: «در این هوای سرد، چرا این کار را می‌کنی؟» او با حالتی روحانی جواب داد: «می‌دانم که ان‌شاءالله شهید خواهم شد و تیر به سرم اصابت خواهد کرد». ... و او از اولین شهدای فتح‌المبین بود؛ تیر به سرش خورد و جاودانه شد.»^۱

۲. لیاقت شهادت

یکی از بسیجیان دزفول می‌گوید:
شب عملیات فتح‌المبین بود و آخرین وداع‌ها و حلالیت‌طلبی‌ها، وقتی به شهید «مجید صدف‌ساز» رسیدم، او را در آغوش گرفتم. مجید با حالت خاصی گفت: «هر چه دلت می‌خواهد مرا نگاه کن که این آخرین دیدار ماست.» به او گفتم: «مجید! می‌دانی که خود را با شهدا مقایسه کردن کار مشکلی است.» پس شروع کردم به برشمردن اوصاف شهدا.
وقتی حرف‌هایم تمام شد، او با قاطعیت، و در حالی که در نگاهش نور شهادت بود، گفت: «اوصاف شهدا را گفتمی، من این‌ها را در خود یافته‌ام و لیاقت شهادت را دارم.»
از قاطعیت کلام او دلم لرزید، او همان شب به شهادت لبخند زد و به کاروان شهیدان کربلا پیوست.^۲

۱. زخم‌های خورشید؛ صص ۶۷ و ۶۸ (با اندکی تغییر).

۲. زخم‌های خورشید؛ صص ۶۳ و ۶۴.

۳. با لباس، در همین قبر!

برادر «شهید مجید صدف‌ساز» می‌گوید:

هنوز یک هفته به عملیات فتح‌المبین که مجید در آن به شهادت رسید، مانده بود. یک روز که مجید در خانه بود و من و برادران و خواهرانم هم در منزل بودیم، با تبسم خاصی که بر لب داشت، به مادرم گفت: «من مثل علی‌اکبر امام حسین علیه السلام شهید می‌شوم.»

نکته‌ی عجیب این بود که وقتی این جمله را به مادر گفت، دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «تیر عراقی‌ها به سر و چشمم می‌خورد.» بعد ادامه داد و گفت: «مادر ببخش که این حرف را می‌زنم، ولی من به خاطر وضعیتی که سر و صورتم پیدا می‌کند، دوست ندارم در غسل‌خانه بالای سرم حاضر باشی و مرا در این وضعیت ببینی و ناراحت بشوی.» بعد از مادرم خواست او را حلال کند و ببخشد.

مادرم هم به او گفت: «از همین حالا حلالیت می‌کنم.» این را گفت و به گریه افتاد.

مجید گفت: «در مورد غسل بدنم هم با آیت‌الله قاضی (نماینده‌ی امام و امام جمعه‌ی وقت دزفول) صحبت کرده‌ام و ایشان گفته است: «اگر کسی در میدان جنگ و در معرکه شهید شود، احتیاجی به غسل ندارد و می‌تواند با همان لباس او را دفن کنند.»

روز بعد که با مجید به «بهشت علی» رفتیم تا بر سر مزار دوست شهیدش «محمد افخم» فاتحه‌ای بخواند، به من وصیت کرد او را کنار دوستش به خاک بسپاریم. اتفاقاً در کنار مزار «شهید افخم» قبری خالی بود که روی آن را با حلبی پوشانده بودند. مجید آن ورقه‌ی حلبی را برداشت، به دقت درون قبر را نگاه کرد و به من گفت: «وقتی شهید شدم، مرا در همین قبر به خاک بسپارید.» همین‌طور هم شد و تمام حرف‌هایی که زده بود، درست از آب درآمد.

مجید که متولد سال ۱۳۴۲ بود، در دوم فروردین‌ماه ۱۳۶۱ در منطقه‌ی

دشت عباس در عملیات فتح المبین در «تپه چشمه» یک گلوله کالیبر ۷۵ تیربار به چشم راست او خورد و از پشت سرش خارج شد و سرش را متلاشی کرد و با همان وضعیت که در منطقه به شهادت رسیده بود و در قبری که گفته بود، به وصال دوست شتافت.^۱

آخرین هدایا

مادر شهید «محمد رضا هندوانه کار» از شهدای شهرک شمس آباد دزفول می گوید:

آخرین باری که محمد رضا می خواست به جبهه اعزام شود، وسایلش را بی آن که ما متوجه شویم به مسجد بخشیده بود و هرچه کتاب و قرآن داشت، به یکی از دوستانش داده بود تا در مسجد از آن ها استفاده کنند و به آن دوستش گفته بود که این ها به درد من نمی خورند؛ چون این بار، دیگر بر نمی گردم. این ها را در مسجد بگذار تا دیگران از آن ها استفاده کنند.

او به جبهه رفت و در عملیات «فتح المبین» وقتی خبر شهادتش را به ما دادند، آن دوست عزیزش این ماجرا را برای ما تعریف کرد.^۲

سوار شو!

در خاطرات^۳ شهید محمد شفیعی ها می خوانیم:

شب قبل از عملیات با برادر ضریحی که از عشایر دزفول، و شغلش معلمی است آشنا شدم. خواستم با او صحبت کنم، گفت: «حاضرم، ولی اگر شهید نشدم، باشد بعد از عملیات؛ ولی مطمئن هستم که شهید می شوم.»

۱. لحظه های آسمانی؛ صص ۱۲۵ و ۱۲۶ (با اندکی تغییر).

۲. زخم های خورشید؛ صص ۲۹۰ و ۲۹۱.

۳. به لحاظ زمانی تاریخ خاطره ای که در پی می آید دهه ی اول فروردین ۱۳۶۱ و مربوط به عملیات فتح المبین می باشد. ﴿

علتش را پرسیدم. گفت: «چندین بار در جبهه بودم و تعداد زیادی از دوستانم شهید شدند ولی من ماندم. ناراحت بودم و همیشه در فکر. شبی که می‌خواستم فردایش به تهران بروم و با پول زیادی که تهیه کرده بودیم، برای بچه‌های دزفول کتاب بخریم، خواب یکی از دوستان شهیدم را دیدم که سوار بر موتور و با سرعت زیاد آمد و جلویم ایستاد. گفت: «سوار شو.» با تعجب پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «همان‌جا که می‌خواستی بروی.»

صبح که از خواب برخاستم در فکر خواب دیشب بودم که ناگهان از بسیج عشایر تلفن زدند که بیا یک گروهان برایت آماده کرده‌ایم که به جبهه ببری، عملیات است. بلافاصله پول را به دیگری دادم و مستقیماً به بسیج مراجعه کردم و بچه‌ها را آوردم. حالا هم مطمئن هستم که فردا پیش شهدا خواهم رفت.»

به هر حال این برادر در تپه چشمه در حالی که جلو واحد در حرکت بود روی مین رفت و شهید شد.^۱

آخرین نماز جناب سروان

آن شب نماز مغرب و عشا را به جماعت و به امامت سروان شهید «اسماعیل کماسی»^۲ برپا کردیم. او که نور الهی از چهره‌اش می‌تابید، بعد از نماز، سرش را برگرداند و گفت: «این آخرین نماز من بود!» شهید کماسی همان شب در جبهه‌ی دشت عباس، به آسمان پَر کشید. او سرپرست اداره‌ی عقیدتی سیاسی تیپ ۲ زرهی دزفول بود.^۳

۱. ای خون آرام باش؛ صص ۴۰ و ۴۱.

۲. شهید کماسی (متولد هفتم آبان‌ماه ۱۳۲۱)، از فرماندهان لشکر ۹۲ اهواز (نیروی زمینی

ارتش) بود که در ۶ فروردین‌ماه ۱۳۶۱ به شهادت رسید.*

۳. زخم‌های خورشید؛ ص ۲۰۱.

اردی بهشت ماه ۱۳۶۱

تا هفتم بیش تر نیستم!

ناصر کاظمی فرمانده رشید سپاه در کردستان - که بعداً خود نیز به شهادت رسید - در مراسم بزرگداشت اربعین شهید «مصطفی طیاره» گفته بود:

برادرمان طیاره در جریان بازگشایی جاده بانه - سردشت، در آخرین قسمت عملیات، روی پل سردشت به شهادت رسیدند. قبل از آن که این مأموریت را به او بدهیم، دقیقاً از شهادتشان باخبر بودند.

به او گفتیم: «ما می‌خواهیم شما را بفرستیم مأموریت.»

گفت: «شما هرکاری دارید به من بگویید. چون من تا هفتم بیشتر نیستم.»

چون ایشان بجهی اصفهان بود من فکر کردم که می‌گوید می‌خواهم بروم اصفهان.

گفتم: «چه طور می‌خواهید پس از دو سال تجربه از کردستان بروید؟!»

گفت: «نه! من اصفهان نمی‌خواهم بروم؛ بلکه تا هفتم^۱ بیش تر زنده نیستم.»

ایشان دقیقاً از مسئله‌ی شهادتش باخبر بود.^۲

۱. تاریخ دقیق شهادت مصطفی طیاره سوم اردی بهشت ۱۳۶۱ (حدود ساعت ۱۰:۳۰) بوده است و منظور ایشان از این‌که گفته بود تا «هفتم بیش تر نیستم!» این بوده است که تا هفتمین روز پس از صحبت با شهید ناصر کاظمی بیش تر زنده نیست. [بخشی از گفت‌وگوی نگارنده با برادر «شهیدان طیاره» در بهمن ماه ۱۳۹۰] ◇

۲. کردستان، مردم و پاسدار شهید ناصر کاظمی؛ صص ۹۷ و ۹۸ (با تلخیص).

سالگرد ازدواج

از سرباز وظیفه مجتبی اسدی از لشکر ۲۱ حمزه چنین روایت شده است: دوستی داشتم به نام غلام پره‌ادزاده اهل تهران که از سربازهای قدیمی گروهان بود. او هم‌دوره‌ام نبود و بر خلاف من که سرباز ترابری بودم، در گروهان پیاده خدمت می‌کرد و در چند عملیات از جمله فتح‌المبین شرکت کرده بود. ما با هم صمیمی بودیم و بیش‌تر اوقات با هم به مرخصی می‌رفتیم. خوش‌اخلاق و مهربان بود و هیچ سربازی از او دلخوری نداشت. ایمان و اخلاص، از ویژگی‌های بارز غلام بود. به نماز خیلی اهمیت می‌داد و دیگران را نیز به انجام فرایض توصیه می‌کرد.

همین یک سال پیش بود که نزدیک عید با هم به مرخصی می‌رفتیم. آن روزها، روحیه‌ی دیگری داشت، چون قرار بود با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کند. او از مدت‌ها پیش، از همسر آینده‌اش صحبت می‌کرد و در فکر ازدواج با او به سر می‌برد. من نتوانستم در مراسم عروسی غلام شرکت کنم چون از قبل، برنامه‌ی مسافرت خانوادگی در پیش داشتیم.

بعد از ازدواج که او را دیدم خیلی خوشحال بود و به من می‌گفت: «مجتبی، برای انتخاب همسر، ثروت و زیبایی، زودگذر و فریبنده است و در صورتی این دو عامل خوب است که با نجابت توأم باشد. اصالت خانوادگی و نجابت، به تنهایی برای خوشبختی یک زندگی، کافی است. خوشحالی من بیش‌تر به خاطر آن است که با چنین خانواده‌ای وصلت کرده‌ام.»

از او پرسیدم: «از بابت این که تو در جبهه هستی، مخالفتی نکردند؟»
 - نه! البته ما آشنایی قبلی داشتیم و از طرفی آن‌ها از این که در جبهه خدمت می‌کنم خوشحال‌اند. خانواده‌ی مذهبی و معتقد هستند و از این نظر مشکلی ندارم.

و حالا غلام در آستانه‌ی سالگرد ازدواج خود همان شور و نشاط سال گذشته را داشت، چون در انتظار تولد اولین فرزندش روزشماری می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست در آن موقع در کنار خانواده‌اش باشد.

او برای درخواست مرخصی به فرمانده گروهان مراجعه کرد. فرمانده گفت: پرهادزاده تو باید ۲۰ روز دیگر صبر کنی تا نوبت مرخصی ات برسد. غلام علت را توضیح داد و چون سرباز خوبی بود و همه از او رضایت داشتند، فرمانده گروهان نیز با مرخصی او موافقت کرد. در ترابری مشغول تعمیر خودرویی بودم که غلام با خوشحالی از دور مرا صدا زد. لباس مرتبی پوشیده بود و کیفی هم در دستش بود. خنده‌کنان جلو آمد و گفت: مجتبی تعطیل کن با هم برویم اهواز، من می‌خواهم خرید کنم. تو هم با من باش.

از ادامه کار بازایستادم و با تعجب پرسیدم: خرید چی؟ همان‌طور که برگ مرخصی‌اش را نشان می‌داد، گفت: خرید برای نوزاد. نمی‌خواهم دست‌خالی به تهران بروم. می‌دانم که در آن‌جا چنین فرصتی برایم دست نمی‌دهد.

خنده‌ای کردم و گفتم: همین جا بایست، الان حاضر می‌شوم. بلافاصله از سرگروه‌بان، مرخصی روزانه گرفتم و حرکت کردیم. ابتدا به ترمینال رفتیم، غلام برای ساعت ۳ بعدازظهر بلیط خرید و ما هنوز چهار ساعت فرصت داشتیم. قدم‌زنان به یکی از خیابان‌های شلوغ که مرکز فروش انواع لباس‌ها بود رسیدیم. غلام که انگار تازه چیزی به نظرش رسیده باشد، ناگهان گفت: «یک پلاک طلا با اسم الله بخریم بهتر از لباس نیست؟»
- مسلماً بهتر است، بستگی به جیبیت دارد.

به چند طلافروشی رفتیم و سرانجام یک پلاک الله که با سنجاق به لباس وصل می‌شد انتخاب کرد. آن را بوسید و از صاحب مغازه خواست که آن را کادو کند. همراه با غلام و در حالی که هر دو، احساس خوشایندی داشتیم مغازه را ترک کردیم.

غلام لحظاتی به فکر فرو رفت و در همان حال گفت: در زندگی لحظه‌هایی وجود دارد که خاطره‌اش هرگز از ذهن انسان پاک نمی‌شود. یکی از آن خاطره‌ها تولد اولین فرزند است.

گفتم: «مخصوصاً اگر از راه دور در انتظار باشی.»
 خنده‌ای کرد و گفت: «همین طوره! حالا موافقی به بستنی فروشی همیشگی برویم؟»

– کاملاً! امروز به خاطر تو آدمم این‌جا. برای رفع خستگی و تنوع خیلی هم خوب است.

غلام، مشتری همیشگی این بستنی فروشی بود. من را هم عادت داده بود و هر وقت به اهواز می‌رفتم، سری به آن‌جا می‌زدم. بیش‌ترین مشتری آن‌جا هم رزمندگان بودند. صاحبش پیرمردی خوش‌اخلاق و متبسم بود. اگر سربازی می‌خواست از تلفن مغازه استفاده کند، او با خوش‌رویی موافقت می‌کرد. ساعت ۲ بعدازظهر شده بود که غلام را به طرف ترمینال همراهی کردم.

موقع خداحافظی گفت: «وقتی برگشتم تو هستی یا به مرخصی می‌روی؟»

گفتم: «احتمالاً نیستم، چون هفته‌ی دیگر نوبت مرخصی من است.»

یک هفته بعد که من تقاضای مرخصی کردم، موافقت نشد چون عملیات بیت‌المقدس در پیش بود و یگان‌ها در حال آماده‌باش بودند. روز مراجعت غلام به گروهبانش رفتم و سراغش را گرفتم. در سنگرش بود. تا مرا دید به طرفم آمد و احوالپرسی کرد. ولی او غلام ده روز پیش نبود. خیلی غمگین به نظر می‌رسید. قبل از آن که علّتش را بپرسم، گفتم: «مجتبی من برای مرخصی عجله کردم. اگر چند روز دیرتر می‌رفتم خیلی بهتر بود چون درست در آخرین روز مرخصی‌ام در حال خداحافظی بودم که همسرم به بیمارستان منتقل شد. خیلی دلم می‌خواست بمانم ولی نمی‌شد. من می‌دانم الآن او وضع حمل کرده است.»

به او دل‌داری دادم و گفتم: «این که ناراحتی ندارد، خیلی‌ها مثل تو بودند که نتوانستند در چنین ایامی در کنار همسرشان باشند. نمونه‌اش در همین گردان ما، چند نفر پرسنل کادر هستند که وضع تو را داشته‌اند. ان‌شاءالله این دفعه که به مرخصی رفتی، فرزندات را می‌بینی. تازه تو فقط یک مرخصی در پیش داری بعدش هم به امید خدا، خدمت تمام می‌شود.»

بدون آن که صحبت‌هایم اثر مثبتی در روحیه‌اش داشته باشد گفت: «نه! احساس می‌کنم هرگز بچه‌ام را نخواهم دید و شهید می‌شوم ... می‌دانم، من حتماً امروز شهید می‌شوم.»

با تعجب گفتم: «غلام این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ اولاً شهید شدن سعادت کمی نیست، ولی تو چرا این حرف را می‌زنی؟ ان‌شاءالله آماده‌باش که لغو شد، تو هم به مرخصی می‌روی و بچه‌ات را می‌بینی.»

اما او طور دیگری شده بود و با لحنی متفاوت صحبت می‌کرد. قصد داشتم وضع او را با فرمانده‌اش در میان بگذارم، اما اطمینان داشتم که مرخصی مجلّدی به او نخواهند داد. او دو هفته زودتر به مرخصی رفته بود و حالا هم که در آماده‌باش بودیم، تحت هر شرایط، به کسی مرخصی داده نمی‌شد. تعدادی از پرسنل کادر را نیز احضار کرده بودند. غلام که ظاهراً تسلیم شده بود، گفت: «مجتبی یادته پارسال همین ایام با هم رفتیم مرخصی.»

کمی فکر کردم و گفتم: «آره! خیلی هم خوشحال بودی چون قرار بود ازدواج کنی.»

– درسته، در همین روزها بود که ازدواج کردم.

با حالت خاصی صحبت می‌کرد برای آن که روحیه‌اش را عوض کنم، با خنده و خوشحالی گفتم: «پسر! روز سالگرد ازدواج که باید خوشحال باشی.

دیدی این یک سال چه زود گذشت. این یکی دو ماه هم تمام خواهد شد.» ساعتی بعد از او خداحافظی کردم و برای گرفتن شام به سنگر خودم بازگشتم. پس از آن به نظرم رسید که از غلام دعوت کنم تا شام را با هم بخوریم. همین که از سنگر بیرون آمدم یکی از سربازان گفت که دو نفر از بچه‌های دسته ادوات شهید شده‌اند.

عرق سردی بر بدنم نشست و با نگرانی سؤال کردم: «نام آن‌ها را نمی‌دانی؟»

– نه، اما یکی از آن‌ها اهل تهران بود.

با عجله خودم را به سنگر غلام رساندم. سراغ او را گرفتم. با گریه‌ی

هم‌سنگران‌ش فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. پاهایم سست شد و بر روی زمین نشستم ... او هنگامی که برای گرفتن غذا از سنگر خارج شده بود بر اثر انفجار یک گلوله توپ در نزدیکی‌اش به شدت مجروح می‌شود و لحظاتی بعد به شهادت می‌رسد.

ساعتی بعد در محلّ شهادتش به او فکر می‌کردم و این نکته برایم عجیب بود که او از شهادت خود اطلاع داشت.^۱

آقایم امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) فرمودند ...

حمید داوودآبادی می‌نویسد:

شب یکشنبه دوازدهم اردی‌بهشت سال ۱۳۶۱، کنار خاکریز، پشت خط جمع شده بودیم و به سخنان حاج احمد کاظمی فرماندهی تیپ گوش می‌دادیم. ساعت حدود ده بود که سوار مینی‌بوس به خطّ مقدّم رفتیم. در اطراف جاده‌ی اهواز - خرم‌شهر، در سینه‌کش خاکریز ساعتی را به استراحت گذرانیدیم. در کنارم «سیدمحمود میرعلی‌اکبری» و دوست صمیمی‌اش «محسن» پهلوی همدیگر دراز کشیده بودند. ناخودآگاه حواسم به حرف‌های سیدمحمود جلب شد. محمود در حالی که کاغذی از جیب درمی‌آورد به محسن گفت: «این وصیت‌نامه را به مادرم بده.» محسن سعی کرد قضیه را شوخی بگیرد. خُب! از این حرف‌ها در جبهه زیاد بود. همه خود را رفتنی فرض می‌کردند. ولی نتوانست خود را قانع کند. انگار محمود از چیزی خبر داشت.

سیدمحمود هم‌چون مسافری که قصد سفر داشته باشد، با همه‌ی بچّه‌ها وداع کرد. بلند شد و با تک‌تک نیروهای کنارش دست داد و روبوسی کرد و حلالیت طلبید. من همچنان مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. مطمئن می‌گفت: «من امشب باید بروم.» اشک از دیدگان هردویشان جاری بود. روبه‌روی

همدیگر نشستند و به هم زُل زده بودند. دقایقی به همان حال گذشت. ستون نیروها به راه افتاد. با اشاره‌ی نفرات جلویی بلند شدیم و از کنار خاکریز شروع کردیم به دویدن. دوشکاه‌ها و حتی ضدّه‌وایی‌های تک‌لول ۵۷م.م. که روی جاده‌ی آسفالت و بالای خاکریز مستقر بودند، بی‌وقفه به سمت‌مان شلیک می‌کردند. بچه‌ها با ایمان و بی‌هیچ ترسی جلو می‌رفتند، سنگرهای دشمن یکی پس از دیگری منهدم می‌شد. باورم نمی‌شد که سنگرهای بالای خاکریز متعلق به عراقی‌ها است و ما داریم پایین آن به جلو می‌رویم.

چند کیلومتر از جاده‌ی اهواز - خرمشهر در دست دشمن بود که آن شب باید فتح می‌شد. در گیرودار نبرد، ناگهان مهتاب به خون نشست و ستاره عزا گرفت. گلوله‌ی سرخی بی‌صبرانه سر به فرمان الهی نهاد و سینه‌ی پاک سیدمحمود میرعلی‌اکبری را با گرمای خود شکافت.

پس از شهادت سیدمحمود در ملاقاتی که با خانواده‌ی این شهید عزیز در منزل شهید «شبان» دست داد، از مادر بزرگوارش شنیدم که برادر بزرگ‌تر محمود، سیدمجتبی، مدتی قبل از رفتن به جبهه، نواری به مادرش می‌دهد و می‌گوید بعد از شهادتش آن نوار را گوش بدهند. سیدمجتبی هم در عملیات بیت‌المقدس به شهادت رسید. وقتی نوار را گوش می‌دهند با تعجب می‌شنوند که سیدمجتبی گفته است: «چندی قبل امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) را به خواب دیدم. ایشان فرمودند که چندی بعد، من، و سه روز پس از من، محمود به دیدارش خواهیم رفت.»

سیدمجتبی، ۳ روز قبل از شهادت سیدمحمود به حق پیوسته بود، ولی محمود از شهادت او اطلاعی نداشت و حتی خبر از جبهه بودن او هم نداشت. آن شب، شب وداع باورنکردنی بین محسن و محمود، همان موعد مقرر، بود. چندی بعد سومین برادرشان «سیدمحمد» نیز به دیدار دوست شتافت و به شهادت رسید.^۱

نمی‌خواهم فرمانده باشم!

رمضان محمدی می‌گوید:

شهید قربان‌علی حشمت در عملیات بیت‌المقدس فرمانده گردان ما بود؛ البته او را وادار به پذیرش فرماندهی گردان کردند. وقتی دلیل امتناعش را جویا شدم، گفت:

«من خواب دیده‌ام که در این عملیات شهید می‌شوم. اگر فرمانده باشم با شهادت من یک گردان بلا تکلیف می‌ماند.»

شب عملیات بدون سروصدا سه خاکریز دشمن را در آن سوی کارون پشت سر گذاشتیم. با دمیدن صبح ما که بین خاکریز چهارم و جاده‌ی اهواز - خرمشهر بودیم با زمین خوردن یکی از برادران، دشمن متوجه ما شد و آتش تیربارهایش به سوی ما نشانه رفت.

حشمت دستور داد همه دراز کشیده خود را مخفی نمایند تا از آتش تیربار در امان باشند. با این حال هر چند لحظه یک نفر هدف قرار گرفته به خون می‌غلتید. پیرمردی به نام حاج مرتضی در گردان ما بود که حبیب‌بن‌مظاهر در صحرای کربلا را تداعی اذهان می‌کرد. او به خاطر کهولت سن از گردان عقب افتاده و کمی دیرتر به ما ملحق شد.

وقتی داشت به طرف ما می‌دوید تیربارهای دشمن دقیقاً او را هدف قرار داده بودند و گلوله‌ها به سرعت از نزدیکی او رد می‌شد. حشمت فریاد زد: «محمدی! پیرمرد را بخوابان.» او را صدا کردم: «حاج مرتضی! بخواب تا در امان باشی.»

ولی نیرویی دیگر او را به سوی خود می‌کشید. همان‌طور که از کنار من و بقیه‌ی افرادی که درازکش کرده بودند می‌گذشت، گفت: «نه، من تازه به شما رسیده‌ام. من می‌روم جلو تا شما بیابید، این‌طوری دیگر عقب نمی‌مانم.»

حشمت دوباره گفت: «محمدی! اگر او تیر بخورد روحیه‌ی نیروها تضعیف می‌شود؛ او را بگیر.» ولی حاج مرتضی به سمت عراقی‌ها می‌دوید.

حشمت که از دیدن این همه شهامت و امدادهای غیبی به وجد آمده بود

فریاد زد: «برادران این از کمک‌های امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) است. به پیش می‌رویم هرچه قسمت باشد همان می‌شود.» و با یک حرکت از جا بلند شده حمله را آغاز نمودیم.

قربان‌علی دستور داد: «آر.پی.جی‌زن‌ها! تیربار را خاموش کنید.»

با یک موشک سنگر تیربار به هوا بلند شد. بچه‌ها با دیدن شهادت حاج مرتضی و شجاعت آر.پی.جی‌زن به سوی خط دشمن هجوم برده خط را شکستند.

در این هنگام، حشمت دو نفر مجروح به نام‌های رمضان و حسین بکرانی را که تیر به چشمش اصابت کرده بود به من سپرد تا به عقب منتقل نمایم. با انتقال آن‌ها سریعاً به خط بازگشتم ولی این بار خواب حشمت تعبیر شده بود و او به شهادت رسیده بود؛ ولی چون گردان به اهداف خود رسیده بود او بدون نگرانی به جمع شهدا پیوست.^۱

پیام برای شهدا

علی صالحی می‌گوید:

صبح عملیات بیت‌المقدس در سنگر نشسته بودیم و با دوستان مشغول گفت‌وگو و نقل خاطرات شب گذشته بودیم.

ناگاه مرتضی معین با چهره‌ای درهم و گرفته وارد سنگر شده، گوشه‌ای نشست و گفت: «اگر پیامی دارید بدهید. من نیز رفتنی شدم.»

کسی از حرف‌هایش سر در نیاورد. یکی پرسید: «کجا؟ نجف‌آباد؟»

ولی با همان قیافه گفت: «خیر، پیام برای شهدا، برای رجایی، برای باهنر،

برای بهشتی.»

پرسیدم: «چه شده است مرتضی؟»

گفت: «خواب دیدم که شهید می‌شوم.» هرچه اصرار کردیم خواب را

بگوید نگفت. چند دقیقه بعد از سنگر خارج شد و صدای انفجار گلوله‌ای آمد. شهید مصطفایی به سرعت از سنگر خارج شد و مرا صدا زد. من نیز رفتم دیدم معینی ترکشی به گلویش اصابت کرده خون از آن بیرون می‌جهید. چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم سرانجام شهادتین گفت و نزد شهدا رفت.^۱

خردادماه ۱۳۶۱

خواب شهادت

برادر رحمانی از پیشمرگان مسلمان کرد می‌گوید:
شهید رسول هلالی یک هفته قبل از شهادتش در دفتر خود حاضر شد و برای ساعت‌های متوالی مطالبی را یادداشت می‌کرد. روزی که قرار بود برای عملیات پاکسازی منطقه از ضدانقلاب برویم، به من گفت: برادر رحمانی من خواب دیده‌ام که در عملیات شهید می‌شوم. متنی نوشته‌ام که وصیت‌نامه‌ی من است و روی میز خودم گذاشته‌ام. پس از شهادت من این وصیت‌نامه را به خانواده‌ام برسانید. برادر هلالی در همان عملیات شهید شد. به وصیت او عمل کردم و وصیت‌نامه‌اش را به خانواده‌اش تحویل دادم. خدا می‌داند که چه وصیت‌نامه‌ای است. خطاب به دانشجویان، طلباب و همه‌ی ملت، پیام‌هایی دارد که همه درس و آموزندگی است.^۱

تیرماه ۱۳۶۱

من دیگر بر نمی‌گردم

از «عبّاس برقی» یکی از یاران سردار رشید اسلام «حاج احمد متوسّلیان» چنین نقل شده است:

نماز مغرب و عشا که تمام شد، از پادگان امام حسین علیه السلام به همراه برادر «جهروتی»، برادر «محسن حیاتی‌پور»، حاج احمد و یک برادر روحانی دیگر به طرف منزل حاج احمد راه افتادیم، تا شب را آن‌جا بمانیم و فردا صبح به طرف لبنان حرکت کنیم.

میدان سیداسماعیل را که رد کردیم، به خانه‌ی حاج احمد رسیدیم و داخل شدیم. خانه، کوچک بود و محقر. هنوز گرم صحبت نشده بودیم که در زدند. حاج احمد دم در رفت و بعد از چند لحظه، به همراه دو نفر از بچه‌های پادگان امام حسین علیه السلام داخل شد.

بعد از سلام و روبوسی یکی از آن‌ها با ناراحتی گفت: «حاج آقا! برادرانی که به وسیله‌ی شما در نوبت اول وارد لبنان شدند افتادند تو مشکل.»

حاج احمد با نگرانی پرسید: «چه طور؟»

گفت: «گویا اسرائیلی‌ها آن‌ها را تهدید کردند.»

حاج احمد تا این خبر را شنید، غمگین و غضب‌کرده بلند شد و گشتی در اتاق زد. آن‌قدر غرق در این گفته شده بود که متوجّه رفتن آن دو نشد.

خانه برای مدّتی طولانی غرق در سکوت شد. در حال خودم بودم که با

صدای گریه‌ی حاج احمد به خود آمدم. این اولین باری بود که به طور طبیعی گریه او را می‌دیدم.

همان‌طور که در اتاق قدم می‌زد، اشک می‌ریخت و با خود حرف می‌زد. شاید بیش‌ترین ناراحتی او از این بود که نیروهای تیپ پخش و پلا شده بودند: یک گردان از نیروهای تیپ در لبنان بود، یک گردان در جنوب و یک تعداد هم در تهران.

همان‌طور که گریه می‌کرد حرفی زد که ابتدا آن را شوخی گرفتیم. ولی بعدها که به لبنان وارد شدم، دیدم تمام آنچه را که آن روز می‌گفت، صحت داشت.

در آن لحظه از شب، رو به ما کرد و گفت: «اگر به لبنان بروم، دیگر برنمی‌گردم. شما باید به فکر خودتان باشید. حتم دارم که اگر بروم دیگر برنمی‌گردم...»

حرف او را جدی نگرفته بودیم. فکر می‌کردیم دارد شوخی می‌کند. به همین خاطر به شوخی گفتم: «نه حاج آقا، ان‌شاءالله می‌روی و برمی‌گردی، هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آید.»

یکی دیگر دنبال حرف مرا گرفت و گفت: «ان‌شاءالله که با موفقیت و پیروزی هم برمی‌گردی.»

حاج احمد، با همان چشمان نمناک و صدای بغض‌گرفته، گفت: «نه برادران، خاطرجمع هستم که برنمی‌گردم.»

از این که با قاطعیت داشت صحبت می‌کرد، تعجب کردیم. او یا حرفی را نمی‌زد و یا اگر با این قاطعیت چیزی را عنوان می‌کرد، حتم داشتیم که به آن یقین کامل دارد. این را بارها و بارها در طول جنگ از او دیده بودیم. این بار هم که این همه یقین را در سخن او دیدیم، با تعجب پرسیدیم: «چرا این‌طور فکر می‌کنید؟»

لحظه‌ای ساکت شد و بعد انگار که خاطره‌ی دوری به یادش آمده باشد،

گفت: «عملیات فتح‌المبین یادتان هست؟»

همگی با تعجب گفتیم: «خُب، در خدمتتان بودیم، چه طور؟»
آهی کشید و گفت: «آن روز قرار بود نود تا ماشین ایفا، صد تا تویوتا و امکانات وسیعی برای عملیات به ما بدهند. اما دیدید که امکانات جزئی در اختیار ما گذاشتند و من از این بابت ناراحت شدم و مدام با خودم کلنجار می‌رفتم که با این امکانات ناچیز چه‌طور عملیات کنیم.»

لحظه‌ای ساکت شد. نگاهی به حیاط خانه انداخت و ادامه داد: «می‌ترسیدم این عملیات موفق نشود و مثلاً آبروریزی شود و از این قبیل فکرها که یک‌دفعه از اتاق زدم بیرون تا در آن تاریکی وضو بگیرم. در حین وضو، تمام فکر و ذکر من این بود که با این امکانات چه‌طور می‌شود عملیات کرد و پیروز هم شد. یک‌دفعه احساس کردم کسی از میان تاریکی، از پشت سر، دستش را روی کتف من گذاشت و فشار داد. وضو گرفتن را فراموش کردم. خواستم برگردم و بپرسم جریان از چه قرار است که یک‌باره همان کسی که در پشت سرم بود، به زبان آمد و گفت: "برادر احمد! شما انگار خدا و ائمه علیهم‌السلام را فراموش کردید که به فکر آمبولانس و تویوتا و امکانات مادی این دنیا هستید. مرد! توکل به خدا کن و این امکانات را نادیده بگیر که شما پیروز خواهید شد، ان‌شاءالله. بعد از این عملیات هم عملیات دیگری دارید به نام بیت‌المقدس. بعد از آن هم برای جنگ با اسرائیل عازم لبنان خواهید شد و آن‌جا پایان کار است و دیگر برنمی‌گردید."»

بغض حاج احمد از نو ترکیب و تمام اتاق پر از صدای گریه شد.
در آن لحظه، فکر می‌کردیم که چنین چیزی نیست و با قضیه ساده برخورد کردیم. هرچند که بعدها این قضیه جالب‌تر شد، چون هنوز عملیات فتح‌المبین شروع نشده، آن شخص نام عملیات بیت‌المقدس را به حاج احمد گفته بود!
تمام آن شب را به این قضیه فکر کردم. تا این که صبح رسید و به لبنان اعزام شدیم.

هنوز مدت زیادی از ماندنمان نگذشته بود که از تهران دستور رسید تیپ

برگردد. امام علیه السلام فرموده بودند که راه قدس از کربلا می‌گذرد.^۱ با این فرمان، عده‌ی زیادی به دستور حاج احمد گروه گروه به ایران برگشتند. قرار شد تعدادی از نیروها بمانند. چون ما به عنوان ادوات و توپخانه تیپ بودیم، حاج احمد خواست تا بمانیم. همان روز خبر آوردند که فالانژها و اسرائیلی‌ها، سفارت کشورمان را در بیروت محاصره کرده‌اند. اگر داخل ساختمان سفارت می‌شدند، تمام اسناد محرمانه به دستشان می‌افتاد. سفیر ایران آمد به اردوگاه. مضطرب بود. قرار شد بروند و اسناد را معدوم کنند. یک خبرنگار ایرانی هم بود که همراهشان شد. حرکت کردند و ما هم منتظرشان ماندیم.

به دستور حاج احمد، برادر همّت نیروها را جلوی در شهرک جمع کرد تا بعد از بازگشت آن‌ها، همگی عازم تهران شوند. ساعت‌ها از رفتن حاج احمد می‌گذشت و ما هیچ خبری از آن‌ها نداشتیم. ترسیده بودم. فکری ناراحت‌کننده آزارم می‌داد. هرچه فکر می‌کردم، نمی‌دانستم علت این همه نگرانی و آزار چیست. مدتی را در حالت گیجی گذراندم، یک‌دفعه موضوع تازه‌ای تمام ذهنم را اشغال کرد. از همان‌جا بود که به یاد صحبت‌های حاج احمد افتادم. صحبت‌های آن شب مثل پتکی محکم بر ذهنم می‌کوبید. موضوع چنان بر ذهنم فشار می‌آورد که باعث شد با ترس و لرز خودم را به حاج همّت برسانم. از بس به جاده خیره شده بود، نگاهش پُر از

۱. در خردادماه سال ۱۳۶۱ (ژوئن ۱۹۸۲) اسرائیل از حساسیت ایران نسبت به اوضاع و احوال لبنان و آن‌چه بر سر شیعیان آن سامان می‌آمد سوءاستفاده کرد و برای نجات صدام از شکست حتمی پس از فتح خرمشهر به دست ایران، تهاجم خود را به لبنان شروع کرد. [پاره‌های پولاد؛ ص ۱۹] اثر طبیعی این اقدام، از بین بردن تمرکز ایران بر روی موضوع جنگ با عراق و روانه کردن انواع کمک‌ها به جانب جبهه‌ی نبرد با اسرائیل در لبنان بود. چنین اقدامی ناگزیر به تضعیف جبهه‌های جنگ ایران منجر می‌شد، خصوصاً در آن مقطع که زمینه‌ی مساعدی برای عملیات گسترده علیه عراق به وجود آمده بود. امام خمینی علیه السلام با هوش و درایت خداداده‌شان به سرعت به تحلیل درست وقایع رسیدند و جلوی تضعیف جبهه‌های جنگ با صدام را گرفتند. شعار زیبا و کلیدی رزمندگان پیرو خط رهبری یعنی: «راه قدس از کربلا می‌گذرد» مربوط به همین مقطع زمانی است. ◊

خستگی بود. با نگرانی گفتم: «برادر همّت! چیزی می‌خواهم بگویم. نمی‌دانم چه‌طور بگویم.»

حاج همّت، بدون این که نگاهم بکند، گفت: «چیه برقی، چی می‌خواهی بگی؟»

گفتم: «باور کن حاجی، نمی‌دانم چه‌طور بگویم.»
حاج همّت که از طرز صحبت کردن من نگران شده بود، با کنجکاوی پرسید: «چی می‌خواهی بگی؟ خبری از حاج احمد شنیدی؟»
از گفتن آن چه که می‌دانستم، اکراه داشتم. با توجه به صحبت‌های چند شب پیش، این فکر برایم تداعی شد که یا اسیر شده است یا شهید. گفتم:
«راستش را بخواهی حاج احمد دیگر بر نمی‌گردد!»

حاج همّت با شنیدن این جمله، مثل این که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، نگاه به من کرد و پرسید: «چرا این حرف را می‌زنی؟»
ناچار تمام آن چه را که حاج احمد در آن شب برایمان تعریف کرده بود، رنگ حاج همّت پرید و حالش دگرگون شد. غم سنگینی بر چهره‌اش نشست. ساکت نگاهش می‌کردم که یک‌دفعه با غیظ نگاهی به من کرد و گفت:
«برقی! الهی لال بشی، این حرف چیه که می‌زنی؟!»

این را که گفتم، با عصبانیت از من رو گرداند و به سمتی رفت. قبل از این که دور شود، گفتم: «این که گفتم همان چیزی بود که خودِ حاج احمد گفت. حالا من هم تصوّر می‌کنم که دیگر برنگردد.»^۱

حاج همّت که دور شد، لرزیدن شانه‌هایش را دیدم.
فردای آن روز، بعد از این که خبری از حاج احمد نشد، حاج همّت نیروها را به طرف تهران حرکت داد.^۲

۱. با تمام این نقل‌ها، همچنان در قلب همه‌ی ما دستداران سردار بزرگ اسلام «حاج احمد متوسلیان» این امید هست که روزی شاهد بازگشت وجود عزیزش به میهن باشیم.
۲. گمشده‌ای در افق (خاطراتی از سرلشکر پاسدار جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان)؛ صص ۱۴۹-۱۴۴.

مهمانی برادر

محمدحسین فکاری می‌گوید:

در عملیات رمضان با شهید اسماعیل مؤمنی همراه بودم. برادر او محمدرضا را می‌شناختم. او در دارخوین به شهادت رسیده بود.

قبل از عملیات خیلی خود را مرتب و آراسته کرد. گفتم: «اسماعیل، چه خبر؟ کجا؟»

در حالی که به خود عطر می‌زد، گفت: «خواب برادرم محمدرضا را دیدم. گفت: "من چشم به راه تو هستم." من در این عملیات شهید خواهم شد و نزد او خواهم رفت.»

در ساعات اولیه شروع عملیات بر اثر اصابت ترکش از ناحیه‌ی هر دو دست مجروح شد. با خوابی که دیده بود، سر او می‌ترسیدم. لذا فوراً زخم‌هایش را پانسمان کرده به عقب اعزامش کردم. ولی در راه گلوله‌ی توپ به اتوبوس حامل مجروحان اصابت کرده و اسماعیل به شهادت رسید.^۱

هر کس بخواد

طلبه‌ی جانباز «محمود علیزاده» روایت می‌کند:

قبل از عملیات رمضان در جبهه جنوب، تیپ کربلا، در خدمت برادر محمد تفکری بودیم، او معاون گردان حضرت امام علی علیه السلام بود.

روزی در میان بچه‌ها نشسته بودیم و از مسائل جبهه می‌گفت و ما گوش جان به صحبت‌هایش سپرده بودیم. او در بین سخنانش جمله‌ای را گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم. او گفت: «من دو سال در جبهه بودم و در عملیات‌های زیادی شرکت نمودم و کوچک‌ترین زخمی برنداشتم ولی در این عملیات خواب دیدم که شهید می‌شوم ولی بدانید هرکس که نخواهد شهید شود، شهید نمی‌شود و برای شهید شدن باید به درگاه خدا دعا و تضرع نمود و ...»

خواب او که رؤیایی صادقه بود در هنگام خاموش کردن دوشکای عراقی تعبیر شد و او عاشقانه تا بر دوست پرواز کرد.^۱

این بار قبول می‌شوی

برادر «شهید منصور شاه‌محمدی»^۲ می‌گوید:

با منصور نشسته بودیم و با هم صحبت می‌کردیم. از جبهه آمده بود و گفتنی‌های بسیار داشت. یک‌باره سکوت کرد. گفتم: «منصور! چیزی شده؟»
چهره‌اش برافروخته می‌نمود. گفت: «خوابی دیده‌ام!»
گفتم: خوب!

گفت: «یک آقای سید با صورتی ملکوتی و نورانی آمده بود پیشم. به من گفت: "تو دو بار در کنکور رد شده‌ای و این بار قبول می‌شوی."»
منصور بعد از این که خوابش را تعریف کرد سکوت کرد، و بعد با حالتی متفکرانه ادامه داد: «من دو بار زخمی شده‌ام و این دفعه ان‌شاءالله شهید می‌شوم.»

چیزی نداشتم بگویم. موقع خداحافظی جدایی برایم سنگین بود، تا به حال هیچ‌گاه خودم را این‌گونه لرزان ندیده بودم. منصور حالم را که دید گفت: «به امید زیارت کربلا! مواظب باشید که هم مدافع انقلاب باشید و هم ولایت فقیه.»
بعد هم لبخندی زد و رفت.^۳

آخرین غروب زندگی‌ام

یکی از آزادگان اندیمشک از خاطرات عملیاتی که منجر به اسارتش شد، چنین می‌گوید:

۱. طراوت یقین؛ ص ۱۱۳.

۲. شهید شاه‌محمدی (متولد ۳۱ شهریور ۱۳۳۸)، در ۲۳ تیرماه ۱۳۶۱ در خرمشهر به شهادت

رسید.*

۳. در انتظار بهشت؛ صص ۴۶ و ۴۷.

دم غروب بود که داوود صفری^۱ - معاون گروهان - آمد کنارم و گفت: «غروب قشنگی است، مگر نه؟»

در حالی که چشم به غروب آفتاب دوخته بودم، گفتم: «آره، خیلی قشنگ است!»

داوود از ته دل آهی کشید و گفت: «به نظر تو باز هم طلوع آفتاب را می‌بینیم؟»

گفتم: «اگر منظورت شهادت است، من که لیاقت این حرف‌ها را ندارم. راستی نظر خودت چیست؟»

داوود در حالی که اصلاً توی حال نبود، گفت: «از خدا خواستم دیگر طلوع آفتاب را نبینم. احساس می‌کنم این آخرین غروب زندگی من است.»

ساعت ده شب، با چند دستگاه کمپرسی و مینی‌بوس وارد منطقه‌ی عملیاتی شدیم و به همراه بچه‌های گردان، به ستون یک، به سمت اهداف از پیش تعیین شده حرکت کردیم. ساعت پنج صبح رسیدیم به یک آشیانه‌ی تانک که خالی بود. چندین ساعت راه رفته بودیم؛ بدون این که به نیروهای دشمن بربخوریم. هواپیماهای عراقی روی منطقه بودند و با منورهای خوشه‌ای، منطقه‌ی عملیاتی را تا حدودی روشن کرده بودند.

نماز صبح را همان‌جا اقامه کردیم و به پیشروی خود ادامه دادیم. هوا که روشن شد، دیدیم تانک‌های عراقی از سه طرف، به حالت نعل اسبی ما را محاصره گرفته‌اند. با آن‌ها درگیر شدیم. سنگین‌ترین سلاح ما آر.بی.جی ۷ بود که آن هم روی تانک‌های پیشرفته‌ی تی-۷۲ اثر نداشت و کمانه می‌کرد. عراقی‌ها ما را شدیداً با دوشکا، خمپاره و گلوله‌های مستقیم تانک زیر آتش گرفته بودند. در همان دقایق اول درگیری، تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند. وقتی

۱. شهید صفری (متولد ۱۳۳۸/۱۲/۲۰)، اعزامی از اندیمشک، جمعی تیپ قائم - لشکر ولی عصر (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) -، حین عملیات رمضان در تاریخ ۲۶ تیر ۱۳۶۱ در شرق بصره به شهادت رسید.*

وضعیت منطقه را به عقب گزارش دادیم، گفتند: «هر چه زودتر عقب‌نشینی کنید.»

تعدادی از برادرها که اول عقب رفتند، توانستند خود را به نیروهای خودی برسانند؛ اما نوبت به ما که رسید، عراقی‌ها حلقه‌ی محاصره را کامل کردند. آتش نیروهای دشمن به قدری بود که کم‌تر کسی جرأت می‌کرد سرش را از خاکریز بالا بیاورد. در همین حین، چند ترکش به برادر «حسن میدانوند» - که کنار من بود - خورد و ایشان به شهادت رسید. یک تیر هم خورد به کتف برادر داوود صفری. خواستم بروم سراغش که گفت: «همان‌جا باش، به کسی هم چیزی نگو.»

برادر «محمدنژاد» تا فهمید، رفت که کتف او را پانسمان کند که یک گلوله‌ی خمپاره‌ی ۸۲ در کنارش منفجر شد و هر دو به شهادت رسیدند. همین‌طور که به پیکر مطهر شهید داوود صفری خیره شده بودم، یادم آمد که از خدا خواسته بود دیگر طلوع آفتاب را نبیند.^۱

شهریورماه ۱۳۶۱

دیدن دوست

«محمد سعید» هم‌رزم شهید ناصر کاظمی می‌گوید:
ناصر یک روز تلفن زد و گفت: «اسم شما را داده‌ام برای حج سال ۶۱.»
گفتم: «چگونه تنها بروم. شما نمی‌آیید برویم؟ اگر قرار است برویم حج، با هم برویم.»
گفت: «شما در عملیات اعصاب ریخته به هم، برو آن‌جا برای روحیه‌ات خوب است. من هم اینجا هستم.»
گفتم: «خانه‌ی خدا را که آدم رد نمی‌کند!»
گفت: «خدا را چه دیدی. شما بروید دیدن خانه‌ی خدا، شاید من رفتم دیدن خودِ خدا!»

سه، چهار روز مانده بود به پرواز، آمدم تهران. می‌خواستم عصر بروم فرودگاه برای پرواز. صبح همان روز خبر آوردند که ناصر شهید شده است. تازه آن موقع بود که متوجه شدم چی به من گفته بود. او رفت به دیدن خودِ خدا.^۱

دو خوابِ شهادت

شهید یحیی ملاحسنی متولد ۱۳۳۸، بیست و یکمین روز شهریور ۱۳۶۱،

۱. پیشانی و عشق؛ صص ۱۸۹ و ۱۹۰.

در منطقه‌ی بوکان کردستان به شهادت رسید و کنار مرقد امامزاده‌ی اشتهارد دفن شد.

برادر شهید می‌گوید: «شبی که بنا بود سحرش عازم جبهه گردد، پدرم و یحیی هر دو گریستند. پدرم می‌گفت: "من خواب دیدم که شهید می‌شوی." او نیز می‌گفت: "من خواب دیده‌ام که شهید می‌شوم." از این جریان تمام افراد خانواده گریستند.»^۱

۱. یادنامه سلحشوران شهید اشتهارد؛ صص ۱۳۲-۱۳۰ (با تلخیص).

مهرماه ۱۳۶۱

حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بشارت دادند

از یکی از هم‌زمان نوجوان بسیجی «محمدعلی نکونام آزاد» چنین نقل شده است:

پس از این که به بچه‌ها خبر رسید «دکتر رحیمی» شهید شده است همه‌ی بچه‌ها دعای توسل را به یاد او خواندند. دعا را «محمدعلی» می‌خواند. وقتی به نام مقدس امام حسین علیه السلام رسید، دعا را قطع کرد و خطاب به بچه‌ها گفت: «برادرها! قدر خودمان را بدانیم. برادرها اگر مرا ندیدید حلالم کنید. من از همه‌ی شما حلالیت می‌طلبم.»

پس از اتمام دعا نزد او رفتم. گفتم: «مگر احساس شهادت می‌کنی؟» گفت: وقتی به جبهه آمدم، یک بار امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را در خواب دیدم. ایشان به من فرمودند: «به زودی عملیاتی شروع می‌شود و تو نیز در این عملیات شرکت می‌کنی و شهید خواهی شد.»

همین‌گونه شد. او در همان عملیات (مسلم بن عقیل) به شهادت رسید. با این که قبل از عملیات به علت درد آپاندیسیت به شدت بیمار بود و حتی فرماندهان می‌خواستند از حضور او در عملیات جلوگیری کنند، ولی او گفت: «چرا شما می‌خواهید از شهادت من جلوگیری کنید؟»^۱

شهید بعد از ظهر

حمید داوودآبادی از نحوه‌ی شهادت شهید مصطفی کاظم‌زاده خاطره‌ای خواندنی و زیبا دارد:

توی محل و در درگیری با منافقین با هم آشنا شده بودیم. بچه‌ی خیلی زرنگ و تیزی بود. قد او نسبت به سنش بلندتر بود. هنوز مو بر صورتش سبز نشده بود، هیچ! پشت لبش هم چیزی به چشم نمی‌خورد، با وجود این از نظر سن و سال تقریباً دو ماهی از من بزرگ‌تر بود.

مردادماه سال شصت و یک همراه چند تا از بچه‌های محل عازم جبهه بودیم که مصطفی برای خداحافظی به لانه‌ی جاسوسی آمد. خیلی اصرار کرد که زودتر برگردم تا با هم به جبهه برویم. به شوخی گفتم: «این دفعه شهید می‌شم.»

گفت: «تو چشای من نگاه کن!»

در چشم‌هایش خیره شدم. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. گفت: «تو صبح جمعه می‌آیی تهران.»

با خنده گفتم: «امروز تازه دوشنبه است، اون وقت برای چی جمعه برگردم؟!»

مصطفی خیلی محکم گفت: «تو جمعه تهرونی.»

چهارشنبه مرداد شصت و یک، شب عید فطر، آماده حمله به خطوط دشمن در منطقه‌ی شلمچه شدیم. ادامه‌ی عملیات رمضان بود. به همراه چندتایی از بچه‌های محل در گردان حبیب‌بن‌مظاهر بودیم. چند نفری از خاکریزها رد شده و به طرف دشمن هجوم بردیم. در کوله‌پشتی‌ام حدود ده تا نارنجک، پانصد تیر کلاش^۱ و مقداری کنسرو تن ماهی داشتم. به کمرم هم پنج خشاب کلاش بسته بودم و اسلحه‌ام را روی آن آویزان کرده بودم. دو گلوله‌ی آر.پی.جی نیز در دستام بود. از خاکریز دوم که رد شدیم تازه روبه‌روی گلوله‌های دشمن قرار

۱. کلاش، همان اسلحه‌ی کلاشینکف روسی است. †

گرفتیم. از سه طرف به رویمان آتش می‌ریخت. در سینه‌کش خاکریز شروع به دویدن کردم. یکی از بچه‌های دسته با عجله آمد و گفت: «برای چی وایسادی.»
گفتم: «منتظر رضام.»

گفت: «تو برو، اون خودش میاد.»

همین که رویم را برگرداندم ناگهان درد شدیدی در پایم احساس کردم و با ضرب به زمین خوردم. اول فکر کردم پایم پیچ خورده است. گلوله‌ی رسامی دیده بودم که به طرفم می‌آید، ولی فکر نمی‌کردم به من بخورد. به هر صورت بود خود را به عقب رساندم و از آنجا به اهواز منتقل شدم. گلوله‌ی تیربار به ران پایم خورده بود.

به بیمارستان جندی‌شاپور اهواز منتقل و از آنجا عازم تهران شدم. درست صبح روز جمعه بود که به تهران رسیدم. قبل از هر کاری به منزل مصطفی رفتم، اما او در خانه نبود. غروب، وقتی که از مسجد برمی‌گشتم مصطفی را در راه دیدم. جلو آمد. پس از روبوسی کمی عقب رفت و نگاه معنی‌داری به من که عصا زیر بغلم بود انداخت و گفت: «کی اومدی تهران؟»
گفتم: «امروز صبح.»

گفت: «دیدی بهت گفتم صبح جمعه می‌آیی تهران!»

بالاخره قانع شدم که با هم به جبهه برویم. هفتم مهر شصت و یک بود که شب هنگام به پادگان الله‌اکبر اسلام‌آبادغرب رسیدیم. شب را با گرمای آتش سپری کردیم. دو روزی در پادگان بودیم. روز نهم مهر بود که رادیو خبر عملیات مسلم‌بن‌عقیل را پخش کرد. چند روز بعد ما را به منطقه‌ی سومار انتقال دادند.

این منطقه برایم آشنا بود، چون چند ماهی در جبهه‌های این منطقه بودم. گردان ما با نام گردان «روح الله» شناخته می‌شد.

نماز صبح را در بلندی‌های سومار خواندیم. وقتی به قلعه‌ای که باید در آن مستقر می‌شدیم رسیدیم، به همراه مصطفی و یکی از دیگر بچه‌ها رفتیم تا محل امنی برای درست کردن سنگر پیدا کنیم. داخل شیاری شدیم. من که به

قول خودم سابقه‌دار جبهه بودم، محلی را برای سنگر کردن پیدا کردم و گفتم که این‌جا امن‌ترین محل است، چون اصلاً خمپاره‌گیر نیست. مصطفی به فکر فرو رفت. نگاهی به محل شیار انداخت و خطاب به من و برادری که همراهمان بود گفت: «زود از این‌جا برویم.»

گفتم: «برای چی؟ اینجا جاش واسه سنگر خیلی خوبه!»

مصطفی مخالفت کرد و بالاخره با اصرار او از شیار خارج شدیم.

چند لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان سه خمپاره به داخل شیار، درست همان‌جا که ما بودیم اصابت کرد. من که خیلی تعجب کرده بودم نگاهی به مصطفی انداختم.

گفت: «دیدی گفتم زود از اون شیار خارج بشویم!»

شب را با هم نگهبان بودیم. آن شب با درگیری‌های پراکنده‌ای که صورت گرفت به صبح رسید. تا صبح در سنگر بودیم. بعد از نماز صبح بود که دراز کشیدم. خستگی، عجیب بر من مستولی شده بود. همین که چشمم را باز کردم مصطفی را دیدم که از سینه‌کش تپه بالا می‌آید. یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «بهش بگو یک کم هم مواظب خودش باشه! آخر از اول صبح داره می‌ره پایین و میاد بالا و همه‌اش آب و غذا میاره، انگار نه انگار عراق اینجا رو با خمپاره می‌زنه.»

به دهنه‌ی سنگر که رسید خنده‌کنان صبح‌به‌خیری گفت و دولا دولا وارد سنگر شد. دست‌هایش را به هم مالید و با خوشحالی گفت: «امروز من دیگر می‌روم!»

گفتم: «زودتر برو تهرون و خیال منو راحت کن!»

گفت: «صبر کن بهت می‌گم.»

ناهار را که خوردیم هم سنگر دیگرمان را به بهانه‌ای به سنگر دیگر فرستاد. من که ناراحت شده بودم علت را جوینا شدم. گفت: «عیبی نداره، بعداً از دلش درمی‌آورم.»

داخل سنگر دراز کشید. سقف سنگر آن‌قدر کوتاه بود که حتی نمی‌شد به

راحتی نشست. مجبور بودیم دراز بکشیم. شروع کرد به خنده و با خوشحالی گفت: «امروز می‌روم!»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «من امروز شهید می‌شوم.»

دقایقی سپری شد و مصطفی که دیگر حالت جدی پیدا کرده بود، گفت: «حمید دیگر از شوخی گذشته، می‌خواهم باهات خداحافظی کنم. حالا خوب گوش کن چی می‌گم.»

کم‌کم باورم شد که می‌خواهد بار سفر را ببندد. سؤال کردم: «مگر چی شده؟»

گفت: «من امروز بعدازظهر شهید می‌شوم، چه بخواهی چه نخواهی! دست تو هم نیست، هرچه خدا بخواد همونه.»

خوابی را که شب قبل دیده بود و حکایت از این داشت که بعدازظهر شهید می‌شود، بازگو کرد. اتفاقاً ساعتی بعد از او خواستم دوباره خواب را تعریف کند که قسم خورد که فراموش کرده است. عجیب‌تر این که من هم خواب را فراموش کرده بودم.

بعد از خداحافظی اشک‌ریزان گفت: «مطمئنم که وقت جون دادن، آقا امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) بالای سرم می‌آیند...»

تا روز قبل مصطفی خیلی اصرار می‌کرد که با دوربینی که همراه داشتم از او عکس بگیرم، ولی از امروز صبح هر چه اصرار کردم نگذاشت از او عکس بگیرم، حتی یک عکس!

لحظات خیلی سخت می‌گذشت. انگار فشار فضا بیش‌تر شده بود و چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد. مصطفی مدام دست‌هایش را از خوشحالی به هم می‌مالید و پشت سر هم می‌گفت: «خداحافظ من رفتم.»

اشک‌هایم، غلطان، از دیدگان به روی گونه‌هایم سرازیر می‌شد و دست‌های مصطفی بود که آن‌ها را پاک می‌کرد و می‌گفت: «حالا زیاد ناراحت نشو.»

ناگهان از جا پرید و گفت: «زود باش کف سنگر را گود کنیم تا جا بیش‌تر باشه!»

هر چه اصرار کردم که دیر است (ساعت حدود ۴/۵ بعدازظهر بود) قبول نکرد. عاقبت گفتم: «برو بیل را از سنگر بغلی بگیر!» او رفت و دقیقه‌ای بعد با بیلی دسته بلند آمد. به او گفتم: «برو بیل دسته کوتاه رو ببار!» اما دیدم جلوی سنگر، دوزانو نشسته و با خودش می‌خندد. خنده‌ی خیلی عجیبی بود ... خنده‌ای با صدای بلند. به شوخی گفتم: «چی تو امروز دیوونه شدی، زود باش برو بیل را بیاور ... چت شده؟^۱»

لبخندزنان جواب داد: «چه قدر عجله داری، می‌خواهی بفهمی چمه؟ چند دقیقه صبر کن می‌بینی!»

دوباره سؤال کردم: «مگه چی شده؟»

گفت: «عجله نکن می‌بینی!»

از جلوی سنگر به طرف سنگر کناری که حدود یک متر با سنگر ما فاصله داشت رفت. صدای مصطفی را می‌شنیدم. داد زد: «زود باش بیا.»

گفت: «اومدم.»

هنوز چیزی نگفته بودم که ناگهان صدای وحشت‌انگیز سوت خمپاره‌ای مرا در جایم می‌خکوب کرد. به کف سنگر چسبیدم. خمپاره درست به کنار سنگر اصابت کرد. صدای رعب‌انگیزی داشت. دود و غبار تمام فضا را پُر کرد. متوجه نبودم چه شده است. به بیرون سنگر آمدم و فریاد زدم: «مصطفی ... مصطفی ...»

جوابی نشنیدم. دوباره او را صدا کردم. یکی از بچه‌های سنگر بغلی از آن طرف گردوغبار داد زد: «مصطفی این‌جاست، حالش هم خوبه.»

عجیب بود ... چرا مصطفی جواب نداد! یکی از بچه‌ها فریاد زد: «حمید بیا!» ... یعنی مصطفی چیزیش شده ... سراسیمه به کنار سنگر رفتم. دود و خاک، کمی که خوابید پاهای مصطفی را دیدم. به حالت دَمَر روی زمین دراز کشیده بود. گردوغبار به آرامی بر سر و روی‌مان نشست؛ هوا کمی که باز شد

۱. «چت شده؟» یعنی «تو را چه شده است؟» ◇

سفر آگاهان شهید / ۱۴۳

سر او را که از پشت مورد اصابت ترکش قرار گرفته و متلاشی شده بود دیدم. هنوز زنده بود. او را در آغوش گرفتم و اصرار کردم چیزی بگوید. سعی کرد چشمانش را باز کند، ولی نتوانست. خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. بالاخره خون در گلویش پیچید و فوران کرد و با لبخندی زیبا به سوی حق شتافت.

خورشید شب جمعه، بیست و دوم مهرماه شصت و یک می‌رفت تا منطقه را در ماتمی سوزان بگدازد. آن‌گاه بود که پیکر مصطفی کاظم‌زاده را به پایین تپه منتقل کردیم.^۱

۱. یاد یاران؛ صص ۶۳-۵۱ (با تلخیص و اندکی تغییرات ویرایشی).

آبان‌ماه ۱۳۶۱

آخرین نماز شب

حمید باقری می‌گوید:

شب قبل از عملیات محرّم، شهید مهدی سامع تا بعد از نیمه شب به شناسایی رفته بود و دیروقت خسته و کوفته برگشته، به خواب رفت. بچه‌ها که برای نماز شب بیدار شده بودند، او را بیدار نکردند؛ چون خسته بود و شب بعد هم باید در عملیات شرکت می‌کرد. صبح که برای نماز بیدار شد، با ناراحتی گفت: «مگر سفارش نکرده بودم مرا برای نماز بیدار کنید؟»
وقتی دلپیش را گفتند، آه سردی کشیده گفت: «افسوس! شب آخر عمرم نماز شبم قضا شد!»

فردا شب، سامع به خیل شهیدان محرّم پیوست.^۱

ملاقات خدا

رجب‌علی چاووشی می‌گوید:

شب قبل از عملیات محرّم میان نیروها چشمم به یک رزمنده خوش تیپ افتاد. جلو رفته دیدم «حسین مؤمنی» است. لباس نو و مرتّب، سر و صورت اصلاح کرده و به قول بچه‌ها اتو کشیده و آنکادر کرده، بوی عطرش تا چند متری به مشام می‌رسید. خلاصه بوی بهشت می‌داد.

۱. زخم شقایق؛ ص ۵.

دستی به شانهاش زد و گفتم: «خیر است آقای مؤمنی؛ کجا به سلامتی؟»
در حالی که دست دور گردنم می انداخت، گفت: «ملاقات خدا!»
- چه موقع؟
- فردا شب!
حسین مؤمنی جزو اولین شهدای عملیات محرم بود.^۱

آخرین تماشا

علی خاقانی سال ۱۳۴۵ در اصفهان به دنیا آمد و در یازدهم آبان ۱۳۶۱ در عین خوش به شهادت رسید.
یکی از هم‌زمان شهید می‌گوید: «در نیمه‌های شبی که قرار بود حمله شود، از خواب بیدار شدم دیدم شهید خاقانی در حال نماز خواندن و رازونیز با خداوند است. بعد از آن بلند شد، ایستاد و به نظاره‌ی اطراف پرداخت. به او گفتم: «چرا نمی‌خوابی؟ بخواب تا موقع حمله سرحال باشی.»
او گفت: «من خوابم نمی‌آید. اگر لیاقت داشته باشم امشب در این حمله به شهادت می‌رسم. حالا که بیدارم، این‌جا را تماشا می‌کنم، چون می‌دانم چند ساعت بیش‌تر زنده نیستم.»
برایم خیلی جالب بود. واقعاً به او الهام شده بود که به مقام والای شهادت می‌رسد.^۲

۱. زخم شقایق؛ ص ۵۵ (با اندکی تغییر).

۲. سرگذشت سرافرازان (یادنامه شهدای رهنان)، ج ۱؛ صص ۲۸۹ و ۲۹۰.

فروردین ماه ۱۳۶۲

دو خاطره از سفرآگاهی شهید فایده

شهید محمدحسن فایده از سرداران خطه‌ی مردپرور بیرجند بود. از سفرآگاهی او دو مطلب در دست است. با اندکی عدول از روایی که در این مجموعه، پیش گرفته‌ایم، نخست به نقل عنایت خاص حضرت فاطمه علیها السلام به شهید فایده و هم‌زمانش می‌پردازیم و بعد به ماجرای سفرآگاهی وی:

* در منطقه‌ی عملیاتی رمضان حدود پانزده نفر از نیروهای شهید فایده در محاصره قرار گرفته بودند. یکی از این افراد تعریف می‌کرد: «از فرط تشنگی بی‌حال شدیم و خوابمان برد. بعد از مدتی بیدار شدیم. آقای فایده گفت: «بچه‌ها! من حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب دیدم! حضرت علیها السلام با دست خودشان به من آب دادند و قمقمه‌ی شهیدی را پر از آب کردند!»

لحظه‌ای بعد به قمقمه دست زدم. پر از آب سرد بود. انگار همین الان در آن یخ انداخته باشند. هر پانزده نفر با آن آب شیرین و گوارا سیراب شدیم و جان تازه‌ای گرفتیم؛ در حالی که هنوز در قمقمه آب باقی مانده بود.^۱

۱. تو هم می‌آیی

در دست‌نوشته‌ی به جا مانده از شهید محمدحسن فایده آمده است:

۱. افلاکیان (خاطرات سرداران شهید شهرستان بیرجند)؛ ص ۲۸۴.

شب ۱۳۶۱/۴/۶ در پشت‌بام کارخانه‌ی کاتریپلار که قرارگاه رزمندگان بود به خواب رفتم. در خواب دیدم در محوطه‌ای هستم که در بلندی قرار دارد. از پله‌ها پایین آمدم. جلوی در همان محوطه شهید صبوری را دیدم. او با یک نفر دیگر نشسته بود. صدایش زدم. تا مرا دید گفت: «به جان مهدی (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) تو هم پیش ما می‌آیی، به زودی.» با او احوالپرسی کردم. خیلی خوشحال بود. با یکی دیگر از برادران از همان‌جا به طرف جماران راه افتادیم که یک‌دفعه از خواب بیدار شدم.^۱

۲. آرزوی فکه

حسن‌رضا متین‌نیا، همکار «شهید محمدحسن فایده» می‌گوید:
روزی که برای آخرین بار به جبهه اعزام می‌شد، از برادران پاسدار حلالیت طلبید و گفت: «اگر قرض و طلب یا حقی بر گردنم دارید، یادآوری کنید تا ادا کنم. چون من از این سفر بازگشتی نمی‌بینم.»
با شنیدن حرف‌هایش غم سنگینی بر دلم نشست. به اتاقم در سپاه رفتم تا لحظه‌ای خلوت کنم. دقایقی بعد در باز شد و آقای فایده پاکتی را در دستم گذاشت. گفت: «این وصیت‌نامه‌ی من است. هیجده روز بعد از عملیات، این را به خانواده‌ام بدهید.»

با تأثر گفتم: «این چه حرفی است؟ ان‌شاءالله با پیروزی برمی‌گردید.»
با اطمینان خاصی خندید و گفت: «من خوابی دیده‌ام و سر سوزنی شک ندارم که در این عملیات شهید خواهم شد. خداوند برایم مقرر کرده تا در منطقه‌ی فکه به آرزویم برسم.»

درست پانزده روز پس از عملیات والفجر ۱ به ما خبر رسید که آقای فایده در فکه به شهادت رسیده است.^۲

۱. همان؛ ص ۳۰۱.

۲. همان؛ ص ۲۹۲.

آخرین مرخصی

برادر «شهید امرالله ابراهیمیان»^۱ می‌گوید:

امرالله علاقه‌ی عجیبی به عبادت داشت، مخصوصاً به نماز. دوست داشت که همیشه نماز را در مسجد بخواند. زیبا دعا می‌خواند و با خدا رازونیاز می‌کرد. رفتار خوشش باعث شده بود که مردم برایش احترام خاصی قایل باشند. احترامش به پدر و مادر درخور ستایش بود. با محبت با آنها رفتار می‌کرد.

زمانی که می‌خواست برای آخرین بار به جبهه برود چشمانش پر از اشک شد و آهسته گفت: «این آخرین مرخصی من بود، من دیگر برنخواهم گشت!»
و دیگر هیچ‌گاه قدم بر خاک روستایمان نگذاشت.^۲

۱. شهید ابراهیمیان (متولد ۱۹ تیر ۱۳۴۲)، جمعی لشکر ۸۴ خرم‌آباد (نیروی زمینی ارتش)، ۲۳ فروردین ۱۳۶۲، در شرفانی (موسیان) به شهادت رسید.*
۲. در انتظار بهشت؛ ص ۶۸.

خردادماه ۱۳۶۲

دو خاطره از سفر آگاهی شهید بروجردی

محمد بروجردی (متولد ۱۳۳۳) فرماندهی برجسته و محبوب سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در منطقه‌ی غرب کشور، شخصیتی استثنایی و خاص بود. شهید بروجردی «مسیح کردستان» لقب داشت؛ هم به خاطر مهربانی‌ها و سیمای نورانی و جذّابش، و هم به خاطر آن که حیاتی دوباره را به کردستان بازگردانده بود.

آیت‌الله خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب اسلامی درباره‌ی او چنین گفته‌اند: «مرحوم شهید بروجردی بسیار فعال بود. یک‌بار در اوایل سال ۱۳۵۹ یا اوایل ۱۳۶۰ رفته منطقه‌ی غرب. ایشان آن وقت در باختران بود و من از نزدیک شاهد کار او بودم. اما چیزی که از شهید بروجردی در آن‌جا احساس کردم و یک احترام عمیقی از او در دل من به وجود آورد، این بود که دیدم این برادر با کمال متانت و با کمال نجابت، به چیزی که فکر می‌کند، مسئولیت و وظیفه است. برخی با احساسات شخصی و گروهی فکر می‌کردند یک نفر که با او موافقت، او را تقویت کنند و کسی را که با او مخالفند، با او مخالفت کنند. اما شهید بروجردی هیچ‌گونه حرکتی که از آن حرکت، آدم احساس کند که در آن کارشکنی یا مخالفتی هست، انجام نمی‌داد و این، علاقه‌ی من به این شهید عزیز را خیلی بیش‌تر کرد. من تصوّر می‌کنم روحیه‌ی آرامش و نداشتن حالت

ستیزه‌جویی با دوستان و گذشت و حلم در مقابل کسانی که تعارض‌های کاری با او داشتند، نشانه‌ی آن روح عرفانی شهید بود.^۱ آشنایی با خصلت‌های نیکوی شهید بروجردی، دلاوری، جوانمردی، فداکاری، فروتنی، خدمتگزاری و تدبیرهای هوشمندانه‌اش برای نسل امروز، راه‌گشا است و سفرآگاهی او، بوی عطر بهشت می‌دهد:

۱. دستور بی سابقه

دو روز قبل از شهادتش بود. یک روز برادرش «علی محمد» سر کار بود که گفتند: «تلفن کارت داره.»

رفت و گوشی را برداشت، بروجردی بود. از ارومیه تماس گرفته بود. به علی محمد گفت: «به خانواده‌ام بگو که اگه می‌خوان من رو ببینن، بیان ارومیه و گرگنه ممکنه دیر بشه!»

علی محمد، در حالی که از طرز حرف زدن برادرش سخت آشفته شده بود، رفت و به خانواده‌اش اطلاع داد. آن‌ها هم فوراً خودشان را به ارومیه رساندند. یک شب پیشش بودند. فردا صبح بروجردی بچه‌هایش را بوسید و به قصد رفتن به تیپ، از خانه خارج شد و شب را هم در محل تیپ گذراند.

صبح روز شهادتش برای یافتن محل مناسب استقرار «تیپ ویژه شهدا» از مهاباد حرکت کرد. پیش از این که راهی شود، راننده‌اش «داوود» را - که در آن روزها لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد - برای انجام مأموریتی فرستاد تا با او در این سفر نباشد.

خواستند راه بیفتند که شهید «کاوه» با چند نفر سر رسیدند. او هم می‌خواست همراه بروجردی برود، اما حاجی نگذاشت. کاوه اصرار کرد که: «من حتماً باید با شما بیام.»

اما چون خواست داخل ماشین شود، حاجی شیشه‌های ماشین را بالا کشید

۱. شهید بروجردی؛ ابراهیم حسن‌بیگی؛ انتشارات مدرسه؛ تهران: ۱۳۸۵ (چاپ چهارم)؛ ص ۹.

و درهایش را از داخل قفل کرد. کاوه کوتاه نمی‌آمد. اصرار داشت هر طور شده همراه آن‌ها برود. اما حاجی وقتی سماجت کاوه را دید، شیشه را دوباره پایین کشید و گفت: «من به شما دستور می‌دهم که در این‌جا بمونین!»

با شنیدن این حرف، کاوه دیگر برای رفتن با آن‌ها اصرار نکرد، در حالی که معلوم بود از شنیدن این جمله از زبان حاجی، سخت شگفت‌زده شده است. آخر تا آن روز سابقه نداشت که حاجی به کسی بگوید: «من به تو دستور می‌دهم.»

کاوه که از رفتن منصرف شد، بروجردی از ماشین پیاده شد و یک بار دیگر وضو گرفت و دوباره سوار ماشین شد و حرکت کرد ...^۱

۲. بعداً خودت متوجه می‌شوی

از راننده و هم‌رزم شهید محمد بروجردی، چنین نقل شده است: چند روزی بود که روحیه‌ی محمد عوض شده بود. بیش‌تر وقت‌ها تنها می‌نشست و توی فکر فرو می‌رفت. دیگر آن لبخند همیشگی روی لبانش پیدا نبود. موقع غروب خورشید، رو به مغرب می‌نشست و مدت‌ها رفتن خورشید را نگاه می‌کرد. کم‌تر هم داخل جمع حاضر می‌شد و با بچه‌ها کم‌تر می‌جوشید. آن روز با تهران تماس گرفته و با برادرش صحبت کرده بود. به او گفته بود خانواده‌اش را بردارد و بیاورد ارومیه. گفته بود که اگر می‌خواهند او را ببینند، بیایند ارومیه.

فردای آن روز، خانواده‌اش آمدند ارومیه. او را با ماشین بردم، تا خانواده‌اش را ببیند. به من گفت: «فردا صبح بیا دنبالم.»

صبح رفتم دنبالش. گفت: «برویم تیپ کار دارم.» رفتیم مقرّ تیپ ویژه شهدا؛ با فرماندهان تیپ جلسه داشت. قرار بود اردوگاه جدیدی برای استقرار تیپ در نظر بگیرند. آن شب را همان‌جا

گذراندیم. محمّد تا دیروقت با فرماندهان توی جلسه بود. فردا صبح مرا صدا کرد و گفت: «امروز برو مهاباد!»

تعجب کردم؛ پرسیدم: «برای چه؟»

گفت: «این را که به تو می‌گویم انجام بده! برو مهاباد! امروز نباید با من بیایی!»

پرسیدم: «آخر چرا؟!»

در حالی که توی فکر بود و داشت با گوشه‌ی چشم مرا نگاه می‌کرد، گفت: «نباید بیایی. امروز من از راه دیگری می‌روم!»

از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم. شش ماه بود که رانده‌ی او بودم و شاید تمام حرکات او، تمام حرف‌ها و اعمالش را زیر نظر داشتم و از رفت‌وآمدهایش با خبر بودم. بارها با او درددل کرده و از مشکلات زندگی‌ام برایش گفته بودم. با این که گاهی وقت‌ها پُرچانگی می‌کردم، او با صبر و حوصله به حرف‌هایم گوش می‌داد.

وقت‌هایی که او را با ماشین به جایی می‌بردم و راه طولانی بود، بهترین موقع برای حرف‌ها بود. راستش مثل این که او هم به من عادت کرده بود. وقتی انسان هم‌دل و همدردی پیدا می‌کند، زود خو می‌گیرد و به او عادت می‌کند.

آن روز صبح، وقتی که گفت برو مهاباد و نمی‌خواهد همراه من بیایی، تعجب کردم. در این مدت، سابقه نداشت بدون من جایی برود. ولی تنها این کار برایم عجیب نبود؛ آوردن خانواده‌اش به ارومیه و حرف‌ها و کارهایی که این روزها انجام می‌داد، برایم غریب بود.

با این که گفته بود: «نمی‌خواهد با من بیایی»، رفتم و پشت فرمان نشستم. وقتی آمد و مرا دید، یگه خورد. انتظار نداشت آن‌جا باشم. خواست دوباره مرا بفرستد مهاباد، ولی وقتی که اصرارم را دید، حرفی نزد و سوار شد.

پنج نفر بودیم که سوار ماشین بودیم و می‌رفتیم به محلی که قرار بود تیپ شهدا آن‌جا مستقر شود. راه طولانی بود؛ داشت حوصله‌ی همه سر می‌رفت که

سر حرف را باز کردم و شروع کردم به درد دل کردن. دوباره از وضعیت بد و اوضاع خراب مادی گفتم.

بعد از حرف زدن های من، او از زندگی امام حسین علیه السلام گفت و این که امام حسین علیه السلام هم مشکلات داشته است و فقط من و شما نیستیم که این مشکلات را داریم؛ باید استقامت و پایداری کنیم و نباید کمرمان زیر بار مشکلات خم شود.

همین طور صحبت می کرد که به سه راه نرده رسیدیم. به محل استقرار تیپ نزدیک شده بودیم؛ سر سه راه با تحکم گفت: «برو پایین!» با تعجب پرسیدم: «چرا؟!»

گفت: «برو با آن یکی ماشین که پشت سر ماست، بیا!»

با اعتراض گفتم: «آخر برای چه؟!»

در حالی که به چشم هایم خیره شده بود، گفت: «امروز تو نباید با ما باشی. بعداً خودت متوجه می شوی.»

با ناراحتی و تعجب پیاده شدم و رفتم تا سوار ماشین پشت سری بشوم. توی فکر بودم که آخر چرا از ماشین پیاده ام کرد. اصلاً سر در نمی آوردم. علت کارهای این چند روزه او را نمی فهمیدم.

از ماشین پشت سری، ماشین بروجردی را زیر نظر گرفتم و دوباره رفتم توی فکر.

ماشین بروجردی پیچید توی جاده خاکی. ماشینی که روی آن دوشکا مستقر شده بود و جلوتر از همه حرکت می کرد، وسط راه برگشت و جلوی ماشین بروجردی را گرفت. بروجردی چیزی به راننده دوشکا می گفت و او قبول نمی کرد. بعد از مدتی گفت و گو، بروجردی رضایت داد و راننده ی دوشکا جلوی ماشین آن ها راه افتاد.

کسی که پشت فرمان ماشین بروجردی بود، چرخ های ماشین را با چرخ های ماشین دوشکا میزان کرد و راه افتاد.

ماشین دوشکا سیصد، چهارصد متر فاصله گرفت و بعد علامت داد که

آن‌ها هم حرکت کنند. ماشین بروجردی راه افتاد. ما هم خودمان را آماده کردیم تا دنبال ماشین بروجردی راه بیفتیم. پنجاه متری به ماشین جلویی مانده بود که ناگهان صدای مهیب انفجار، بلند شد. دود و گردوغبار جلوی چشم‌هایمان را سیاه کرد. به سرعت از ماشین پیاده شدیم و دویدیم به طرف آن‌ها. ماشین چپ شده و افتاده بود کنار جاده‌ی خاکی. دستپاچه و ناراحت بودیم. چیزهایی را که می‌دیدیم، باور نمی‌کردیم.

بروجردی و دیگر نفرات داخل ماشین پرت شده بودند بیرون. همه‌ی آن‌ها غرق در خون بودند و ماشین داغان شده بود. هر چهار نفر را بلند کردیم و روی زمین خواباندیم.

یکی شروع کرد به معاینه‌ی آن‌ها؛ ولی وقتی که زد توی سر، و های‌های شروع کرد به گریه کردن، فهمیدیم چه بلایی سرمان آمده است.

بی‌اختیار زانوهایم خم شد و نشستم روی زمین. اشک در چشم‌هایم پُر شد. از پشت پرده‌ی اشک، جنازه‌ی غرق در خون بروجردی را می‌دیدم که به آرامی روی زمین خوابیده؛ چهره‌اش راحت و آرام نشان می‌داد.

به یاد کارهایی افتادم که در این دو، سه روز انجام می‌داد و حرف‌هایی که می‌زد. حالا کم‌کم معنی آن کارها و آن حرف‌ها را می‌فهمیدم.

خیلی دلم گرفته بود، از این که دیگر نمی‌توانستم همراه بروجردی باشم و سعادت نداشتم با او بروم، همه‌اش خودم را سرزنش می‌کردم؛ چرا آن همه از مشکلات و کمبودهایم گفته بودم. ای کاش بیش‌تر به صحبت‌هایش گوش می‌دادم!

تیرماه ۱۳۶۲ - عملیات والفجر ۲

آگاهی از شهادت

محسن سیوندیان می‌گوید:

از جمله کسانی که خبر از شهادت خودش می‌داد، اباذر امانی بود. او که بدنی ورزیده داشت و قهرمان ژیمناستیک اصفهان بود، داوطلبانه به گروه خمپاره‌اندازهای ۶۰ میلی‌متری پیوست و همراه گردان‌های پیاده به قلب دشمن می‌زدند. نزدیک ظهر نزدیک من آمد و گفت: «دیشب خواب دیدم گلوله‌ای نزدیکم خورد و تمام بدنم یک‌باره درد شدیدی گرفت؛ اما خیلی زود آرامش یافتم و در آسمان‌ها پرواز کردم.»

روز بعد این چنین که گفته بود، شد و به دیار باقی شتافت.^۱

اباذر از شهدای عملیات والفجر ۲ بود.

مردادماه ۱۳۶۲ - عملیات والفجر ۳

دعوت به ملکوت

یکی از هم‌زمان شهید حسین قاینی می‌گوید:

فرماندهی سپاه یکی از شهرستان‌های استان خراسان را به حسین پیشنهاد کردند. قبل از این که این پیشنهاد به او برسد، او قصد بازگشت به جبهه را داشت و بالاخره یک شب خوابی دید و پیشنهاد سپاه را نپذیرفت و بلافاصله به جبهه رفت.

دوستانش قبل از حرکت به او اصرار کردند که: «در جایگاه فرماندهی سپاه یک شهر بیش‌تر و مؤثرتر می‌توان خدمت کرد؛ چرا پست فرماندهی را نمی‌پذیری؟»

و او در برابر گفته‌های آنان سکوت می‌کرد. اصرارها و اندرزها زیاد شد و دوستانش برای پذیرش پیشنهاد سپاه به او پافشاری کردند. وقتی اصرار دوستانش را دید، گفت: «من ماندنی نیستم تا بتوانم فرمانده سپاه شهری بشوم. من باید بروم.»

بچه‌ها خندیدند و گفتند: «دست از بهانه‌گیری بردار. تو از کجا می‌دانی که ماندنی نیستی؟»

نمی‌خواست بگوید. بچه‌ها ره‌ایش نکردند و گفتند: «تا نگوئی، نمی‌توانی از دست ما خلاص شوی.» آن‌قدر گفتند و گفتند تا بالاخره به تنگ آمد و حوصله‌اش از اصرار دوستان تمام شد و گفت: «روزی که پیشنهاد سرپرستی

سپاه آن شهرستان را به من دادند، همان شب خواب دیدم. دیدم که در پادگان سپاه شهرمان هستم و جوان بسیجی بسیار خوش‌رو و بلندبالا و سپیدچهره‌ای در پادگان می‌گردد و درب یک‌یک اتاق‌ها را باز می‌کند و پرونده‌ای در دست دارد و از بچه‌های داخل هر اتاق سراغ مرا می‌گیرد و بچه‌ها او را به اتافی که ما در آن بودیم، راهنمایی کردند.

او در اتاق را باز کرد و نگاهی به جمع ما انداخت و گفت: «حسین قاینی کدام یک از شما هستید؟»

من یک قدم جلو رفتم و گفتم: «من حسین قاینی هستم.»
 نگاهی به من و نگاهی به پرونده‌ای که در دستش بود کرد و گفت: «من از جبهه آمده‌ام. بانوی بانوان عالم، حضرت زهرا علیها السلام برای شما سلام رساندند و فرمودند که به حسین قاینی بگویید عروج کند.»

بعد آن جوان از در اتاق خارج شد و من از خواب بیدار شدم و تا صبح گریستم و لذا می‌دانم که من ماندنی نیستم. حالا فهمیدید که چرا باید به جبهه برگردم؟ مرا برای فرماندهی سپاه هیچ شهری نیافریده‌اند. من می‌روم و دیگر باز نمی‌گردم.»

همه مبهوت به او نگاه می‌کردیم. حلقه‌ی اشکی از شوق و شکر و امید در چشم داشت و چرا نداشته باشد؟ بانوی دو عالم، شفیع‌ی روز محشر او را به شهادت و پیوستن به اعلی‌علیین امر فرموده بود.
 همه‌ی بچه‌هایی که برای پذیرفتن پیشنهاد سپاه به او پافشاری می‌کردند، ساکت شدند و قضیه تمام شد.

حسین به جبهه رفت و این بار حتی عکس کودکش را هم برنداشت تا مبدا محبت طبعی پدری، مشغولش کند. طوری رفتار می‌کرد که یقین داشت بر نمی‌گردد و بالاخره در جبهه‌های نور علیه ظلمت، به خیل رفتگان پیوست. روح بزرگ و استوار و باایمان و باخلوصی که عاقبت به رفعت شهادت و عزت پیوستن به بهشت الهی دست یافت. بزرگ‌مردی که در عالم بی‌آن‌که

منزلت روحانیش آشکار شود، غریبانه بار سفر بست.^۱

این بار، می‌آورندم!

حاج غلامحسین موحد دانش پدر شهیدان محمدرضا و علیرضا درباری دومین فرزند شهیدش می‌گوید:

علیرضا آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود به معراج شهدا رفته بود. در آنجا رفیقی داشت به نام «سید موسوی» که هر موقع از جبهه برمی‌گشت مستقیم به معراج می‌رفت و می‌پرسید: «از بچه‌های جدید کدامشان آمدند؟» تا این آخرین بار که رفته بود به سید گفته بود: «سید این بار می‌روم؛ اما دیگر نمی‌آیم بلکه مرا می‌آورند.» که همین طور هم شد.^۲

فرماندهی دلاور تیپ سیدالشهدا^{علیه‌السلام}، حاج علیرضا موحد دانش، سیزدهم مردادماه ۱۳۶۲، در سن ۲۵ سالگی به لقای دوست رسید.

آخرین رمضان اصفهان

حسین مسجدی در واگویه‌ای با سردار شهید مصطفی ردانی‌پور او را شنوای نوشته‌ی خود قرار می‌دهد و می‌نویسد:

همین چند هفته قبل که اصفهان بودی، حس کردی آخرین ماه مبارک رمضان است که اصفهان هستی. شب‌های این بار غیر از شب‌های دیگر بود. ابوحمزه‌هایش، اشک‌هایش، دم افطارش. با خدایت، تسویه حساب کردی. حال دیگری داشتی. در مهمانی افطار به یکی از دوستان، پنهانی گفتی: «حس می‌کنم، این بار که بروم، دیگر برنخواهم گشت. گرچه باید ازدواج کنم، اما بلافاصله به جبهه می‌روم. این دفعه شهید خواهم شد.»

دوستت میان حرفت پرید، با خنده گفت: «شما همیشه ...»

حرفش را قطع کردی و گویی او را نمی‌بینی، به جایی خیره شدی و گفتی:

۱. شمیم معطر دوست؛ صص ۱۰۳-۱۰۱.

۲. اسطوره‌ها؛ ص ۱۰۷.

۱۶۲ / سفرآگاهان شهید

«این بار مثل دفعات قبل نیست. خداوند، این بار مرا از این آرزو محروم نمی‌کند.»^۱

حجّت‌الاسلام ردانی‌پور فرمانده قرارگاه فتح در ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۱. سلوک سرخ (نگاهی به سیره سردار شهید مصطفی ردانی‌پور)؛ ص ۱۰۹.

مهرماه ۱۳۶۲

خاطراتی از سفر آگاهی شهید شهرداری

شهید ناصر جام شهرداری به سال ۱۳۳۸ در امامزاده اسماعیل از توابع شهر مقدّس قم متولّد شد.

ناصر در عملیات رمضان فرمانده گردان مالک اشتر بود و تا قبل از عملیات والفجر ۴، فرماندهی گردان امام سجاده علیه السلام را بر عهده داشت. وی عاقبت در منطقه‌ی سرپل ذهاب به فیض شهادت نایل آمد. او از جمله رزمندگانی است که پیشاپیش از شهادت خود باخبر بوده‌اند. خاطرات زیر را با هم مرور می‌کنیم:

۱. وعده‌ی بهشت

محمد رضا جعفری می‌گوید:

صبح زود که از خواب بیدار شدم، برادر عزیزم ناصر شهرداری را با حال و هوایی عجیب دیدم که تا آن روز چنین حالتی را از او ندیده بودم. چهره‌ای برافروخته داشت و تنها سخن از شهادت می‌گفت.

در کنار سفره‌ی صبحانه که نشسته بودیم، بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: «شب گذشته، شهید حاج محمود شاهدی را در عالم رؤیا دیدم که وعده‌ی بهشت و حضور در جمع شهیدان را به من داد...»

ناصر مصمّم و آماده، غسل شهادت کرد. یکی از دوستان او که از راه رسید،

گفت: «آقا ناصر! خیلی نورانی شدی! خبری شده؟»

گفت: «بله، غسل شهادت کرده‌ام!»^۱

۲. آخرین نامه

رضا جعفری می‌گوید:

از آن روز که خبر توفیق شهادت به برادرم ناصر شهریاری الهام شد، او دندان و ابستگی به دنیا را کند و آماده رسیدن به این فیض عظمی شد. انگار به او فرصتی داده بودند تا دفتر زندگی را ببندد و سبکبال با شهادت پرواز کند. یادم می‌آید، در روز شهادت او، بچه‌ها طبق معمول روزهای قبل، آتش درست کرده بودند تا بساط چای را آماده کنند. آقا ناصر آمد و نامه‌ای را که از همسرش به دستش رسیده بود پاره کرد و به داخل آتش انداخت.

پرسیدم: «آقا ناصر! چرا نامه را پاره کردی و سوزاندی؟»

گفت: «در این نامه همسرم نوشته بود که دخترم، دلش برای من تنگ شده است و بی‌تابی می‌کند، من هم نامه را سوزاندم تا دیگر آن را نخوانم. چون حالا وقت این حرف‌ها نیست.»

آتش زبانه می‌کشید و خاکستر نامه را به هوا می‌برد و ناصر با تأمل می‌گفت: «بچه‌ها به زودی روح من از بدن خارج می‌شود و مثل این کاغذها در هوا پخش می‌شود.»

آن روز کسی این حرف‌ها را باور نداشت تا این که خبر شهادت آقا ناصر در بین بچه‌ها پیچید و همه را به سوگ نشانید.^۲

۳. اجابت

علی خاکباز می‌گوید:

به دستور سردار شهید محمد بنیادی به اتفاق آقا ناصر شهریاری برای انجام مأموریتی، راهی محور عملیاتی شدیم. در محل مأموریت، آینه‌ای را به پنجره

۱. ستارگان خاکی؛ صص ۲۰۳ و ۲۰۴.

۲. همان؛ ص ۲۰۱ (با اندکی تغییر).

نصب کرده بودند. آقا ناصر مقابل آینه ایستاد و دستی به محاسنش کشید و با لحن خاصی گفت: «فلانی، چه خوب است این محاسن به خون آغشته شود!» این سخن با آن تُن صدا در خاطرمان ماند تا آن روز که در کنار پیکر به خون آغشته‌اش حاضر شدم، دیدم محاسن ناصر به خون آغشته شده است. گفتم: «عجب! چه زود دعای ناصر به اجابت رسید.»^۱

فقط او رفت

آن شب، قبل از عملیات والفجر ۴ شهید «محمد علیزاده» به من گفت: خواب دیدم آقا خودش به من گفت: «بلند شو بیا! بلند شو بیا پیش خودم...» حالا محمد مجروح شده بود و روی دوش من بود، من به شوخی گفتم: «محمد! پس چی شد؟!»

دیدم محمد زیر لب زمزمه‌هایی می‌کند. خوب گوش دادم، دیدم می‌گوید: «السلام علیک یا صاحب الزمان!» در همان حال، یک توپ مستقیم زدند زیر پای ما، و اصلاً نمی‌دانم چرا فقط او رفتنی شد؟!^۲

ما تو را پذیرفته‌ایم

همسر «شهید سید رسول حسنی» می‌گوید: آخرین باری که همسر سید رسول، به مرخصی آمد، حالاتش به کلی تغییر کرده بود. شب‌ها بیش از یکی، دو ساعت نمی‌خوابید و مناجات و یا حسین علیه السلام او تا صبح به گوش می‌رسید. در مناجات می‌گفت: «خدایا حال که قرار است توفیق شهادت را نصیب ما کنی، دلم می‌خواهد هفتاد بار در راه تو شهید شوم.»

۱. همان؛ ص ۲۰۳.

۲. دو رکعت عشق، ج ۱؛ ص ۴۳.

آخرین روزی که قصد رفتن داشت، به او اصرار کردم: «اگر می‌شود دیگر نرو و نزد ما بمان.»

با تبسمی زیبا گفت: «می‌خواهی بدانی چه موقع برای همیشه می‌آیم؟ پانزده روز دیگر مرا در خیابان‌های نجف آباد خواهی دید.»
دقیقاً پانزده روز بعد او را در خیابان‌ها تشییع کردند.^۱

شهید سید رسول حسنی در عملیات پیروزمند والفجر ۴ به عنوان فرماندهی محور عملیاتی لشکر ۸ نقش بسزایی را در فرماندهی و هدایت نیروها ایفا نمود و خود شجاعانه جلوتر از همه‌ی نیروهایش بر قلب دشمن زد و نیروها را به پیش برد و در نهایت اجر صبری که بر سختی‌ها کرده بود و پاداش مجاهدت‌های خود را که شهادت بود، گرفت.

چند روز قبل از عملیات که با خانواده به مشهد مقدس مشرف شده بودند به آنان گفته بود: «امام هشتم علیه السلام در عالم رؤیا به من گفتند زودتر بیا، ما تو را پذیرفته‌ایم.»

و سرانجام آن‌گونه که می‌خواست پیکرش مثل جدش امام حسین علیه السلام، قطعه‌قطعه و سر از تن جدا به خاک سپرده شد.^۲

۱. قاصد سپیده؛ ص ۱۱۶.

۲. سرداران سپاه توحید؛ ص ۱۲۲.

آبان‌ماه ۱۳۶۲

در ایام حسین علیه السلام شهید می‌شوم

«شهید علی‌اصغر امینی‌بیات» ششم فروردین‌ماه ۱۳۴۱ در زرنند ساوه به دنیا آمد و سیزدهم آبان‌ماه ۱۳۶۲ در ارتفاعات کانی‌مانگا به شهادت رسید. او در سیمت‌هایی چون مسئولیت واحد آموزش نظامی لشکر و فرماندهی تیپ خدمت کرده بود.^۱

همسر شهید می‌گوید:

این او‌آخر، «علی‌اصغر» به نورانیت عجیبی دست یافته بود که توصیف حالات معنوی ایشان برایم مقدور نیست. با این که از ناحیه‌ی دست آسیب دیده بود و در منزل به سر می‌برد، اما تمام وقتش را گذاشته بود روی رازونیا با خدا و مسائل عبادی. حتی یک روز احساس کردم آنقدر این چهره‌اش دگرگون شده و به اصطلاح عشق به شهادت در سیمایش نمود ظاهری پیدا کرده که چند بار چشم‌هایم را بستم و گشودم و در دلم گفتم: «خدایا! پناه بر تو!»

مرتّباً به من درباره‌ی مسائل اعتقادی سفارش می‌کرد و از اهمّیت دادن به ظواهر دنیوی بر حذر می‌داشت.

یک روز صبح از خواب بیدار شد و رو به من کرد و گفت: «فلانی! من

۱. برگرفته از این کتاب: علمداران سرفراز؛ صص ۱۹۸-۱۹۴.

می‌دانم این دفعه دیگر شهید می‌شوم. اگر عملیات در روز عاشورا باشد، در این روز، اگر در شب عاشورا باشد، در این شب، وگرنه توی یکی از روزهای ماه محرم به شهادت می‌رسم.»

گفتم: «علی! راستش را بگو، خواب دیدی؟»

چیزی نگفت؛ و در همین ایام بود که بیش‌ترین محبت را نسبت به بچه‌های برادر شهیدش - محمدعلی - می‌کرد؛ یکی را روی این پا می‌نشاند و دیگری را روی پای دیگر. با آنها به ملاطفت سخن می‌گفت، نازشان می‌کرد و می‌بوسید.

بالاخره دوری از جبهه را بیش‌تر طاقت نیاورد و با همان دست‌هایی که هنوز توی گچ بودند راهی جبهه شد. اوّل محرم سال ۶۲ بود که برای آخرین بار به جبهه رفت و همان گونه که خود پیش‌بینی کرده بود، در بیست و هشتم ماه محرم، با شهادتی که از قبل انتظارش را می‌کشید، سفیدبخت و سرخ‌رو، به مولایش حسین علیه السلام پیوست!^۱

آذرماه ۱۳۶۲ - مرحله‌ی سوّم عملیات والفجر ۴

۷۲ ساعت دیگر

از حاج آقا پروازی درباره‌ی شهید مهدی خندان چنین روایت شده است: دیگر دنیا مثل حاجی را به خود نخواهد دید. مدّتی که از انقلاب گذشت، کارش را رها کرد و به استخدام سپاه درآمد. با شروع جنگ به جبهه شتافت و از خود لیاقت‌های بسیار نشان داد. بعد از مدّتی فرمانده سپاه بیجار شد و منطقه‌ی کردستان را برای کومله و دمکرات ناامن کرد. بعد از مرحله‌ی دوم عملیات والفجر ۴ که قرار شد گردان‌ها دوباره به خط بزنند، من و مهدی با هم به ستاد لشکر رفتیم. آن روز قرار بود حاج همّت منطقه را برای فرماندهان توجیه کند و کار هرکدام را به آن‌ها محول کند. بعد از تمام شدن جلسه، حاج همّت به مهدی گفت: «این بار نباید به منطقه بروی، ما به تو نیاز داریم. حاجی‌پور که شهید شد، تو هم اگر شهید شوی مصیبتی است.»

مهدی التماس کرد. حاج همّت هم زیر بار نرفت که نرفت. مهدی زد زیر گریه و گفت: «اگر نگذاری من بروم جلو، لشکر را رها می‌کنم و می‌روم.» هرچه التماس کرد، حاج همّت نپذیرفت.

بعد از ظهر بود که دوباره با مهدی به ستاد رفتیم. جلوی حاج همّت که رسید، شروع کرد به التماس و گریه و زاری. به همّت گفت: «اگر به من اجازه ندهی، خودم را می‌کشم و در آن دنیا جلویت را می‌گیرم.»

وقتی حاج همّت دید مهدی این‌طور گریه و التماس می‌کند، قبول کرد و گفت: «پس مواظب خودت باش.»

با هم از ستاد لشکر بیرون آمدیم. بیرون ستاد، مهدی گفت: «من ۷۲ ساعت دیگر شهید می‌شوم!»

دو روز بعد قرار شد لشکر به خط بزنند. قرار شد گردان مقداد هم همان منطقه‌ی قبل یعنی ارتفاع سمت چپ ۱۹۰۴ را بگیرد. شب موعود فرا رسید. پای کار بودیم که ناگهان آتش دشمن شدید شد. یک چهارلول روی ارتفاع قرار داشت و به هنگام تیراندازی، نمی‌گذاشت جنبنده‌ای تکان بخورد. زیر آن آتش پرحجم، مهدی بلند شد ایستاد و گفت: «هر که امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) را دوست دارد با من بیاید.»

۲۴ نفر از زمین بلند شدیم و همراهش رفتیم. ده، دوازده متر مانده به چهارلول، همه کُپ کردیم جز مهدی. او دوباره ایستاد و گفت: «حالا هر کی مهدی خندان را دوست دارد بیاید!»

یک پسریچه‌ی کم سنّ و سال بلند شد و رفت به طرف مهدی و گفت: «من هستم.» مهدی اشپیل نارنجک را کشید و در دستش نگه داشت. جلوییش پر از سیم خاردار حلقوی بود. کالیبر چهارلول متوجه او شد و به طرفش شلیک کرد. مهدی روی سیم خاردار افتاد و با صدای بلند فریاد کشید: «إِنَّ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يَثْبِتْ أَعْدَاءَكُمْ»^۱ این را گفت و شهید شد! به ساعت نگاه کردم؛ ۷۲ ساعت از آن لحظه که مهدی آن حرف را زد، گذشته بود.^۲

مهدی خندان روز ۲۸ آذرماه ۱۳۶۲ برابر با اربعین حسینی، در مرحله‌ی سوّم عملیات والفجر ۴، در ارتفاعات «کانی مانگا» به عالم بالا پَر کشید.^۳

۱. «اگر (آیین) خدا را یاری کنید، شما را یاری می‌کند و گم‌های‌تان را استوار می‌دارد.» [سوره

محمد - بخشی از آیه‌ی ۷]

۲. جنگ دوست داشتنی؛ صص ۱۰۴ و ۱۰۵.

۳. بی‌کرانه‌ها؛ صص ۱۳۰.

اسفندماه ۱۳۶۲

در آن نقطه

محمد گرجی درباره‌ی شهید محمدعلی گرجی^۱ فرمانده گروهان ابوذر و از نیروهای قدیمی جنگ می‌گوید:

با این که عصب دستش، توسط کالیبر هواپیمای دشمن قطع شده بود، جنگ را رها نکرد.

پس از عملیات محرم، برای ادامه‌ی معالجه‌ی دستش، به اصفهان آمد. در حین معالجه، شب‌ها پس از نماز مغرب و عشا، در مسجد محل، مردم را به جبهه رفتن تشویق می‌کرد.

یک روز پیش از عملیات، در منطقه مستقر شدیم. ایشان نقطه‌ای را با دست نشان داد و گفت: «من در آن نقطه قطع نخاع خواهم شد، فقط از خدا می‌خواهم که مرا بپذیرد.»

حرف ایشان را جدی نگرفتم و به شوخی گفتم: «برو بابا! بادنجان بم که آفت ندارد.» ولی ایشان با جدیت گفت: «شوخی نمی‌کنم، فقط تو دعا کن شهید بشوم، چون طاقت ماندن ندارم.»

شب عملیات به سوی خط دشمن حرکت کردیم و به موانع و استحکامات دشمن رسیدیم.

۱. شهید محمدعلی گرجی (متولد ۱۳۴۳/۱/۱۰)، اعزامی از خوانسار، در تاریخ ۱۱ اسفندماه

۱۳۶۲ در منطقه‌ی عملیاتی جفیر مجروح و سپس به شهادت رسید.*

درگیری آغاز شد. رزمندگان یکی پس از دیگری، خطوط دشمن را پشت سر گذاشته، پیش می‌رفتند.

در روشنایی یک گلوله منور به یکدیگر رسیدیم. او را در آغوش گرفتم. هنوز جمله‌ی «خدا قوت!» او تمام نشده بود که صدایش قطع شد، و در حالی که ذکر خدا می‌گفت، به زمین افتاد!

به طرفش خم شدم. بدنش عرق زیادی کرده بود. تیری پس از اصابت به بازو و عبور از زیر بغلش، مستقیم به ستون فقراتش خورده بود و نخاعش قطع شده بود.

نردبانی را به شکل برانکارد درآورده و او را به عقب منتقل کردیم. در بیمارستان بستری بود که برادر او به عیادتش می‌رود.

محمدعلی به او می‌گوید: «پنجره را باز کن!» برادرش می‌گوید: «لازم نیست، این جا هوا خوب است.»

محمدعلی می‌گوید: «پنجره را باز کن، می‌خواهم از این‌جا خارج شوم!» پنجره را باز می‌کند. در این لحظه، محمدعلی شروع به گفتن شهادتین می‌کند و آرام چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد و به خواب ابدی فرومی‌رود.^۱

خاطراتی از سفرآگاهی شهید حاج همّت

۱. آگه ما را ندیدی ...

همّت در روزهای پایانی بهمن ماه ۱۳۶۲ دوکوهه را به قصد اسلام‌آباد ترک کرد. این سفر آخرین دیدار او با خانواده‌اش بود. شرح این دیدار از بخش‌های شنیدنی خاطرات همسر وی می‌باشد:

نزدیک غروب خسته از راه رسید. سر و رویش خاکی بود. لباسش بوی خاک گرفته بود. هر بار که از راه می‌رسید احساس می‌کرد با خاک آنس بیش‌تری پیدا کرده است. آن شب آرام‌تر از گذشته بود. انگار حرفی برای گفتن

نداشت. نگاهش را از من دزدید. زود خوابید. بالای سرش نشستم. چشم‌هایش را بست. به چهره‌اش خیره شدم. برای اولین مرتبه دیدم حاجی پیر شده است. در صورتش چین‌هایی به چشم می‌خورد نه از آن چین‌هایی که همه‌ی ما می‌شناسیم و صدها بار به چشم خود دیده‌ایم. بچه‌ها - مهدی و مصطفی - در خواب بودند. من به برخورد وی فکر می‌کردم. به جملاتی که بارها از دهان او شنیده بودم: «هنوز به تو متّصلم، از خدا بخواه که محبّت تو را از قلب من بردارد.»

آن شب بریدن حاجی را دیدم. برخورد سرد او گویای همه چیز بود، به خودم لرزیدم، یک لحظه احساس کردم نکند آخرین شب ... آخرین دیدارمان باشد. حاجی گفته بود صبح روز بعد ماشین ساعت ۶:۳۰ جلو منزل باشد. کمی زودتر بلند شد و خود را آماده کرد، اما ماشین نیامد. ساعت هفت صبح راننده تنها رسید. او گفت: «ماشین دچار نقص فنی شده!»

حاجی تا ساعت نه صبح در خانه ماند. دو ساعت تمام، بی‌آن‌که چیزی بگوید به رختخواب گوشه‌ی اتاق تکیه داد و نشست. انگشتانش را به هم حلقه زد و زانوانش را بغل گرفت. حالتی گرفته و غمگین داشت. مهدی در حالی که یک قوری در دست گرفته بود «بابا، بابا» می‌گفت و دور اتاق می‌چرخید. گاه نیز خود را به پدرش نزدیک می‌کرد. اما حاجی عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. از سردی نگاهش طاقتم طاق شد. رو به وی کردم و گفتم: «این دفعه تو خیلی نسبت به ما بی‌عاطفه شدی، حالا من هیچ، لااقل به خاطر این بچه رعایت کن.»

حاجی سکوت کرد و تنها صورت خود را به سمتی دیگر چرخاند نمی‌توانستم تمام چهره‌اش را ببینم. قدری جابه‌جا شدم، او را تماشا کردم. قطرات پیوسته اشک را که از گونه‌هایش جاری بود دیدم.

ماشین که از راه رسید حاجی آماده حرکت بود. به یاد دارم در سفرهای قبل بند پوتین‌های خود را بیرون از خانه، در ماشین می‌بست. ولی آن روز در نهایت خونسردی جلوی در نشست و پس از آن که پوتین‌های خود را پوشید،

آرام آرام بندهای آن را گره زد و مهیای رفتن شد. وقت خداحافظی سرش را به زیر انداخت و گفت: «خدا را شکر! ماشین دیر اومد، توانستم بیشتر پیش شما باشم! ... خوب دیگه ما رفتیم.»

– «کجا؟»

– «جایی که باید می‌رفتیم! اگه ما رو ندیدی حلال‌مون کن.»

معنی حرف‌های او را کاملاً می‌دانستم؛ با این حال گفتم: «امکان نداره که

شهید بشی!»

پرسید: «چه طور مگه؟»

گفتم: «باور نمی‌کنم خداوند در یک لحظه همه چیز بندهاش رو از او بگیرد

...»^۱

حاجی رفت و من و مهدی و مصطفی او را تا جلوی در خانه بدرقه

کردیم. وقتی صدای حرکت ماشین به گوشم رسید، احساس از دست دادن او

در قلبم قوت گرفت.»^۲

۲. آخرین عملیات حاج همّت

حجّت‌الاسلام پروازی می‌گوید:

حاج همّت تازه از خط برگشته بود. دیدم ناراحت و گرفته است. می‌دانستم

که همراه چند نفر توی خط بوده‌اند که خمپاره‌ای کنارشان می‌خورد و او

آسیبی نمی‌بیند؛ در صورتی که آن چهار نفر مجروح و زخمی شده بودند.

پرسیدم: «چی شده حاجی، چرا ناراحتی؟ احساس می‌کنم حاج همّت چند روز

قبل نیستی؟»

۱. یعنی که همّت همه‌ی دار و ندار همسرش است و همین دل‌بستگی شدید جلوی شهادت

حاج همّت را خواهدگرفت. اما چنین نشد. البتّه شهادت شهیدانی مشروط به رضایت

مادران یا همسرانشان بوده‌است؛ لیکن مواردی نیز مشیت حضرت حق تعالی بر جز این

تعلق گرفته است. ﴿

۲. همسفران؛ صص ۲۳۲-۲۲۹.

انگار حرف درون سینه‌اش انباشته شده بود. منتظر فرصتی بود تا کسی را پیدا کند و برایش درددل کند. دست مرا گرفت و با هم حرکت کردیم. کمی که از قرارگاه تاکتیکی دور شدیم، گوشه‌ی خلوتی روی زمین نشست. من هم کنارش نشستم. گفتم: «چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم.»
نفس عمیقی کشید. احساس کردم که از ته دل آه می‌کشد. در حالی که از ناراحتی مشت گره‌شده‌اش را محکم به زمین می‌کوبید، گفت: «این آخرین عملیاتی است که دارم می‌جنگم.»
گفتم: «حاجی، این چه حرفی است که می‌زنی. هرکس چنین چیزی بگوید، خودت سفارش می‌کنی که نگو. می‌گویی ان‌شاءالله زنده باشی و بتوانی بیش‌تر خدمت کنی. حالا خودت این حرف‌ها را می‌زنی؟»
گفت: «نه، من مطمئن هستم، این عملیات، آخرین عملیات من است.»^۱

۳. رزق آخرت

همسر شهید همت می‌گوید:
وقتی پیکر مطهر شهید همت را تشییع کردند، همه دوستان و علاقه‌مندانش دور تابوت جمع شده بودند. یکی از دوستان صمیمی‌اش را در میان جمع دیدم. جلو رفتم سلام و علیک و احوالپرسی کردم. پرسیدم: «شما وقت شهادت حاجی، با ایشان بودید؟»
گفت: «لحظه‌ی شهادت نه، ولی چند لحظه قبل از شهادت، چرا.»
گفتم: «آخرین باری که او را دیدی، چه وضعیتی داشت؟»
گفت: «حدود نیم ساعت قبل از شهادت، آمد توی سنگر ما. می‌خواست به بچه‌ها سرکشی کند. شنیده بودم که چند روزی است چیزی نخورده و لحظه‌ای هم نخوابیده است. چهره‌اش این مسئله را نشان می‌داد. خسته و گرفته بود و دیگر رمقی برایش نمانده بود. گفتم: «بیا چیزی بخور. شنیده‌ام چند روزی

است غذایی نخورده‌ای.» گفت: «نمی‌خورم، خدا رزق دنیا را به روی من بسته است. من دیگر از این دنیا سهمی ندارم».

این حرف مرا متأثر کرد. تا به حال چنین سخنی از حاجی نشنیده بودم. دلم لرزید. این حرف رنگ و بوی دیگر داشت، بوی شهادت می‌داد. تمام رفتار، کردار و سخنان حاجی در آن لحظات، خبر از حادثه‌ی قریب‌الوقوعی می‌داد که دل‌مان را به لرزه درمی‌آورد. زیاد داخل سنگر نماند. بعد از این که آن حرف را زد، رفت.^۱

حاج همّت شانزدهم اسفندماه ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

خردادماه ۱۳۶۳

بدرقه‌ای برای شهادت

برادر «شهید محمدباقر صالحی^۱» می‌گوید:

محمدباقر فقط پانزده روز دیگر از خدمت سربازی‌اش باقی مانده بود. مرخصی او به پایان رسیده و وقت بازگشت به منطقه بود. از ما خواست او را تا مشهد بدرقه کنیم. همه تعجب کرده بودیم. چنین چیزی بی‌سابقه بود. او همیشه در سکوت می‌آمد و در سکوت هم می‌رفت؛ ولی این بار چنین درخواستی را مطرح کرده بود. نزدیکی‌های راه‌آهن که رسیدیم گفت: «این بار من شهید می‌شوم. قبلاً خواب دیده بودم فرمانده‌ام به شهادت می‌رسد و خوابم تعبیر شد. شب گذشته هم شهادت خودم را در خواب دیدم». در این موقع پدرم گفت: «بیا و از خیر رفتن بگذر، ۱۵ روز دیگر چیزی نیست!» محمدباقر در جواب گفت: «پدر جان من از شهادت نمی‌ترسم بلکه اگر شهید شدم افتخار می‌کنم». در این هنگام به راه‌آهن رسیدیم. او رفت و مدت زیادی از رفتن او نگذشته بود که خوابش تعبیر شد.^۲

۱. شهید صالحی (متولد ۱۳۴۱/۶/۹)، جمعی لشکر ۶۴ ارومیه، اعزامی از مشهد بود که در

تاریخ ۱۳۶۳/۳/۶ در ورمیشان (بازرگان) به شهادت رسید.*

۲. روایت عشق (خاطراتی از شهدای استان خراسان)؛ ص ۴۹.

تیرماه ۱۳۶۳

دو خاطره از سفر آگاهی شهید افیونی^۱

۱. سال آخر عمرم

حسن باقریان می‌گوید:

سال ۱۳۶۳ بود. روزی در آسایشگاه واحد عملیات کردستان در حال استراحت بودیم. شهید افیونی گفت: سال گذشته همین روزها بود که شهید کرمی به لقاء الله پیوست. من هم احساس می‌کنم که امسال سال آخر عمر من است. من امسال شهید می‌شوم.

یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «تو اسیر می‌شوی.» گفت: «خدا نکند! من اگر اسیر هم شوم فرار می‌کنم. نمی‌گذارم ضدانقلاب مرا به اسارت ببرد.» همان سال در کمین ضدانقلاب افتاد ولی توانست با مهارت خاصی خود را نجات دهد. وقتی متوجه می‌شود همراهش مجروح شده و در راه مانده است، برای نجات او برمی‌گردد. در راه مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد و به فیض عظیم شهادت نایل می‌شود.^۲

۱. شهید محمد افیونی (متولد ۱۳۴۱/۱/۱۱)، اعزامی از اصفهان، از فرماندهان عملیات سپاه،

پنجم تیرماه ۱۳۶۳ در مریوان به شهادت رسید.*

۲. قاف عشق؛ ص ۹۸.

۲. رهیدن از کمند مهر

مادر شهید محمد افیونی می‌گوید:

در آخرین سفر محمد به کردستان، برای بدرقه تا نزدیکی ماشین رفتم. وقتی می‌خواستم او را ببوسم و خداحافظی کنم، با حجب و حیای خاصی سرش را پایین انداخته بود. این کار او مایه‌ی تعجب من شد ولی چیزی نگفتم. در کردستان به یکی از دوستانش گفته بود: «وقتی مادرم می‌خواست مرا ببوسد، به صورت مادرم نگاه نکردم. می‌ترسیدم محبت فرزند و مادر مانع از رفتنم شود و از راه خدا باز بمانم، چرا که این بار حتماً شهید خواهم شد.»^۱

ترکشی به حلقم خواهد خورد

حسین عباسی می‌گوید:

دفعه‌ی آخر که با «سعید دوروزی»^۲ برای ثبت و ضبط حماسه‌های رزمندگان از همدان به خرمشهر می‌رفتیم در طول مسیر به شوخی به من گفتم: «من می‌دانم که شربت را می‌خورم.»

منظورش «خوردن شربت شهادت» بود. گفته‌ی او را با شوخی پاسخ دادم. چند روز بعد در محل هتل آبادان که مقرّ بچه‌های سپاه بود شب‌هنگام سعید مرا صدا زد و گفت: «فلانی، من شهید می‌شوم.»

گفتم: «چه مطمئن حرف می‌زنی!»

گفت: «جدی می‌گویم؛ آن هم با اصابت ترکش خمپاره‌ای که به حلقم می‌خورد. بنشین و برای من از بهشت حرف بزن.»

بعد گفت: «فکر نمی‌کردم که به استقبال شهادت رفتن این قدر لذت‌بخش باشد. احساس نشاط عجیبی می‌کنم.» سپس ادامه داد: «اگر حین شهادت

۱. کجانبد مردان مرد؛ ص ۴۵.

۲. شهید دوروزی (متولد ۱۰ فروردین ۱۳۴۳)، اعزامی از همدان، ۲۷ تیر ۱۳۶۳، در خرمشهر به شهادت رسید.*

دوربین عکاسی ام سالم ماند، عکس‌هایش را بدهید چاپ کنند و در هفته‌ی دفاع مقدّس به مردم نشان بدهند. عکس‌های خوبی گرفته‌ام.»

روز بعد در حالی که در مسجد جامع خرّمشهر به یاد شهدا مراسم دعای توسل داشتیم از بیرون مسجد خبر آوردند که سعید ترکش خورده است و با اصابت ترکش به حنجره‌اش در آستانه‌ی شهادت است.

وقتی سراسیمه به بالین او رفتم آخرین حرکتی که از خود نشان داد، تنها به روی من یک لبخند زد و به بهشت پُر کشید.^۱

آبان ماه ۱۳۶۳

برادران زین الدین و سفر آگاهی شان

«مهدی زین الدین» (متولد ۱۳۳۸) فرماندهی دلاور و نستوه لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام و برادر کوچکترش «مجید»، با هم در منطقه‌ی کردستان به شهادت رسیدند. از سفر آگاهی این دو عزیز خاطراتی در دست است:

۱. می‌خواهم گمنام باشم

مجید زین الدین در همان فرصت اندک مأموریتش به قم، هر چه عکس توی منزل خودشان و بستگان داشت، همه را برداشته و پاره کرده بود، و وقتی سؤال می‌کنند که چرا این‌ها را پاره می‌کنی؟! جواب می‌دهد: «تا پس از شهادت، عکسی از من نداشته باشید و بزرگ کنید.»^۱ می‌خواهم اگر شهید شدم، گمنام و فقط برای خدا شهید شوم. نمی‌خواهم بعد از شهادت، عکسم را پخش کنند.^۲

۲. از کرمانشاه به مقصد شهادت

از فرماندهی کل سپاه، محسن رضایی، درباره‌ی شهادت شهیدان مهدی و مجید زین الدین نقل شده است:

۱. ۱۴ سردار؛ ص ۳۲.

۲. صنوبرهای سرخ؛ ص ۷۱.

قبل از این که مهدی از کرمانشاه به محلّ مأموریتش حرکت کند، به اطرفیان‌ش می‌گوید که خواب شهادت خود و برادرش را دیده است. او هنگام حرکت، راننده را پیاده می‌کند و خود پشت فرمان می‌نشیند. چند ساعت بعد، این دو برادر، بال در فضای شهادت می‌گشایند.^۱

۳. حلالمان کنید!

سردار مرتضی قربانی از آخرین سفر شهید مهدی زین‌الدین چنین می‌گوید: وقتی که جلسه‌ی ما در قرارگاه نجف تمام شد، آقا مهدی از ما خداحافظی کرد و راهی منطقه‌ی کردستان شد. هنگامی که ایشان می‌خواست حرکت کند، حالت بسیار عجیبی را در او می‌دیدم، اصلاً تمام حرکات و روحیاتشان تغییر کرده بود. به همراه برادرشان با تمامی کسانی که در آن‌جا بودند دست دادند و خداحافظی کردند، و سپس سوار یک وانت تویوتا شدند و حرکت کردند. خود آقا مهدی سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد و گفت: «آقای قربانی! اگر ما را ندیدید، حلالمان کنید و خداحافظ!» شب از طریق بی‌سیم و تلفن خبر رسید که آقا مهدی و برادر بزرگوارشان مجید به فیض شهادت رسیده‌اند.^۲

۴. دو برادر هم‌پرواز

حاج محمد میرجانی می‌گوید: سال شصت و سه، بعد از عملیات خیبر، قرار بود لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب (علیه‌السلام) و لشکر ۲۵ کربلا در منطقه‌ی عمومی سردشت عملیاتی داشته باشند. جلساتی تشکیل شد، هماهنگی‌های لازم به عمل آمد. اهداف این عملیات تصرف شهر ماووت عراق و خارج کردن چند ارتفاع از دست ضدانقلاب بود.

۱. همان.

۲. سرّ دلبران؛ ص ۱۴۴ (با تلخیص و ویرایش).

کارهای مقدّماتی زیادی نظیر کارهای مهندسی، اقدامات شناسایی، تأمین امکانات و نیروها انجام گرفته بود.

شهید زین‌الدین برای شرکت در جلسه‌ای که در قرارگاه حمزه تشکیل می‌شد حرکت کرد به سمت ارومیه. ظاهراً جلسه‌ای بود که تصمیم نهایی در آن گرفته می‌شد. در پایان جلسه قبل از آن که ایشان از ارومیه به طرف سردشت حرکت کند، آقا مجید زین‌الدین هم که برای انجام کاری به قم رفته بود، رسید. آقا مهدی که آماده‌ی حرکت شد، برادر عباسعلی یزدی^۱ (راننده‌ی آقا مهدی) و بعضی دیگر از جمله برادر محمد اشتری^۲ (که فرمانده گردان بود) اصرار می‌کنند که دوست داریم با ماشین شما بیاییم. شهید زین‌الدین قبول نمی‌کند. حتّی با خنده به بعضی از این‌ها می‌گوید: «اگر ما شهید شدیم، من جواب مجید را می‌توانم به پدرم بدهم، ولی جواب شما را نمی‌توانم!»

این دو حرکت می‌کنند و از بانه رد می‌شوند. می‌رسند به بیست کیلومتری سردشت، «تپه ساروین». محلی که نیروهای نظامی ما در آنجا پایگاه داشتند برای تأمین جاده. متأسفانه قبل از ساعت مقرر این نیروها پایگاهشان را رها کرده و رفته بودند. ضدانقلابیون گروه «خیاب»^۳ در همان نقطه کمین می‌کنند. ماشین شهید زین‌الدین که رسید، اینها ابتدا یک آر.پی.جی به سویش شلیک می‌کنند، بعد ماشین را زیر رگبار گلوله می‌گیرند.

با اصابت آر.پی.جی به ماشین، آقا مجید همان‌جا به شهادت می‌رسد. آقا مهدی هم که از ناحیه‌ی ران گلوله خورده بود، از ماشین می‌زند بیرون و حدود

۱. ایشان بعدها شهید شدند.

۲. ایشان هم بعدها شهید شدند.

۳. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و در راستای تحقّق سیاست‌های نظام سلطه‌ی جهانی، به منظور تضعیف حکومت نوپای اسلامی، گروهک‌های متعدّدی در کردستان ایران فعال شدند. گروهک خیاب نیز در همین مقطع زمانی و در راستای تأمین بخشی از آن اهداف، با پشتیبانی‌های خارجی و در وابستگی آشکار نظامی به حزب بعث عراق هویت پیدا کرد. از جمله معانی کلمه‌ی خیاب، «پیکار» است. ﴿

بیست، سی متری دور می‌شود که پس از چندی گلوله‌ای به سینه‌اش می‌نشیند و او هم به لقای الهی می‌پیوندد. پیکر مطهر این دو، تا ساعت هشت صبح فردا همان‌جا می‌ماند تا این که افراد تأمین می‌رسند و جنازه‌ها را پیدا می‌کنند.

اینجا قرآینی وجود دارد که این دو شهید از قبل می‌دانستند با هم به شهادت می‌رسند؛ یکی همین حرکت غیرعادی آقا مهدی و مصرّ بودنش به این که کسی با ما نیاید - حتی راننده‌اش که معمولاً در مسیرهای طولانی ایشان را همراه خود می‌برد - و دیگر این که آقا مجید در همان فرصت اندک مأموریت به قم، هر چه عکس توی منزل خودشان و بستگانشان داشت، همه را برمی‌دارد و پاره می‌کند. وقتی سؤال می‌کنند چرا این‌ها را پاره می‌کنی، می‌گوید: «تا پس از شهادت، عکسی از من نداشته باشید که بزرگ کنید. می‌خواهم گمنام بمانم!»^۱

۱. افلاکی خاکی؛ صص ۱۴۰-۱۳۸ (با اندکی تغییر).

اسفندماه ۱۳۶۳ - عملیات بدر

دو روایت از سفر آگاهی شهید سجودی

فرمانده شهید یوسف سجودی در سال ۱۳۳۷ در بابل متولد شد. او در جبهه مسئولیت‌های گوناگونی را بر عهده داشت، از جمله: فرماندهی گردان، فرماندهی محور و فرماندهی تیپ.

پرنده‌ی روح او شانزدهم اسفندماه ۱۳۶۳ به سوی آسمان‌ها پَر کشید.^۱
خواهر و برادر این شهید عزیز از سفرِ شهادتش چنین می‌گویند:

۱. رؤیایی تلخ

خواهر «شهید یوسف سجودی» می‌گوید:

من و «یوسف» دلبستگی عاطفی شدیدی به یکدیگر داشتیم؛ به طوری که هر وقت ایشان از جبهه می‌آمد بابل، من شب، خواب آمدنش را می‌دیدم، و صبح که به منزل پدرم مراجعت می‌کردم درمی‌یافتم که خوابم راست بوده است، و این قضیه بارها تکرار شده بود.

گاه خود یوسف نیز همین که پایش به منزل می‌رسید، می‌گفت: «الآن است که سر و کله‌ی خواهرم پیدا شود!»

شبی نیز در رؤیایی تلخ، شهادتش را به من نمودند. صبح که خوابم را

برایش تعریف کردم با شادمانی تمام گفتم: خودم می‌دانم که شهید می‌شوم و جنازه‌ی من هم باز نمی‌گردد. و چنین نیز شد.^۱

۲. آن شادمانی شگفت

برادر «شهید یوسف سجودی» می‌گوید:
آخرین باری که «یوسف» قصد عزیمت به جبهه را داشت، شادمانی شگفتی بر وجودش سایه انداخته بود. بسان تگه ابری سپید که از بارشی شبانه، سبک بازگشته باشد، آمد و روبه‌رویم نشست. گفتم: «داداش! خیلی سرحالی!»
و او با لبخندی به لطافت شکوفه‌های یاس و گیلاس، زبان به سخن گشود:
«ببین! آخر خدا را خوش می‌آید در این همه عملیات شرکت داشته باشم و حتی یک بار هم مجروح نشوم؟! این یا از کم‌سعادت‌ی من است، یا از مصلحت خدا. اما این دفعه دیگر فرق می‌کند.»

- چه طور؟

- همین چند لحظه پیش رفتم سراغ قرآن و جواب این بی‌توفیقی را جویا شدم، اگر گفتمی چه آیه‌ای آمد؟
- چه می‌دانم. خودت بگو.
- پس بشنو.

و آن‌گاه با صدایی خوش شروع کرد به تلاوت: «یا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ * ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ...»^۲

و تا آخر سوره‌ی مبارکه‌ی فجر رفت، و سپس، در حالی که چهره‌اش از شادمانی گل انداخته بود، گفت: «این دفعه انگار ما را پذیرفته باشند!»^۳

۱. همان: ص ۲۴۰.

۲. آیات ۲۷ و ۲۸ سوره‌ی مبارکه‌ی فجر.

۳. علمداران سرفراز: ص ۲۳۱.

خبرهایی از شهادت فرماندهی عارف، مهدی باکری

شهید مهندس مهدی باکری فرماندهی مخلص، پُرافتخار و سربلند «لشکر ۳۱ عاشورا» تنها شهید برادران باکری نیست. «حمید» برادر کوچک‌تر در عملیات خیبر به شهادت رسیده بود و «علی» برادر بزرگ‌تر در مبارزه‌ای دلیرانه با حکومت پهلوی به جوخه‌ی اعدام سپرده شده بود. مهدی با آن حال و هوای پاک و بی‌ریایی که داشت، از خود در چشم و دل یاران و نزدیکانش، خاطرات زیبایی بر جای گذاشت که سفرآگاهی او از آن جمله است:

۱. از صمیم دل خواستم

حاج صادق آهنگران^۱ از خاطرات سفر زیارتی خود به همراه شهید مهدی باکری و جمعی دیگر از فرماندهان پیش از عملیاتی که به شهادت مهدی انجامید، چنین می‌گوید:

در این سفر، من در میان همه‌ی فرماندهان، مجذوب حالات مهدی شده بودم. در حرم حضرت معصومه علیها السلام حال عجیبی داشت، زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت و مرا نیز تحت تأثیر قرار می‌داد. قیافه‌اش را که می‌دیدم منقلب می‌شدم و سیر گریه می‌کردم. آقای نیکخواه از برادران قرارگاه کربلا و چند نفر از برادران دیگر هم مثل من متوجه او بودند. نیکخواه بعدها می‌گفت بعد از زیارت به خدمت مهدی رفتم و پرسیدم: «آقا مهدی! از حضرت معصومه علیها السلام چه خواستی؟»

با چشم‌های اشک‌بار رو به من کرد و گفت: «از صمیم دل می‌خواستم که در این عملیات شهادت نصیبم شود»...^۲

۱. از مشهورترین و پرطرفدارترین مداحان اهل بیت علیهم السلام که نغمه‌های جذّاب او با حال و هوای جبهه و شور رزمندگان در تمامی سالیان دفاع مقدس آمیخته شده است.
۲. خداحافظ سردار؛ صص ۱۳ و ۱۴.

۲. در این عملیات شهید می‌شوم

محسن رفیق‌دوست می‌گوید:

بوی زیارت در فضا پیچیده بود و زائران یک یک از راه می‌رسیدند، بعد از مدت‌ها قرار بود فرماندهان لشکر اسلام به زیارت حرم مقدّس امام رضا علیه‌السلام رهسپار شوند. شوق زیارت به جان همه ولوله انداخته بود، چند نفر برای چندمین بار وسایل خود را بازبینی می‌کردند، بعضی با یکدیگر گرم صحبت بودند و عده‌ای نیز به تنهایی در سالن قدم می‌زدند و پی‌درپی به ساعت نگاه می‌کردند.

بالاخره زمان حرکت فرا رسید و همه به طرف در خروجی سالن حرکت کردند. هواپیمای ۷۴۷ در وسط باند، فرماندهان سپاه اسلام را انتظار می‌کشید. چهره‌ی یکایک برادران را زیر نظر داشتم و ردّ پایی از شهادت را در آن جست‌وجو می‌کردم. هر عملیاتی که انجام می‌گرفت از جمع صمیمی ما گل‌هایی خوشبو پرپر می‌شدند و ما تنها تر می‌شدیم. «یعنی این بار نوبت کیست؟» این سؤال قبل از هر عملیاتی ذهنمان را به خود مشغول می‌کرد و تا پایان عملیات با ما بود. عملیات که به پایان می‌رسید پاسخ سؤال نیز مشخص شده بود.

– آقا مهدی! چه خبر ... لشکر برای عملیات آینده آماده است؟

به آرامی رویش را برگرداند و گفت: «انشاءالله حاجی! ... وضع خیلی خوبه، مگه بچه‌های عاشورا را نمی‌شناسی!»

و راست می‌گفت. عاشورا از لشکرهای پا به رکاب بود. هر جا عملیات گره می‌خورد مهدی کار را به عهده می‌گرفت. در هر عملیاتی پرچم محوری خطرناک، بر زمین می‌ماند مهدی زیر بار می‌رفت و آن را به دوش می‌کشید. به راستی لشکرش نیز مثل خودش بود.

مدتی به سکوت گذشت و بعد برگشت به طرف من و گفت: «حاجی! به

نظر تو کدام یک از این‌ها در این عملیات به شهادت می‌رسند؟»

درست به هدف زده بود. از لحظه‌ی سوار شدن به هواپیما همه‌اش در این

فکر بودم. به اعمال و رفتارشان دقیق می‌شدم، در شنیدن سخنانشان و سواس به خرج می‌دادم و سعی می‌کردم این بار قبل از شهادت، شهیدان را بشناسم، رو کردم به مهدی و گفتم: «راستش من هم در همین فکرم؛ ولی ... خُب به نظرم این بار نوبت جعفرزاده^۱ است.»

نگاهی به من کرد و گفت: «یعنی می‌گویی شهادت به من نمی‌آید؟» فکر کردم شوخی می‌کند ولی جدی جدی بود. دلم فرو ریخت. باور نمی‌کردم. مهدی باکری، فرمانده یکی از بهترین لشکرهای سپاه؟! نه، نه باورش مشکل بود.

– ان شاء الله که تو شهید نمی‌شوی ... نه، من فکر نمی‌کنم که تو شهید بشی! محجوبانه سر به زیر انداخت و به آرامی گفت: «نه حاجی ... من در این عملیات شهید می‌شوم» و دوباره به خلوت خود پناه برد، در جوابش چه باید می‌گفتم؟ او کنار دست من نشسته بود و می‌گفت مرحله‌ی دنیوی زندگی پاک او به پایان آمده است، و من مات و مبهوت نگاهش می‌کردم.^۲

۳. جنازه‌ام هم به دست نمی‌آید

باز هم محسن رفیق دوست می‌گوید:

مشغول زیارت بودم که دوباره چشمم به جعفرزاده افتاد. به قول بسیجی‌ها «نوربالا» می‌زد. از دور که نگاهش می‌کردی شهادت از سر و رویش می‌بارید. نشسته بود و به ضریح نگاه می‌کرد و دانه‌های اشک از صورتش سرازیر می‌شد. به جعفرزاده خیره شده بودم که دستی روی شانهم قرار گرفت، برگشتم.

– من با تو هم عقیده‌ام. جعفرزاده شهید می‌شود ... اما من هم شهید می‌شوم و جنازه‌ام نیز به دست نمی‌آید.

۱. سردار شهید اسلام برادر جعفرزاده فرمانده تیپ ۱۸ الغدیر که در عملیات بدر به شهادت رسید.

۲. خداحافظ سردار؛ صص ۱۳-۱۱.

باکری بود. دستش را از شانهام برداشت و به طرف گوشه‌ای از حرم به راه افتاد. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که چشمم را از او سیر کنم، ولی هر چه به او نگاه می‌کردم سیر نمی‌شدم.^۱

۴. خواب خوش یک شهید برای یک شهید

سردار مصطفی ایزدی می‌گوید:

در بیت امام علیه السلام، مهدی را تنها گیر آورده و گفتیم: «آقا مهدی! برایت خواب‌های خوشی دیده‌اند ... مثل این که شما هم بعله.»

تبسمی کرد و با تعجب گفت: «مگه خبری است؟»

- خبرها همه‌اش پیش شماست. ولی شهید یوسف ولی‌نژاد^۲ قبل از شهادت نقل می‌کرد که یکی از فرماندهان گردان که یک ماه پیش شهید شد، برایش تعریف کرده: «در خواب دیدم در بهشت یک کاخ رفیع و سفیدرنگ می‌سازند، مجلل و باصفا؛ پرسیدم: "این را برای کی دارید آماده می‌کنید؟" گفتند: "به تازگی قرار است یکی بیاد به بهشت، این کاخ را برای او می‌سازیم." پرسیدم "اون شخص کیه؟" خوب فکر می‌کنی در جواب چی گفتند؟

مهدی سری تکان داد و گفت: «خُب ... ادامه بده.»

- می‌گویند: «بله، قرار است مهدی باکری، به این زودی‌ها بیاد این‌جا، ما این را برای آمدنش آماده می‌کنیم» ... خلاصه آقا، کلی ملاتکه را به زحمت انداخته‌ای ...

سرش را پایین انداخت، خطوط صورتش تغییر کرد و رنگش به سرخی گرائید، شروع کرد با دست‌هایش بازی کردن و یک‌دفعه سرش را بلند کرد و به آرامی گفت: «بنده‌ی خدا! با این کارهایی که ما می‌کنیم ... مگه بسیجی‌ها می‌گذارند برویم به بهشت! جلو در بهشت می‌ایستند و ما را راه نمی‌دهند.»

۱. همان؛ صص ۱۶ و ۱۷.

۲. یوسف ولی‌نژاد فرمانده عملیات سپاه اشنویه بود که تازه به شهادت رسیده‌بود.

سفرآگاهان شهید / ۱۹۳

دوباره سرش را به زیر انداخت و از من دور شد. دیگر می دانستم که مهدی آخرین روزهای دنیایی خود را سپری می کند.^۱ مهدی باکری ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ به شهادت رسید.

سفرآگاهی شهید میرقیصری و دو خاطره

شهید سیدمحمد میرقیصری فرمانده گردان حضرت رسول ﷺ از لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام در دفترچه خاطرات خود می نویسد:

برای مراسم چهلم شهید زین الدین به قم آمدم. چند شب بعد ایشان را در خواب دیدم. وارد جایی شد که در خیلی بزرگی داشت. شهید زین الدین داخل شد و رو به من کرد و گفت: «خودت را آماده کن! به زودی به ما ملحق می شوی.»

بعد در بسته شد و من از خواب پریدم.^۲

گفتنی است همان طور که شهید زین الدین و برادرش هر دو هم زمان شهید شدند، سیدمحمد میرقیصری و برادرش سیداحمد نیز هم زمان شهید شدند و مراسم تشییع پیکرهای پاکشان با هم برگزار شد. از سفرآگاهی او دو خاطره در دست است:

۱. وصیت

حجّت الاسلام اقبالان می گوید:

در روزهای آخر، صفای معنوی شهید سیدمحمد میرقیصری در چهره اش بیش تر هویدا بود. روزی از سر شوخی گفتم: «سید خیلی نورانی شدی، نکند خبری باشد!»

گفت: «بله اگر خدا بخواهد داریم آماده می شویم. ولی مسجد ولی عصر

۱. خداحافظ سردار؛ صص ۱۸ و ۱۹.

۲. ستارگان خاکی؛ ص ۱۲۵.

(عجل الله تعالی فرجه الشریف) یادتان نرود. دلم می‌خواهد شما در مجلس من حاضر باشید و منبر بروید.»
چند روز بعد وقتی او در آسمان شهادت بال و پر گشود، وصیت او را عملی کردم.^۱

۲. شال سبز و پیشانی‌بند

حسین شکارچی می‌گوید:
مسئولیت تعاون لشکر را به عهده داشتم. شب قبل از عملیات بدر، شهید بزرگوار سیدمحمد میرقیصری به من فرمود: فلانی، اگر برادرم را به معراج شهدا آوردند خوب تحویلش بگیرید. شاید من در آن وقت نباشم ولی شما به بچه‌های دیگر هم سفارش کنید.
نشانی‌های برادرش را داد: «او بسیجی است. سنّ و سال زیادی هم ندارد. با یک شال سبز به گردن و پیشانی‌بندی به پیشانی!»
توصیه‌ی او را جدی نگرفتم و آن را حمل بر شوخی کردم. با خنده گفتم: «انشاءالله او به سلامت می‌ماند و با پیروزی بعد از عملیات، به خانه بازمی‌گردد.»

اما سید با جدیت و قاطعیت، مجدداً گفت: «شوخی نمی‌کنم.»
با تردید گفتم: «چشم! امثال امر می‌کنم.»
چند روزی گذشت. با شنیدن خبر شهادت سیداحمد میرقیصری یگه خوردم، اما در میان شهدایی که به معراج شهدا می‌آوردند، چنین نامی را ندیدم، بیش‌تر در معراج حضور می‌یافتم، گویی به من القا شده بود تا مسأله را به طور جدی پی‌گیری کنم. هر چه تلاش کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. احتمال می‌دادم بیکر او را به معراج شهدای لشکرها‌ی دیگر فرستاده باشند، ولی چون او در محور لشکر خودمان به شهادت رسیده بود، بیش‌تر در همان محور در

جست‌وجوی پیکر او بودیم، اما خبری نشد. ناامید شدیم. اما می‌دانستیم خبر شهادت سید قطعی است. تا این که بعدازظهر روزی در آبراه‌های شرق دجله با قایق به طرف جزیره مجنون می‌رفتیم. در بین راه، نگاهم به یکی از دوستان افتاد، تازه از قم آمده بود. وسط آب توقّفی کردیم. پس از سلام و احوالپرسی همین طور که ایستاده بودیم و مشغول صحبت شدیم، نگاهمان به قایق غرق شده‌ای افتاد که گوشه‌ای از موتور آن در آب دیده می‌شد. تعجّب کردیم. همان وقت کار تفحص را آغاز نمودیم. یکی از بچه‌ها، مهدی صبوری - که بعدها به شهادت رسید - لباسش را از تن بیرون آورد و داخل آب رفت تا اطلاعات لازم را به دست آورد. آتش دشمن کار را برای شناسایی مشکل می‌کرد. به هر ترتیب اطلاعات دقیقی از وجود پیکر شهدایی را به دست آوردیم. روز بعد برای خارج کردن پیکر شهیدان تلاش کردیم و پیکر سوخته‌ی آن عزیزان را از آب بیرون آوردیم. در میان پیکر آن عزیزان، شهید سیداحمد میرقیصری را با همان شال سبز و نشانی که برادر بزرگوارش سیدمحمد داده بود پیدا کردیم!^۱

نامه‌ای از آینده

در عملیات بدر، رزمندگان اسلام برای حفظ مناطق به دست آمده، خطوط پدافندی جدیدی را انتخاب کردند و عراقی‌ها از این فرصت استفاده کردند و سعی نمودند تا از طریق راه ارتباطی بین دو خط یعنی از طریق پل شناور خیبر که به ساحل آن‌ها مرتبط بود، خود را به خط جدید رزمندگان اسلام برسانند. نیروهای عراقی بر روی پل در حال عبور بودند و خط پدافندی جدید نیز هر لحظه در معرض تهاجم دشمن بعثی قرار داشت.

در چنین شرایطی دو تن از رزمندگان اسلام قهرمانانه داوطلب شدند پلی را که از روی آن نیروهای عراقی عبور می‌کردند تا رزمندگان اسلام را محاصره کنند، منفجر کنند. یکی از این دو برادران شیرازی بود و دیگری رزمنده‌ی

هیجده ساله‌ای بود از شهرستان تبریز به نام «بهرام شمس» که در حین انجام همین عملیات مفقودالثر شد.

این دو رزمنده‌ی عزیز برای این که هر چه زودتر از عبور عراقی‌ها جلوگیری کنند، ناچار بودند هرچه سریع‌تر با انفجار «تی.ان.تی.» پل را منهدم کنند تا بدین وسیله نیروهای عراقی به بچه‌ها دسترسی پیدا نکنند و استقرار بچه‌ها مورد تعرض دشمن زخم‌خورده قرار نگیرد. برای این کار این دو ناگزیر از انتخاب فتیله‌های کوتاه برای انفجار تی.ان.تی.ها بودند تا زمان کم‌تری مصرف و پل ارتباطی که بچه‌ها را به عراقی‌ها وصل می‌کرد، زودتر منفجر گردد. این عزیزان می‌دانستند که جان را بر سر این مأموریت حساس خواهند گذاشت. انفجار سریع تی.ان.تی.ها با فتیله کوتاه همان و پرواز به سوی ملکوت اعلا همان.

به هر تقدیر تی.ان.تی.ها کار گذاشته شدند و احتراق فتیله آغاز شد و پس از لحظاتی کوتاه، پل منفجر شد و این دو رزمنده‌ی فداکار اسلام شربت شهادت را عاشقانه نوشیدند و عده‌ای از عراقی‌ها را هم به هلاکت رساندند. «بهرام شمس» چندی قبل از شهادتش نامه‌ای به یکی از دوستان خود نوشته بود که فرصت پُست کردن آن را پیدا نکرده بود و این نامه در کوله‌پشتی وی باقی ماند تا این که بچه‌ها به خانواده‌ی معظّم او تحویل دادند.

او در این نامه روز، ساعت و محلّ شهادت خود را ذکر کرده بود. این نامه که لابد نزد خانواده شهید موجود است و یکی از مهم‌ترین اسناد معنوی تاریخ جنگ است، باید به عنوان یک سند زنده و حاوی حیاتی‌ترین پیام‌ها برای وجدان بیدار بشریت معاصر و نسل‌های آینده‌ی تاریخ اسلام، نگهداری شود.

به هر حال او در این نامه نوشته بود: «امیدوارم در این عملیات مفقود بشوم چون نمی‌خواهم در این دنیای فانی و زودگذر و پُست، حتی مزاری داشته باشم.»^۱

۱. روایت عشق (مجموعه خاطراتی از هشت سال دفاع مقدّس)؛ صص ۹۹ و ۱۰۰ (با اندکی تغییر).

خاطراتی از سفر آگاهی شهید برونسی

رزمندگان خراسان، به وجود فرماندهی همچون شهید عبدالحسین برونسی بر خود می‌بالند. مردی که در هیچ دانشگاه نظامی درس نخوانده بود، اما با خلاقیت و استعدادی خداداده، تا مرحله‌ی فرماندهی تیب پیش رفت. حالات معنوی برونسی، مجاهدت‌ها و خلوصش زبانزد دوستان اوست.

کتاب «خاک‌های نرم کوشک» درباره‌ی زندگی اوست. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (حفظه‌الله‌تعالی) درباره‌ی وی و کتاب یادشده چنین می‌گویند: «الآن چند سالی است که کتابهایی در باره‌ی سرداران و فرماندهان جنگ باب شده و می‌نویسند و بنده هم مشتری این کتابهایم و می‌خوانم. بالینکه بعضی از این‌ها را من خودم از نزدیک می‌شناختم و آنچه را هم که نوشته، روایت‌های صادقانه است - این هم حالا آدم می‌تواند کم‌وبیش تشخیص دهد که کدام مبالغه‌آمیز است و کدام صادقانه است - بسیار تکان‌دهنده است؛ آدم می‌بیند این شخصیت‌های برجسته، حتی در لباس یک کارگر به میدان جنگ آمده‌اند؛ این اوستا عبدالحسین بُرنسی، یک جوان مشهدی بنا، که قبل از انقلاب یک بنا بود و با بنده هم مرتبط بود، شرح حالش را نوشته‌اند و من توصیه می‌کنم و واقعاً دوست می‌دارم شماها بخوانید. من می‌ترسم این کتابها اصلاً دست شماها نرسد. اسم این کتاب «خاک‌های نرم کوشک» است؛ قشنگ هم نوشته شده. ایشان اول جنگ وارد میدان نبرد شده بود و بنده هم هیچ خبری نداشتم. بعد از شهادتش، بعضی از دوستان ما که به مجموعه‌های دانشگاهی و بسیج رفته بودند و با این جوان بی‌سواد - بی‌سواد به معنای مصطلح؛ البته سه، چهار سالی درس طلبگی خوانده بوده، مختصری هم مقدمات و ابتدایی و این‌ها را هم خوانده بوده - صحبت کرده بودند، می‌گفتند آن‌چنان برای این‌ها صحبت می‌کرده و حرف می‌زده که دل‌های همه‌ی این‌ها را در مشت می‌گرفته؛ به خاطر همین که گفتم، یک معرفت درونی را، یک ادراک را، یک احساس صادقانه را و یک فهم از عالم وجود را منعکس می‌کرده؛ بعد هم بعد از شجاعت‌های بسیار

و حضور در میدانهای دشوار، به شهادت می‌رسد.»^۱
این‌جا به ذکر بعضی خاطرات مربوط به سفرآگاهی شهید برونسی می‌پردازیم:

۱. کفن نمی‌خواهم

حجّت‌الاسلام محمدرضا رضایی درباره‌ی سفر حجّ شهید عبدالحسین برونسی می‌گوید:

من از قم مشرف شدم حج، او از مشهد. من از مکه آمدن او خبر نداشتم، او هم از مکه آمدن من.

آن روز رفته بودم برای طواف. همان روز هم کفش‌هایم را گم کردم. وقتی کارم تمام شد، پای برهنه از حرم آدمم بیرون. تو خیابان‌های داغ مکه راه افتادم طرف بازار.

جلوی یک فروشگاه کفش ایستادم. خواستم بروم تو، یک آن چشمم افتاد به کسی. داشت از دور می‌آمد. حرکاتش برایم خیلی آشنا بود. ایستادم و خیره‌اش شدم. راست می‌آمد طرف من. بالاخره رسید بیست، سی متری‌ام. شناختمش. همان که حدس می‌زدم، حاج عبدالحسین برونسی.

او داشت می‌خندید و می‌آمد. می‌دانستم چشم‌های تیزبینی دارد. از دور مرا شناخته بود. چند قدمی‌ام که رسید، دیدم کفش پاش نیست! تا خاطره‌ی قدیم‌ها زنده شود، گفتم: «سلام اوستا عبدالحسین.»

«سلام علیکم.»

با هم معانقه کردیم و احوالپرسی. به پاهای برهنه‌اش نگاه کردم: «پس کفش‌هاتون کو؟»

مقابله به مثل کرد و پرسید: «کفش‌های شما کو؟»

۱. لوح فشرده‌ی حدیث ولایت؛ بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار جمعی از کارگردانان سینما و تلویزیون؛ مورخ ۲۳/۰۳/۱۳۸۵.

جریان گم شدن کفش‌هایم را تعریف کردم. چشم‌هاش گرد شد. وقتی هم که او قصه‌ی گم شدن کفش‌هایش را تعریف کرد، من تعجب کردم.

«عجب تصادفی!»

هر دو، یک جا و یک وقت کفش‌ها را گم کرده بودیم. او از یک مسیر، و من از مسیر دیگر آمده بودیم بازار.

«پس بیش‌تر از این پاهامون رو اذیت نکنیم.»

رفتیم تو فروشگاه. نفری یک جفت کفش خریدیم و آمدیم بیرون. انگار تازه متوجه شدم تو دستش چیزی است. دقیق نگاه کردم. چند تا کفن بود از «بُرد» یمانی. پرسیدم: «این مال کیه؟»

شروع کرد یکی یکی، به گفتن: «این مال مادرمه، این مال بابامه، این مال برادرمه، ...»

برای خیلی‌ها کفن خریده بود. ولی هیچ‌کدام مال خودش نبود، یعنی اسم خودش را اصلاً نگفت. به خنده پرسیدم: «پس کو مال خودت؟»

نگاه معنی‌داری به‌ام کرد. لبخند زد و گفت: «مگه من می‌خوام به مرگ طبیعی بمیرم که برای خودم کفن بخرم؟»

جا خوردم. شاید انتظار هم‌چین حرفی را نداشتم. جمله‌ی بعدی‌اش را قشنگ یادم هست. خندید و گفت: «لباس رزم من باید کفن من بشه!»^۲

۲. یقین برونسی

سرهنگ عباس تیموری می‌گوید:

برونسی از آن‌هایی بود که از مرز خودیت گذشتند. بدون اغراق می‌توانم بگویم که حتی تجربه‌ی دشوار رزمی شدن را، با توسل به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام به دست آورد. عجیب ارتباطی داشت با آن بزرگواران علیهم‌السلام.

۱. این خاطره مربوط به سال هزار و سیصد و شصت و دو است که حدود یک سال بعد، این سردار افتخارآفرین، شهد شیرین شهادت را گوارای وجودش کرد؛ روحش شاد.

۲. خاک‌های نرم کوشک؛ صص ۲۸۱ و ۲۸۲.

یادم هست قبل از عملیات رمضان، هم‌رزم او شدم. همان وقت‌ها خاطره‌ای از او سر زبان‌ها بود که برام خیلی جای تأمل داشت. خاطره‌ای که در تاریخ دقیق جنگ ثبت شده است. پیش خودم فکر می‌کردم: آدم چه قدر باید عشق و اخلاص داشته باشد که به اذن خداوند و با عنایت ائمه اطهار علیهم‌السلام، تو صحنه‌ی کارزار و درگیری، به بچه‌ها دستور بدهد از میدان مین عبور کنند، مین‌هایی که حتی یکی‌شان خشتی نشده بودند!

هر چه بیشتر تو گردان او می‌ماندم، عشق و علاقه‌ام به‌اش بیشتر می‌شد. حقاً راست گفته‌اند که نیروها را با اخلاق و ارادتش می‌خرید. ازش جدا نشدم تا وقتی که معاون تیپ شد و بعد هم، فرمانده تیپ.

روزهای قبل از عملیات بدر را هیچ‌وقت از خاطر نمی‌برم. تو سخنرانی‌های صبحگاهش، چند بار با گوش‌های خودم شنیدم که گفت: «دیگه نمی‌تونم تو این دنیا طاقت بیارم، برای من کافیه.»

یک جا حتی تو جمع خصوصی‌تری، شنیدم می‌گفت: «اگر من تو این عملیات بدر شهید نشوم، به مسلمانی خودم شک می‌کنم.»^۱

۳. حضرت زهرا علیها‌السلام خبر را فرمودند

همسر شهید عبدالحسین برونسی از حال و هوای معنوی، احساسات و عواطف شهید نسبت به فرزندش و آگاهی او از شهادتش می‌گوید:

... از خواب پریدم. کسی داشت بلندبلند گریه می‌کرد! چند لحظه‌ای دست و پام را گم کردم. کم‌کم به خودم آمدم و فهمیدم صدا از توی هال است، جایی که عبدالحسین خوابیده بود.

پتو را از روم زدم کنار. رفتم تو راهرو. حدس می‌زدم بیدار باشد، و مثلاً دعایی، چیزی دارد می‌خواند. وقتی فهمیدم خواب است، اوّلش ترسیدم. بعد که دقت کردم، دیدم دارد با حضرت فاطمه زهرا علیها‌السلام حرف می‌زند. حرف

نمی‌زد، ناله می‌کرد و شکایت. اسم دوست‌های شهیدش را می‌برد. مثل مادری که جوانش مرده باشد، به سینه می‌زد و تو‌های وهوی گریه می‌نالید: «اونا همه رفتن مادر جان! پس کی نوبت من می‌شه؟ آخر من باید چکار کنم؟!»

سر و صدایش هر لحظه بیش‌تر می‌شد. ترسیدم در و همسایه را هم بیدار کند. هول و دستپاچه گفتم: «عبدالحسین!»

چیزی عوض نشد. چند بار دیگر اسمش را بلند گفتم، یک‌دفعه از خواب پرید. صورتش خیس اشک بود. گفتم: «از بس که رفتی جبهه، دیگه تو خواب هم فکر منطقه‌ای؟»

انگار تازه به خودش آمد. ناراحت گفت: «چرا بیدارم کردی؟»
با تعجب گفتم: «شما این‌قدر بلند حرف می‌زدی که صدات می‌رفت همه‌جا!»

پتو را انداخت روی سرش. رفت تو اتاق. دنبالش رفتم. گوشه‌ای کز کرد. گویی گنج بزرگی را از دست داده بود. ناراحت‌تر از قبل نالید: «من داشتم با بی‌بی درددل می‌کردم، آخه چرا بیدارم کردی؟!»

انگار تازه شستم خبردار موضوع شد. غم و غصه همه وجودم را گرفت. خودم را که گذاشتم جای او، به‌اش حق دادم.

آن شب، خواستم از ته و توی خوابش سر در بیاورم، چیزی نگفت. تا آخر مرخصی‌اش هم چیزی نگفت و راهی جبهه شد.

آن وقت‌ها حامله بودم. سه، چهار روزی مانده بود به زایمان، که آمد مرخصی. لحظه‌شماری می‌کرد هر چه زودتر بچه به دنیا بیاید.

بالاخره آخرین شب مرخصی‌اش رفتیم بیمارستان. مرا نشانند رو یک صندلی. خودش رفت دنبال جفت و جور کردن کارها. یک خانمی هم همراهمان بود که با عبدالحسین رفت. بعدها، بعد از شهادتش، همان خانم تعریف می‌کرد که:

یکی از پرسنل بیمارستان به آقای برونسی گفت: «باید پرونده درست کنید.»

آقای برونسی گفت: «اگه وقت زایمانش شده که من عجله دارم.»

– این چه حرفیه آقای؟! پرونده که باید درست بشه، یا نه؟

آقای برونسی یک بلیط هواپیما از جیبش درآورد. نشان او داد و گفت: «بین اخوی، من باید برم منطقه، اگه زودتر کارم رو راه بندازی، خدا خیرت بده.»

فکر کرد شوهر شما دارد جبهه را به رخ او می‌کشد که زود کارش را راه بیندازند. یکهو همین طور آقای برونسی را هُل داد عقب و با پرخاش گفت: «همه می‌خوان برن جبهه! هی منطقه، منطقه، منطقه می‌کنی که چی بشه؟! خوب صبر کن ببین زنت می‌خواد چکار کنه ...»

من پسر جبهه بود و می‌دانستم آقای برونسی چکاره است. با خودم گفتم: «الآنه که پدر این بی‌ادب رو دریاره.»

منتظر یک برخورد شدید بودم. ولی دیدم حاج آقا سرش را انداخت پایین. هیچی نگفت و رفت بیرون. زود رفتم جلو و آهسته به‌اش گفتم: «می‌دونی این آقایی که هُلش دادی، چکاره بود؟»

مرد تو صورت‌م نگاه کرد. معلوم بود یک‌دفعه جا خورده است. گفتم: «بیچاره! اون اگه الآن اراده کنه، پدر تو رو درمی‌آره. برو خدا رو شکر کن که اینا آدم‌های کینه‌توز و عقده‌ای نیستن.»

بالاخره حرف‌های همان خانم کار خودش را کرد. مرا سریع بردند اتاق عمل.

بچه که به دنیا آمد، بردنم توی یک اتاق دیگر. تا حال‌م جا بیاید، مدتی طول کشید. وقتی به خودم آمدم، مادرم کنار تخت ایستاده بود. ازش پرسیدم: «دختره یا پسر؟»

لبخند زیبایی، صورت خسته و شکست‌خورده‌اش را باز کرد. گفت: «دختره، مادر جان.»

– حالش خوبه؟

– خوب خوب.

یکدفعه یاد او افتادم و یاد این که بلیط هواپیما داشت. پرسیدم:
«عبدالحسین رفت؟»

گفت: «نه، فرستاد بلیطش رو پس بدن.»

– برای چی؟

– به خاطر تو بود، برای این که جوش نزنی، گفت فعلاً می‌مونم.

هیچ هدیه‌ای برام بهتر از این نمی‌توانست باشد. از ته دل خوشحال شده بودم. پرسیدم: «پس حالا کجاست؟»

– می‌خواست که همین شبونه، تو و بچه رو ببریم خونه، ولی دکتر نگذاشت؛ حالا رفته امضا بده که با مسئولیت خودش شما رو ببره.

کمی بعد پیداش شد. آمد کنار تخت. لبخندی زد و احوالم را پرسید. رو کرد به مادرم و گفت: «خوب خاله جان، زینب خانم را آماده کن که با مادر حسن آقا بریم خونه.»

منظورش من بودم. فهمیدم اسم بچه را هم انتخاب کرده. چند دقیقه بعد، از بیمارستان آمدیم بیرون.

خانه که رسیدیم، خودش زود دوید طرف رختخواب‌ها. یک تشک برداشت و آورد کنار بخاری. خواست پهنش کند، مادرم گفت: «این جا نه، بترین تو اتاق دیگه.»

پرسید: «برای چی؟»

مادرم گفت: «این جا مهمون می‌آد.»

تشک را پهن کرد و گفت: «عیب نداره، مهمان‌ها رو می‌بریم تو اون اتاق؛ کی از زینب بهتر که کنار بخاری باشه؟»

رفتم روی تشک و دراز کشیدم. زینب را هم داد بغلم. گفت: «کنار بخاری، دیگه دخترم سرما نمی‌خوره.»

صدای اذان صبح از مسجد محل بلند شد. به مادرم گفت: «خاله شما برو نمازت رو بخون، من خودم تا بیای، پیش اینا هستم ...»

علاقه‌اش به زینب از همان اول، علاقه‌ی دیگری بود. شب بعد، بچه را که

قنطاق کرده بودیم، گذاشت روی پاش. دهانش را برد کنار گوش زینب. همین طور شروع کرد به زمزمه کردن. نمی دانم چی می گفت تو گوش بچه. وقتی به خودم آمدم، دیدم شانهاش دارد تکان می خورد. یک آن چشمم افتاد به صورتش، خیس شده بود! دقت که کردم، دیدم اشکهاش، مثل باران از ابر بهاری، دارد می ریزد. خواستم چیزی بگویم، به خودم گفتم: «بگذار تو حال خودش باشه.»

زینب که سه روزه شد، رفت جبهه. قبل از رفتنش، گفت: «زینب رو که ان شاء الله بردین حمام، نگذارین کسی تو گوشش اذان بگه.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «خودم که برگشتم، این کار رو می کنم.»

زینب را یک بار بردیم حمام. هفده روز از عمر او گذشته بود که عبدالحسین آمد. هنوز رو زمین نشسته بود که پرسید: «بچه رو بردین حمام.»

گفتم: «بله.»

گفت: «ندادین که کسی به گوشش اذان و اقامه بگه؟»

– نه.

وقتی نشست و نفسی تازه کرد، به مادرم گفت: «دوباره بچه رو ببرین

حمام.»

تا بردند حمام و آوردند، غروب شد. بعد از نماز مغرب، زینب را گرفت تو بغلش و همان پای بخاری نشست.

نمی دانم چه به گوش زینب می گفت. فقط می دانم نزدیک دو ساعت طول کشید! از همان اول شروع کرد آرام آرام اشک ریختن. وقتی بچه را داد بغلم، پیراهن خودش و قنطاری او خیس شده بود!

دو روز پیش ما ماند. شبی که فرداش می خواست برود، آمد گفت: «زود

آماده بشین می خوایم بریم جایی.»

– کجا؟

– یکی، دو جا که نمی خوایم بریم، خیلی جاهاست!

فکر زینب را کردم و سردی هوا را. گفتم: «منم پیام؟»
گفت: «آره، زینب خانم رو هم باید ببریم.»
یک ماشین گرفته بود. خودش نشست پشت فرمان. سوار که شدیم، راه افتاد.

چند تا فامیل تو مشهد داشتیم. خانه‌ی تک‌تک آن‌ها رفت.
یک وقتی، با یکی‌شان، سر مسائل انقلاب، دعوی شدیدی کرده بود که چند سال با هم رفت‌وآمد نداشتیم. برام عجیب بود که آن شب، حتی خانه‌ی او هم رفتیم! هر جا می‌رفتیم، همان طور برپا، در حالی که زینب را هم بغل گرفته بود، چند دقیقه‌ای می‌ایستاد. احوالشان را می‌پرسید و می‌گفت: «ما فردا ان‌شاءالله عازم جبهه هستیم، اومدیم که دیگه حلال‌بودی بطلیم.»
آن‌ها هم مثل من تعجب می‌کردند. هر وقت که می‌خواست برود جبهه، سابقه نداشت برود خانه‌ی فامیل برای خداحافظی. معمولاً آن‌ها می‌آمدند خانه‌ی ما. همین‌ها، حسابی نگرانم می‌کرد.
آخرین جایی که رفتیم، حرم مطهر آقا علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌السلام بود. آن‌جا دیگر عجله را گذاشت کنار؛ زیارت باحالی کرد آن شب؛ با طمأنینه و با آرامش.

خودم هم آن شب حال دیگری داشتم و گرفته‌تر از همیشه، با آقا رازونیاز می‌کردم.

بعد زیارت، عبدالحسین بچه‌ها را یکی‌یکی برد دور ضریح و طوافشان داد. زینب را هم گرفت و برد. وقتی طوافش داد، آوردش پیش من و گفت: «بریم؟»
گفتم: «بریم...».

توی ماشین، جوری که فقط من بشنوم، شروع کرد به حرف زدن: «من ان‌شاءالله فردا می‌رم منطقه، دیگه معلوم نیست که برگردم.»
هر لحظه انگار غم و غصه‌ام بیش‌تر می‌شد. گفت: «قدم زینب مبارک است ان‌شاءالله، این دفعه دیگه شهید می‌شم.»

کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. فهمید ناراحت شدم. خندید، گفت: «شوخی

کردم بابا، چرا ناراحت شدی؟ تو که می‌دونی بادنجان بم آفت نداره. شهادت کجا، ما کجا؟» ...

توی خانه، بچه‌ها که خوابیدند، آمد پیشم. گفتم: «امشب سفارش شما رو خدمت امام رضا علیه السلام کردم. از آقا خواستم که گاهی لطف بفرمایند و به تون یک سری بزنن. شما هم اگر یک وقت مشکلی، چیزی داشتین، فقط برین خدمت حضرت و از خودشون کمک بخواین؛ سعی کنید که قدر این نعمت عظیم رو که نصیب شهر و کشور ما شده، بدونید، هیچ‌وقت از زیارت غفلت نکنید که خودش یک ادبی هست و رعایت این طور آدابی، واجب است.»

هیچ‌وقت از این حرف‌ها نمی‌زد. بوی حقیقت را حس می‌کردم، ولی انگار یک ذره هم نمی‌خواستم قبول کنم.

بعد از نماز صبح، آماده‌ی رفتن شد. خواستم بچه‌ها را بیدار کنم، نگذاشت. هر دفعه که می‌خواست برود، اگر صبح زود هم بود، همه‌شان را بیدار می‌کرد و با همه خداحافظی می‌کرد. ولی این بار نمی‌دانم چرا نخواست بیدارشان کنم. گفت: «این راهی که دارم می‌رم، دیگه برگشت نداره!»

یک‌دفعه چشمم افتاد به حسن. خودش بیدار شده بود. انگار همین حرف پدرش را شنید که یک‌دفعه زد زیر گریه. از گریه‌اش، ما هم به گریه افتادیم؛ من و مادر.

همیشه وقت رفتنش اگر مادر ناراحت بود، و یا من گریه می‌کردم، می‌خندید و می‌گفت: «ای بابا، بادنجان بم آفت نداره؛ از این گذشته، سر راه مسافر هم خوب نیست گریه کنید.»

ولی این بار مانع نشد. می‌گفت: «حالا وقتشه، گریه کنید!» کم‌کم بچه‌ها همه از خواب بیدار شدند. یکی یکی بوسیدشان و خداحافظی کرد باهاشان. این سری از زیر قرآن هم رد نشد. فقط بوسیدش و زیارتش کرد و رفت.

آن روز که او رفت، زینب بیست روزه می‌شد. آخرین بار که زنگ زد خانه‌ی همسایه، چند روزی مانده بود به عید؛

اسفندماه هزار و سیصد و شصت و سه بود. وقتی پرسیدم: «کی می‌آی؟» خندید و گفت: «هنوز هم می‌گی کی می‌آی؟ امام جواد علیه السلام ۲۵ سالشون بود که شهید شدن، من الآن خیلی بیش‌تر از ایشان عمر کردم! باز می‌پرسی کی می‌آی؟ بگو کی شهید می‌شی؟ کی خبر شهادتت می‌آد؟» گریه‌ام گرفت. گفت: «شوخی کردم بابا، همون که می‌گفتم؛ بادنجان بم آفت نداره.»

زینب را هم برده بودم پای تلفن. گفت: «یه کاری کن که صداش دربیاد.» هر جور بود، گریه‌اش انداختم. صداش را که شنید، گفت: «خوب حالا خیالم راحت شد که زینب من سالمه»

آن روز، چیزهایی از زیارت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و حرف زدن با «بی‌بی» می‌گفت، ولی تلفن خش‌خش می‌کرد و درست و حسابی نفهمیدم جریان چیست.^۱

صحبت‌مان که تمام شد، گوشی را گذاشتم. حسن هم همراهم بود. با هم آمدیم بیرون. حس غریبی داشتم. همه چیز حکایت از رفتن او می‌کرد. ولی من نمی‌خواستم باور کنم.

خبر عملیات بدر را که شنیدم، هر آن منتظر تلفنش بودم. تو هر عملیاتی، هر وقت می‌شد، زنگ می‌زد. خودش هم نمی‌رسید، یکی دیگر را می‌فرستاد که زنگ بزند و بگوید: «تا این لحظه هستیم.»

عملیات تمام شد. هی امروز و فردا می‌کردم که تلفن بزند، انتظارم به جایی نرسید. بالاخره هم خبر آمد ...

به آرزویش رسیده بود. آرزویی که بابش زجرها کشید.

جنازه‌اش مفقود شده بود؛ همان چیزی که آرزویش را داشت. حتی وصیت

۱. این جریان بین تمام هم‌رزم‌هایش مشهور است که حضرت صدیقه کبری علیها السلام، زمان و مکان شهادتش را به او فرموده بودند. و آن قدر این قضیه آفتابی بود که مرحوم شهید برونسی به رفقای رزمنده‌اش گفته بود: «اگر من در فلان تاریخ و فلان جا شهید نشدم، به مسلمانی‌ام شک کنید!»

کرده بود روی قبرش سنگ نگذاریم و اسمش را هم ننویسیم. می‌خواست به تبعیت از مادرش، فاطمه زهرا علیها السلام، قبرش بی‌نام و نشان باشد. ما هم به این وصیت عمل کردیم؛ اما اخیراً شخصی از دوستان، خودش اقدام کرد و برای قبر سنگ گذاشت.

روزی که روحش را توی شهر تشییع کردیم، یک روز بهاری بود، نهم اردی‌بهشت هزار و سیصد و شصت و چهار.^۱

۴. گردان آماده

مجید اخوان هم‌رزم فرمانده شهید عبدالحسین برونسی از ماجرای شهادت او چنین روایت می‌کند:

چند روزی مانده بود به عملیات بدر. آقای برونسی رفته بود مرخصی. همین که برگشت منطقه، شروع کرد به تدارک تیپ برای عملیات. یک روز با هم تو چادر فرماندهی نشسته بودیم. سرش را انداخته بود پایین و انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. یک‌دفعه راست تو چشم‌هام خیره شد. گفت: «اخوان این عملیات دیگه عملیات آخر منه.»

خندیدم. گفتم: «این حرفا چیه حاج آقا؟ شما اندازه‌ی موه‌ای سرتون تو عملیات بودین، حالا حالاها هم باید باشین.»

- همون که گفتم، عملیات آخره!

- شما همیشه حرف از شهادت می‌زنین.

مکث کردم. جور خاصی گفتم: «اگه خدای نکرده شما برین، بچه‌ها چکار

کنن؟»

آرام و خونسرد گفت: «همه‌ی اینا که می‌گی، حرفه. من چیزی دیدم که

می‌دونم عملیات آخری منه ...»

بعد از آن روز، یکی، دو بار دیگه هم این جوروی گوشه داد. روحیاتش را

۱. خاک‌های نرم کوشک؛ صص ۲۹۰ تا ۲۹۹.

به حدّ خودم شناخته بودم. رو همین حساب خیلی کنجکاو شدم. با خودم گفتم: «حاجی خیلی داره رو این قضیه مانور می‌کنه، نکنه واقعاً...»

یک روز که حال و هوای دیگری داشت، کشیدمش کنار. پرسیدم: «حاجی چه خبر شده؟ چی شده که همه‌اش از شهادت حرف می‌زنی؟»

نگاهم می‌کرد. ادامه دادم: «راست و حسینی بگو چی شده؟»

یک‌دفعه گریه‌اش گرفت، خیلی شدید! جوری نبود که فقط اشک بریزد. شانه‌هایش همین طور تکان می‌خورد، هق‌هق‌اش هم بلند بود. ناله کرد: «چند شب پیش، مادرم رو خواب دیدم.»

منظورش حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بودند. همیشه ایشان را به لفظ مادر اسم می‌برد. اشاره کرد به چادر فرماندهی. گفت: «تو همین چادر خوابیده بودم که ایشان به من فرمودند: باید بیای.»

نگاه نگرانم را دوختم به صورتش. گفتم: «حاج آقا، شاید منظور بی‌بی این بوده که آخر جنگ ان‌شاءالله!»

– نه، این حرف‌ها نیست! تو همین عملیات من شهید می‌شم.

مات و مبهوت مانده بودم. تنها چیزی که فکرش را هم نمی‌خواستم بکنم، رفتن او بود. گریه‌اش کمی آرام گرفت. ادامه داد: «مطمئنم تو این عملیات، مهلتی که برام مقرر کردن تا رو زمین خاکی زندگی کنم، تموم می‌شه، باید برم.»

خاطر جمع و محکم حرف می‌زد.

یقین کردم که در این عملیات شهید می‌شود.

آن روز چند تا کار سپرد به من. یادم هست دو، سه روزی مانده بود به عملیات. حدس زدم می‌خواهد جایی برود. همین را ازش پرسیدم! گفت: «می‌خوام برم موهام رو کوتاه کنم.»

سابقه نداشت قبل از عملیات برود سلمانی. همین‌ها اضطرارم را بیش‌تر می‌کرد.

وقتی برگشت، سرش را اصلاح کرده بود، ریشش را هم.

شب عملیات دیگر سنگ تمام گذاشت. رفت حمام. وقتی آمد، لباس فرم تمیزی تنش بود، بوی عطر هم می‌داد. اصلاً سابقه نداشت تو منطقه، آن هم قبل از عملیات، لباس فرم سپاه بپوشد، و این طور به خودش برسد. همیشه با لباس بسیجی بود. همین طور برّ و بر نگاهش می‌کردم. گفتم: «حاج آقا چه خبر شده؟»

لبخند زد. جور خاصی گفت: «تو که می‌دونی، چرا سؤال می‌کنی؟»
حالم بدجوری گرفته بود. همه‌اش فکر می‌کردم چیز مهمی را دارم گم می‌کنم. هرچه به عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم، تپش قلبم تندتر می‌شد. عملیات بدر، از آن عملیات‌های مشکل بود و نفس‌گیر. مخصوصاً منطقه‌ی آبی‌اش. سی، چهل کیلومتر رفته بودیم داخل آب. آن طرف دجله و فرات، تو یک جاده‌ی حسّاس مستقر شدیم. از آن‌جا هم پیشروی کردیم طرف چهارراه خندق^۱ و عراقی‌ها را زدیم عقب. دشمن به تمام معنا شده بود یک دیوانه‌ی زنجیری. عزمش را جزم کرده بود چهارراه را بگیرد، بعد هم آن جاده‌ی حیاتی را، و بعد از آن، ما را بریزد توی آب.

درگیری هر لحظه شدیدتر می‌شد. تو تمام دقیقه‌های عملیات، حال یک مرغ سرکنده را داشتم. یک آن آرام نمی‌گرفتم. هر لحظه منتظر شهادت حاجی بودم. شخصیتش برام مهم بود. می‌خواستم بدانم کی می‌رود و چگونه می‌رود؟ پا به پایش می‌رفتم. وظیفه‌ام همین را هم ایجاب می‌کرد. چون آن موقع من مسئول عملیات تیپ بودم.

توی بحبوحه‌ی کار، یک‌دفعه رو کرد به من و گفت: «اخوان! برو گردان آماده رو از عقب بردار بیار.»

انگار یک تشّت آب ریختند رو سر و کلاه‌ام. سریع گفتم: «حاج آقا تو این موقعیت؟!»

با تمام وجود دوست داشتم دستورش را عوض کند. گفت: «اگر گردان رو نیاری، با این پاتک‌های سنگین، کار بچه‌ها خیلی مشکل می‌شه.»

۱. بعدها این چهارراه، به «چهارراه شهادت» معروف شد.

نگاهی به طرف دشمن کرد. ادامه داد: «شما برو گردان رو بیار.»
«گردان را بیاور»، یعنی این که من سی، چهل کیلومتر با قایق بروم تا برس
خشکی. از آن جا سوار موتور شوم، بروم پادگان. آن وقت با یک گردان نیرو،
همین مسیر را برگردم. خودش، حداقل سه، چهار ساعت طول می کشید.
حسنّ غریبی نمی گذاشت از حاجی جدا شوم. داشت نگام می کرد. منتظر
جواب بود. چاره‌ای نداشتم. باهانش خداحافظی کردم و ازش جدا شدم.
سریع خودم را رساندم لب آب. سوار یک قایق شدم. با آخرین سرعتی که
ممکن بود، آب‌ها را می شکافتم و می رفتم جلو. هر لحظه ممکن بود آبستن
حادثه‌ای باشد. ولی من انگار اختیارم را از دست داده بودم. گویی همه‌ی
وجودم او شده بود. یقین داشتم اتّفاقی می افتد. می خواستم هر چه زودتر
برگردم پیشش.

نفهمیدم چه طور خودم را رساندم پای اسکله و چه قدر طول کشید. آن جا
یک موتور برام ردیف کرده بودند. روشن بود. پریدم روش و گاز دادم.
وقتی رسیدم پادگان، گردان، آماده‌ی حرکت بود. همان مسیر را برگشتیم تا
رسیدیم آن طرف آب. بچه‌ها را به خط کردم. با «دو» راه افتادیم سمت جاده‌ی
حیاتی، از جاده هم رو به چهارراه.

حالا، اضطراب همه‌ی وجودم را گرفته بود. دو، سه کیلومتر بیش تر با
چهارراه فاصله نداشتم. جلوی گردان می دویدم. یکهو یکی از بچه‌های لشکر
جلوم رو گرفت. تو سروصدای آتش دشمن، داد زد: «کجا می ری اخوان؟»

«این چه سؤالیه؟! می ریم چهارراه دیگه.»

«نمی خواد بری، از این جلوتر نرید.»

با چشم‌هایی که می خواست از کاسه بزند بیرون، پرسیدم: «چرا؟!»

«جلوتر نمی شه بری، عراق چهارراه رو گرفته.»

گفتم: «چه جور ی چهارراه رو گرفته؟ حاجی اون جاست! ارفعی

اون جاست، وحیدی اون جاست، اینا همه اون جا هستن!»

سرش را انداخت پایین. ناراحت و غمگین گفت: «همه شون رفتن.»

گفتم: «چی چی همه شون رفتن؟! بابا شوخی نکن، خود حاجی گفت برو گردان رو بیار.»

«نیم ساعت پیش همه رفتن، هر چی اصرار کردیم بیاین عقب، نیومدن. تا لحظه‌ی آخر همون دو تا هلالی سر چهارراه رو گرفته بودن و مقاومت می‌کردن؛ کلی از دشمن تلفات گرفتن، تانک‌هایی رو که اونا زدن، هنوز داره تو آتیش می‌سوزه؛ ولی ... حالا حتماً یا شهید شدن یا اسیر.»

حال طبیعی نداشتم، داد زدم: «چی چی رو اسیر شدن؟! مگه حاجی اهل اسارت‌ه؟!»

یک آن طاقتم طاق شد. شروع کردم دویدن، به طرف چهارراه. چند قدمی نرفته بودم که از پشت سر مرا گرفت. خودم را زمین و آسمان می‌زدم که از دستش خلاص شوم.

«بابا ولم کن! بالاخره جنازه‌ی حاجی رو که باید بیاریم، اون حاجی برونسی بود، می‌فهمی؟ حاجی برونسی!»

«آقا جون هیچ راهی نداره، اگر بری جلو خودتم شهید می‌شی، شهید شدنت هم فایده‌ای نداره.»

چند بار دستم را کندم، آخرش حریف نشدم. دو، سه نفر دیگر هم آمدند کمکش. بردنم عقب. انگار تا ابد نمی‌خواستم آرام بشوم.

تو این گیرودار، یکهو علی قانعی^۱ از گرد راه رسید. شاید آخرین نفری بود که از چهارراه برگشت. دویدم طرفش: «علی چه خبر؟»

سنگین و بغض‌دار گفت: «حاجی رفت.»

صدایم را بلند کردم: «تو خودت دیدی که حاجی رفت؟!»

– آره! من خودم دیدم.

باید مطمئن می‌شدم. گفتم: «چه‌طوری دیدی حاجی رو؟ با کدوم لباس

بود؟»

خسته و ناراحت گفت: «بابا جون خودم دیدم، لباس فرم تنش بود. من داشتم از خاکریز می‌اومدم، عراقیا هم دنبال من بودن، یک لحظه که از خاکریز اومدم پایین، دیدم یک شهیدی افتاده و لباس فرم تشه. خیلی شبیه حاجی برونسی بود، وقتی برگردوندمش، دیدم خودشه، خود حاجی؛ وحیدی هم چند قدم اون طرف‌تر افتاده بود.»

کسی پرسید: «مطمئن‌تی حاجی شهید شده؟!»

– آره مطمئنم، طرف چپ بدنش، سرتاسر ترکش خمپاره خورده بود، معلوم بود در دم شهید شده، یعنی اصلاً هیچ دردی نکشیده.

شاید بشود گفت مهم‌ترین سِمَت را تو لشکر، قانعی داشت. حرفش مدرک بود. کمی بعد گردِ غم و اندوه به چهره‌ی تمام لشکر نشست.

شهادت شهید برونسی هم مثل دوران زندگی‌اش، خیلی کار کرد. بچه‌ها، جای این که ضربه بخورند، روحیه‌شان قوی‌تر شده بود. می‌گفتند: «با چنگ و دندون هم که شده، باید این جاده رو حفظ کنیم.»

تمام رفت‌وآمد ما از همان جاده‌ی ده، پانزده متری بود که اگر از دست می‌دادیمش، شکست‌مان حتمی بود. دشمن همه‌ی هست و نیستش را کار گرفته بود که ما را بریزد توی آب. آتشش هر لحظه شدیدتر می‌شد؛ با هلی‌کوپتر می‌زد، خمپاره‌اندازها و توپخانه‌اش، یک آن آرام نمی‌گرفت. از جناحین، مرتب پاتک می‌کرد. بچه‌ها ولی عزم را جزم کرده بودند جاده را از دست ندهند. می‌گفتند: «این جاده، جاده‌ای هست که خون شهید برونسی به خاطرش ریخته شده.»

حکمت آوردن گردان آماده را حالا می‌فهمیدیم. تا شب تمام پاتک‌های دشمن را دفع کردیم. شب از نفس افتاد.

بچه‌های ما، انگار تازه به نفس آمده بودند. می‌خواستند بروند جنازه‌ی شهید برونسی و بقیه‌ی شهدا را بیاورند. فرمانده‌ها ولی راضی نمی‌شدند. کار به جای باریک کشید. قرار شد با فرمانده‌ی لشکر تماس بگیریم. گرفتیم. گفت:

«اصلاً صلاح نیست، دشمن الآن منتظر شماسست چون می‌دونه چند تا شهید سر چهارراه دارین، اگر برین، فقط به تعداد شهدای ما اضافه می‌شه.»
به هر قیمتی بود، دندان روی جگر گذاشتیم.

فردای آن شب، چند تا اسیر گرفتیم. ازشان بازجویی کردیم؛ حرف فرماندهی لشکر درست بود. نه تنها با تیربارهایشان منتظرمان بودند، دور تا دور جنازه‌ها را هم مین ریخته بودند. یعنی برای کاشتن مین وقت پیدا نکرده بودند، همین‌طور مین ریخته بودند روی زمین!

خدا رحمتش کند. بارها می‌گفت: «دوست دارم مثل مادرم، حضرت فاطمه زهرا علیها السلام مفقودالاثر باشم.»

آرزوش برآورده شده بود.^۱ دو، سه ماه بعد^۲ روح پاکش را توی مشهد مقدس تشییع کردیم.^۳

ساعت ۲ شهید می‌شوم!

سردار شهید احمد کاظمی فرمانده لشکر زرهی ۸ نجف اشرف، درباره‌ی شهادت فرمانده شهید، رضا نورمحمدی می‌گوید:

شب قبل از عملیات آقا رضا به من گفت: «من فردا شب ساعت ۲ شهید می‌شوم. مرا کنار سردار شهید عباس حاج‌امینی دفن کنید.»

فردا شب وقتی بی‌سیم‌چی رضا تماس گرفت و از شهادت ایشان خبر داد با ناراحتی به ساعت نگاه کردم، عقربه‌های ساعت ۲ بعد از نیمه شب را نشان می‌داد.^۴

رضا نورمحمدی در مرحله‌ی دوم عملیات بدر به شهادت رسید.

۱. در مورد این آرزو و این‌که نهایتاً برآورده شد یا نه؟ نکاتی وجود دارد که باید به تفصیل و در موقعیتی مناسب به آن پرداخته شود.

۲. تاریخ تشییع، ۱۳۶۴/۲/۹ بود.

۳. خاک‌های نرم کوشک؛ صص ۳۱۰-۳۰۳ (با اندکی تغییر).

۴. سرداران سپاه توحید؛ صص ۳۹.

هم نفس فرشتگان

محمدحسین آل اسحاق از حال و هوای شهید اسماعیل صادقی چنین می‌گوید:

شهید «اسماعیل صادقی»، در فراق شهید «زین‌الدین»، دیگر آن اسماعیل سابق نبود. حال و هوای عجیبی یافته و به لطافتی عرفانی رسیده بود. در قنوت نمازهایش گریه می‌کرد و از خدا طلب شهادت می‌نمود.

«عملیات بدر» که می‌خواست شروع شود دیگر دل توی دلش نبود. یادم هست که گردان‌ها و واحدها به منطقه اعزام شده بودند و آقا اسماعیل هم آخرین امکانات عملیات را جمع و جور می‌کرد. در مقرّ انرژی اتمی اهواز اتاقی داشتیم به نام «اتاق جنگ»، ساعت یازده، دوازده شب بود که گفت: «فلانی! اگر کسی سراغم را گرفت، توی اتاق جنگم؛ کاری دارم که باید انجام دهم.»

این را گفت و در را پشت سرش بست. ساعتی بعد که از اتاق خارج شد، دیدم چشمانش از شدت گریه به قرمزی گراییده و صورتش نورانیت خاصی یافته. برخوردها و سخنانش به گونه‌ای شده بود که من احساس کردم دیگر ماندنی نیست!

از آن‌جا با خانواده‌اش تماس تلفنی گرفت و حرف‌هایی ردّ و بدل شد که من دیگر یقین کردم رفتنش بی‌بازگشت خواهد بود.

هنگام حرکت به طرف خط، شهید یزدی (راننده‌ی شهید زین‌الدین) بود و حاج آقا ایرانی و ایشان. در بین راه نیز به آقای ایرانی گفته بود: «حاج آقا! من دیگر از این مأموریت برنمی‌گردم، جان شما و جان لشکر!»

و همان شد که گفت؛ در ادامه‌ی عملیات، با بال بلند «شهادت» به سمت پلّه‌های آسمان پُل زد و با فرشتگان عالم بالا همراه شد.^۱

۱. علمداران سرافراز؛ ص ۵۸ (با اندکی تغییر).

فروردین ماه ۱۳۶۴

خاطراتی از سفر آگاهی شهید مهدی باقریان

۱. بوی عطر آن روز

داوود کریمی درباره‌ی شهادت مهدی باقریان می‌گوید:

چند روز قبل از شهادت مهدی بود، که شهیدان شاه‌مرتضی و اقبالیه را بدرقه کردیم. آن‌ها از جمع ما رفتند. خون یکی از آن عزیزان هنوز بر سنگر بود.

مهدی که سوار بر موتور بود به سنگر ما آمد. با هم نشستیم و صحبت کردیم. او از خوابش برایم گفت که به زودی شهید خواهد شد. من گفتم: «دست بردار! ما لیاقتش را نداریم و لباس آن را برایمان ندوخته‌اند.»

مهدی گفت: «ولی من شهید می‌شوم!»

او رفت. چه رفتن جاودانه‌ای! آن روز بوی عطر می‌داد.^۱

۲. فاتحه‌ای برای مهدی

به همراه شهید باقریان، در مناطق عملیاتی بسیاری شرکت داشتم. چگونه می‌توانم نمازهای شب و ذکر مصیبت‌های دائم که بر لبانش جاری بود، و آن تضرعش را موقعی که در پتروشیمی بودیم از یاد ببرم. عهدی که با خدای خود

۱. چراغ راه؛ صص ۶۵ و ۶۶.

بسته بود. او می‌خواست مادر و پدرش را به پابوسی مرقد مطهر سالار شهیدان علیه السلام ببرد. آن همه روحیه جنگندگی و مقاومت و ایثار، و آن لطایف شیرین و به یاد ماندنی او مگر از خاطره‌ها محو می‌شود؟

روزی که در جبهه جنوب بودیم دشمن ساعت‌ها بر سر ما بارانی از گلوله‌های خمپاره و توپ را می‌ریخت. آن روز ما تازه خطوط پدافندی را تحویل گرفته بودیم. مهدی مسئولیت تبلیغات خط را به عهده داشت. در آن آتش خمپاره جنب و جوش فراوانی می‌کرد. شاید دشمن از نقل و انتقالات ما اطلاع پیدا کرده که این چنین آتش می‌ریخت. در سنگر بودیم که مهدی آمد. اما چهره‌اش گرفته و غمگین بود، به او گفتم: «آقا مهدی! چه‌طوری؟ چی شده؟ مگر کشتی‌هایت غرق شده؟»

مهدی که غرق در افکارش بود، به خود آمد و گفت: «هیچی حاج حسن!

منتظرم.»

گفتم: «منتظر کی؟ چی؟»

گفت: «منتظر خبر شهادتم.»

من که روحیه‌ی مهدی را این جور دیدم، به پشت او زدم و گفتم: «بلند شو پسر! بادنجان بم آفت نداره، دایی! من و تو اهل این حرف‌ها نیستیم.» رو به بچه‌های داخل سنگر گفتم: «بوی الرحمن آقا مهدی داره می‌آید باید فاتحه‌ای را بخوانیم.»

مهدی گفت: «نه، حاجی! من چند روز دیگر خواهم رفت، خوابش را دیدم

«...»

غمی سنگین سراسر وجودش را احاطه کرده بود. اما سعی می‌کرد، طبق روال همیشگی‌اش، شاد و بشاش باشد. او از سنگرمان رفت. به بچه‌ها گفتم: «نه انگاری آقا مهدی هم آره ...!»^۱

۳. قرارمان چه شد؟

حیب خورزانی از دوستان شهید مهدی باقریان می‌گوید: «شهید باقریان از زمان شهادتش خبر داشت؛ چرا که شهید شاه‌مرتضی را در خواب دیده بود.»^۱ شهادت مهدی باقریان، در منطقه‌ی مهران، اوایل عید ۱۳۶۴ رخ داد.

اردی بهشت ماه ۱۳۶۴

دو خاطره از سفر آگاهی شهید عرب

عید قربان سال ۱۳۳۶، شاهد تولد نوزادی بود که به حق از دوست داران و عاشقان اهل بیت علیهم السلام و از قربانیان راه مولای خویش علی علیه السلام بود. خانواده وی نامی پرمحتوا برایش انتخاب نمودند: قربانعلی.

قربانعلی عرب در تمام عملیات‌های مهمی که لشکر امام حسین علیه السلام انجام می‌داد، شرکت فعال و مؤثر داشت و بارها با اصابت تیر و ترکش مجروح شد. وی در حالی که جانشین عملیاتی لشکر امام حسین علیه السلام و مسئول محور (جاده‌ی خندق) بود، در دوازدهمین روز اردی بهشت ماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید.^۱

از سفر آگاهی وی روایت‌هایی در دست است:

۱. بشارت شهادت روی آب

قدیرعلی عرب برادر سردار شهید قربانعلی عرب می‌گوید:
چند ماهی بود که از رفتن قربانعلی به منطقه دارخوین در اوایل جنگ می‌گذشت. در آن ایام بر اثر تألم خاصی که از شهید شدن تعدادی از یاران خود، سراسر وجودش را فرا گرفته بود، روحیه عجیبی پیدا کرده بود. یک شب

۱. عشق گوید هر آنچه بادباد؛ صص ۱۵۸ و ۱۶۱.

در عالم رؤیا، می بیند که وارد اتاقی می شود، که در آن اتاق چهارده معصوم علیهم السلام حضور داشته اند. پس از ورود و ادای احترام یکی از ائمه علیهم السلام، با اشاره، پیامبر صلی الله علیه و آله را به او نشان می دهد. ایشان سلام کرده، عرض ارادت می نماید و سپس به پیامبر صلی الله علیه و آله می گوید: «یا رسول الله صلی الله علیه و آله دوستانم یکایک شهید شدند و من هنوز زنده ام، چرا شهید نمی شوم؟»

پیامبر صلی الله علیه و آله در جواب می فرماید: «شما هم شهید می شوید اما روی آب، نه در خشکی.»

این خواب را پس از آمدن به مرخصی برای من تعریف کرد و همیشه در ذهن من بود. هر عملیاتی که انجام می شد، به خصوص جاهایی که آب بود، همیشه ناراحت بودم و جویای احوال او می شدم. قبل از عملیات بدر ایشان را دیدم و با حالتی مضطرب گفتم: «برادر می دانی که این عملیات روی آب انجام می شود؛ نکند آن رؤیا تحقق یابد؟»

او با طرح مسائل دیگری، پاسخ سؤال مرا نداد و بالاخره در همان عملیات و در جاده‌ی خندق که در میان هور زده شده بود به شهادت نایل گردید.^۱

۲. صدایم زده‌اند تا بروم!

حسین داودی هم‌رزم سردار شهید قربانعلی عرب از او و آخرین ساعات حیاتش چنین می گوید:

من در جاده‌ی خندق دیده‌بان بودم، سنگر دیده‌بانی و اطلاعات عملیات و فرماندهی کنار هم بود. هر وقت خبری می شد آقای عرب به من می گفت: «بیا بیرون»

و وقتی بیرون می رفتم و چهار تا گلوله درخواست می کردم، دشمن در جواب صدها گلوله روانه می کرد. واقعاً وحشتناک بود. فکر می کنم دفعه‌ی آخر آقای عرب حدود سه ماه در جبهه حضور داشت و هر چه می گفتند برو

مرخصی، می‌گفت: «فعلاً این‌جا واجب‌تر است.»

یادم می‌آید چند ساعتی قبل از شهادت عرب، من به اتفاق آقای قینانی با موتور در حال حرکت بودیم، رسیدیم به جایی که ماشین تدارکات از پل افتاده بود و غذای بچّه‌ها به داخل آب فرو رفته بود. ما شنا بلد بودیم. تا عمق سه چهار متری زیر آب می‌رفتیم و کلّ اجناس را بیرون می‌آوردیم. بعد از اتمام، کنار پل نشستیم و مشغول خوردن هندوانه بودیم که «دادا عرب» هم رسید، صدایش کردم و با هم مشغول خوردن هندوانه شدیم. من به چهره‌ی او عمیقانه نگاه کردم و دیدم که زیر گلوی او مقداری از محاسنش ریخته است. به او گفتم: «دادا عرب مثل این که داری جوان می‌شوی.»

در جواب گفتم: «بله باید جوان شد! صدایم زده‌اند بروم؛ وقت رفتن من

هم فرا رسیده است.»

گفتم: «شما باید سال‌ها زنده باشید تا اسلام را حفظ کنید.»

گفتم: «نه بهتر از من نیز هستند؛ آن‌ها باید زنده باشند.»

چند لحظه‌ای با او سپری کردیم. هنگام خداحافظی با ما روبوسی کرد و

گفتم: «من می‌روم حمام غسل کنم، چون امروز وقت رفتن است.»

ما باورمان نشد و در حالی که اشک از چشمانمان جاری بود، با نگاهی او

را که دور می‌شد، بدرقه کردیم و چند ساعت بعد خبر رسید که قربانعلی شهید

شد.^۱

مهرماه ۱۳۶۴ - عملیات عاشورای ۴

قرعه‌ی شهادت ابوالخیر

اسماعیل دقیقی فرمانده لشکر بدر می‌گفت:

شب قبل از عملیات «عاشورای ۴» یکی از فرماندهان دسته‌های رزمی به افراد دسته‌ی خود گفت: «بیاید اسم هم را روی تگه‌های کاغذی بنویسیم و ببینیم چه کسی امشب لیاقت شهادت را دارد؟»
اسم‌ها نوشته شد. کاغذهای کوچک قدری در هم مخلوط شدند. همه‌ی چشم‌ها به دست «ابوالخیر»^۱ فرمانده دسته بود.
او سرانجام به انتظار بچه‌ها پایان داد. یکی از کاغذها را جدا نمود و باز کرد. چنین خواند: «ابوالخیر!»

۱. در انتهای کتاب حاضر، جدولی آمده، حاوی معلومات اجمالی شهیدانی که در این اثر، از سفرآگاهی‌شان سخن رانده‌ایم. جدول یادشده بر حسب نام خانوادگی شهیدان مرتب شده است. اما «ابوالخیر» نه نام خانوادگی است و نه نام کوچک، بلکه به عنوان «کُنیه» تلقی می‌شود.

«کُنیه» در زبان عربی نوعی اسم خاص است که با آب (= پدر) یا امّ (= مادر) آغاز می‌شود. کُنیه برای آن بوده است که مردی یا زنی را به نام پسر بزرگترش بخوانند. در چنین مواردی ذکر کُنیه‌ی شخص به جای نام نخستین او، برای تعظیم و احترام بوده است. [دایرةالمعارف فارسی (به سرپرستی غلامحسین مصاحب)، جلد دوم بخش اول؛

قرعه‌ی^۱ شهادت به نام خود او زده شد. او عصر روز بعد در حالی که پاتک عراقی‌ها را دفع می‌کرد و با قایق خود به تعقیب نیروهای عراقی می‌رفت، با اصابت تیری که به پیشانی پاکش نشست به شهادت رسید.^۲

۱. قابل ذکر است، «قرعه» در نگاه معرفتی اسلام، جایگاه خاصی دارد که نشان می‌دهد استفاده‌ی از آن به منزله‌ی سپردن امور به دست «تصادف» و «اتفاق» نیست. در مورد موضوع قرعه، آیات ذیل و تفاسیر مربوطه روشن‌گرند:

- سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۴۴ (در مورد زندگی حضرت مریم سلام‌الله‌علیها).

- سوره‌ی صافات، آیه‌ی ۱۴۱ (در مورد زندگی حضرت یونس علیه‌السلام).

همچنین خوانندگان علاقه‌مند و اهل تحقیق را به مطالعه‌ی منابع ذیل دعوت می‌کنیم:

- منابع فقه شیعه (ترجمه جامع احادیث الشیعه)؛ سید حسین بروجردی و دیگران؛ انتشارات فرهنگ سبز؛ تهران: ۱۳۸۶ هجری شمسی (چاپ اول)؛ باب ۳۱: حکم قرعه، صص ۲۰۳-۲۲۰.

- من لا یحضره الفقیه، ج ۴؛ ابن بابویه / مشهور به شیخ صدوق؛ ترجمه‌ی علی‌اکبر غفاری و دیگران؛ نشر صدوق؛ تهران: ۱۳۶۷ (چاپ اول)؛ باب تعیین حکم با قرعه: صص ۱۰۹-۱۲۰.

۲. برگ‌هایی از بهشت؛ ص ۱۲۴.

بهمن ماه ۱۳۶۴ - عملیات والفجر ۸ (معروف به فتح فاو)

با تیر مستقیم شهید می شوم

علی حسین پور از رزمندگان لشکر ۷ ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) از چگونگی شهادت «برادر مسلم حاتمی»، معاون گردان سلمان از لشکر ۷ ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در عملیات والفجر ۸، چنین می گوید:

وارد خط شده بودیم و در دویست متری پشت دژ دشمن، آماده‌ی عملیات بودیم. دشمن روی ما خمپاره می ریخت و آتشی سنگین داشت. ما داخل یک شیار بودیم، که دیدیم برادر حاتمی از جلو شیار ما می گذرد. گفتیم: «بیا پیش ما، تا ترکش نخوردی.» ایشان هم وارد شیار شد. عطری را که به همراه داشت، بر سر و روی بچه‌ها ریخت و گفت: «من با ترکش در اینجا شهید نمی شوم، با تیر مستقیم شهید می شوم!»

همین طور هم شد. زمانی که ما به دژها زدیم، درست وقتی تیربارهای دشمن به طرف ما شلیک می کردند، او با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید و کنار یکی از بچه‌ها به زمین افتاد. وقتی او را بلند کردیم تنها حرفش این بود:

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۲

۱. بخشی از آیه‌ی ۱۵۶ سوره‌ی مبارکه‌ی بقره.

۲. خاطراتی کوتاه از عملیات‌های بزرگ (والفجر ۸ - کربلا ۵)؛ صص ۵۵ و ۵۶.

سه گُل سرخ شهید

سیدجعفر شهیدی درباره‌ی هم‌زمانش برادران رسول باقری و حسن زمانی – که هر دو در گروهان ابوذر بی‌سیم‌چی بودند و شب عملیات والفجر ۸ به شهادت رسیدند – می‌گوید:

... هر دو با هم مثل یک روح در دو جسم بودند. در نمازشان، مناجاتشان، رزمشان و اعمالشان، همیشه و همه‌جا، با هم بودند. هر دو، بی‌سیم‌چی «کریم جهدی» فرمانده گروهان «ابوذر» بودند. کریم می‌گفت: «من از بچه‌های کادرم خجالت می‌کشم، اینان انسان‌های وارسته‌ای هستند.»
از رسول تعریف می‌کرد و می‌گفت: «حتّی شب‌ها در خواب نیز ذکر خدا بر لب دارد».

درباره‌ی حسن می‌گفت: «او فردی ساکت است؛ همیشه لب‌خند بر لب دارد و بسیار کاری است.»

بعد گفت: «این دو نفر با هم خوابی دیده‌اند.»

گفتم: «چه خوابی؟»

گفت: ساعت یک بعد از نیمه‌شب، از صدای گریه‌ی آن‌ها بیدار شدم. پتویی به سرشان کشیده بودند و گریه می‌کردند. پتو را برداشتم، لحظه‌ای می‌خندیدند و لحظه‌ای گریه می‌کردند. علّت را پرسیدم، چیزی نگفتند؛ خیلی اصرار کردم، یکی از آنان گفت: «ما با هم شهید می‌شویم!» متوجّه شدم که هر دو یک خواب دیده‌اند.^۱

سیدجعفر شهیدی از شب عملیات می‌گوید:

... پس از شکستن خط و عبور از موانع خورشیدی، تله‌های انفجاری و

میدان مین، به‌صورت ستونی به سمت جاذّه‌ی «البحار» حرکت کردیم.

بچه‌ها کاملاً خیس شده بودند و از شدّت سرما می‌لرزیدند، اما ذکر خدا و

نام ائمّه علیهم‌السلام بر لبان آنان جاری بود.

«کریم جهدی» فرمانده گروهان، با صلابت و وقار، در کنار ستون حرکت می‌کرد و سه دسته گل نیز همراه او بودند؛ دو بی‌سیم‌چی و یک پیک. آنان پا به پای او حرکت می‌کردند.

در مسیر حرکت، چند تیم برای پاکسازی روانه کرد و تا حصول نتیجه‌ی کامل، کار را پی‌گیری نمود.

فرمانده عراقی‌ها متوجه شکسته شدن خط اول خود شده بود؛ ولی نمی‌دانست که ایرانیان تا کجا پیشروی کرده‌اند.

با بیرون آمدن ماه از پشت ابرها، همه جا روشن شد، زمین بر اثر بارش باران خیلی لیز شده بود. گه‌گاهی یکی از بچه‌ها به زمین می‌خورد و سروصدای تجهیزاتش همه را متوجه خود می‌کرد.

هر چند لحظه یک بار، منوره‌های عراقی منطقه را روشن می‌کرد.

بناگاه چند گلوله‌ی توپ در کنار ستون به زمین خورد. یکی از گلوله‌ها نزدیک کریم منفجر شد.

او که از میان دود و غبار ناشی از انفجار برمی‌خاست، گفت: «نمی‌دانم چرا شهید نشدم؟»

مادرش که تا آن زمان یک شهید و یک اسیر تقدیم اسلام کرده بود، در مشهد مقدس و در عالم رؤیا از چهار بانوی بزرگوار، سلامتی او را طلب کرده بود.

اما دو گل همراهش، «حسن زمانی» و «رسول باقری» چند شب قبل از عملیات، در عالم رؤیا، به زمان و مکان شهادت خود پی برده بودند و بالاخره خواب آن‌ها به حقیقت پیوست و هر دو با هم به شهادت رسیدند.

کریم بر سر جنازه‌ی آنان آمد و در غم فراق همراهان خود مدتی گریست. او پس از وداع با آنان، به سرعت خود را به ستون رساند و مشغول هدایت آنان شد. پس از عملیات، کریم می‌گفت: «وقتی از پشت دژ به سمت اهداف عملیات حرکت کردیم، حسن به رسول گفت: «بیست دقیقه‌ی دیگر!»

و پس از مدتی گفت: «ده دقیقه‌ی دیگر!»

و زمان شهادت هر دو سکوت کرده و به ذکر مشغول بودند.»
«علی چریک» پیک گروهان، از فراق آن دو، آرام نداشت. فردای آن روز پس از خواندن زیارت عاشورا، پشت خاکریز با ترکش خمپاره‌ای که به پهلویش اصابت کرد به دو دسته گل پَرپَر شده پیوست.^۱

من فردا می‌روم

حسن جلالی عزیزیان در خاطراتش از جبهه، چنین آورده است:
سه سال از دوری من از توپ و تفنگ می‌گذشت. درست روز ۱۸ آبان ۶۴، به جبهه اعزام مجدد شدم و بعد از یکی، دو روز معطلی در اهواز و رژه و مانور و شعار و راهپیمایی، خود را به پلاژ^۲ مقرّ آبی - خاکی لشکر ۷ ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رساندم.

عده‌ی زیادی فکر می‌کنند و می‌کردند من از آن جبهه‌ای‌های ورزیده‌ام، در حالی که هنوز باز و بسته کردن کلاش را نمی‌دانم و در همه‌ی افندها و پدافندها و رزم شبانه و روزانه حقیقی و دروغکی، کس دیگری به جای من این کارها را انجام می‌داده است. من ذاتاً از تفنگ و ماشه و تیر و نارنجک بدم می‌آمد، خصوصاً از نارنجک، که فکر نمی‌کنم در تمام عمرم بیش‌تر از یک یا دو بار از آن استفاده کرده باشم.

مرا فرستادند گروهان فتح. گردان ما حمزه سیدالشهدا علیه السلام در اصل همان گردان قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود که در عملیات خیبر شرکت کرد و هفتاد، هشتاد اسیر و مفقود و شهید و مجروح داد و هنوز رزمندگان خیبری اثر و یادگاری از آن شب در سر و کمر و دست و پا دارند.

قرار شد ما در خانه‌ای باشیم که محلّ «فرماندهی»، «اطلاعات - عملیات» و «پرسنلی» باشد. هر گروهان، یک منزل بزرگ را یافته بود و یک خانه هم، دست‌تدارکات بود.

۱. خودشکنان؛ صص ۶۹-۶۷.

۲. یک تفریحگاه ساحلی، در چند کیلومتری اندیمشک و در کنار رود دز بود.

پرسروصداترین و پرفرت‌وآمدترین گروهان، گروهان فتح بود که مرتب تمرین غواصی می‌کرد.

من حتی نماز صبحم را پیش مهدی حسین‌زاده می‌خواندم. صبح همه قرآن می‌خواندند و تعقیبات و ذکر. من می‌رفتم کنار اروند و بهمن شیر و منتظر می‌ماندم تا مهدی بیاید. دیگر فتحی‌ها خوب مرا می‌شناختند. تا به منزلشان می‌رفتم، می‌گفتند: «اینجاست» یا «هنوز نیامده».

یک روز قبل از اعزام به «گسوه» وقتی دستور آمد همه چیز را به تعاون تحویل بدهیم، مهدی دستم را گرفت و پشت به دیوار کاهگلی نشست و خیره به چشمانم نگاه کرد.

من بی‌اختیار به مهدی گفتم: «اگر کسی رفتنی باشد، فکر کنم حق من است.»

مهدی گفت: «طاعت داری چیزی بگویم؟»

گفتم: «اگر نگویی، دیگر پیش من نیا. مطمئن باش طاعت شنیدن هر خبری را دارم.»

دنیا روی سرم خراب شد، وقتی که آن شمشاد راست قامت گفت: «می‌خواهم بگویم که من در این عملیات، به خواست خداوند شهید می‌شوم!»
گفتم: «فکر کردی! این تب عملیات است. تو کجا و شهادت کجا!»
دیگر چیزی نگفت و برخاست و مرا با افکار مشوش خود تنها گذاشت.

بانگ حرکت کاروان نواخته شد و میر سپاه عشق فرمان داد به «گسبه» یا «گسوه» در ساحل اروندرود برویم. مقر گردان، کاروانسرای مجلل یکی از شیوخ «اروندکنار» بود. فردای آن روز که مستقر شدیم، دستور شدید و مؤکد دادند که مسائل حفاظتی را رعایت کنیم و حتی از چراغ‌قوه در شب استفاده نکنیم. دل به دریا زدیم و در منطقه چرخیدیم. در راه که برمی‌گشتم، حاج صادق آهنگران را دیدم که سوار بر ترک موتور، به طرف گردان می‌رفت. حال عجیبی داشتم. به خودم فکر نمی‌کردم. دنیا برایم بی‌معنا شده بود. خیلی دلم می‌خواست فردا پس‌فردا همراه قافله‌ی شهدا سفر کنم، اما دلم نمی‌خواست

مهدی بیاید. می‌خواستم او که پدر ندارد و یک برادرش هم در بیت‌المقدس شهید شده، پیش خانواده‌اش بماند.
شب شد. گفتند امشب، شب وداع است و هرچه هست، فرداشب است و بس!

فردا عصر، مهدی حسین‌زاده آمد و گفت: «بیا با هم خداحافظی کنیم!»
گفتم: «فردا صبح، سر خاکریز، تو را می‌بینم!»
خیلی اصرار کرد. به زور می‌خواست مرا ببوسد، اما موفق نشد. رفت و دوباره برگشت و به من نگاه کرد. تار و پودم را سوزاند. با نگاه خویش همه چیز را به من گفت. سوار بر توپوتا شد و از آن‌جا برایم دست تکان داد. بغضی ناخواسته گلویم را می‌فشرد. دلم می‌خواست سر بر زمین بگذارم و بر بیچارگی خود گریه کنم.

گروهان فتح که رفت، گروهان حدید و نصر هم به خط شدند که سوار قایق‌ها شوند. آماده‌ی شنیدن فرمان آغاز عملیات مقدس والفجر ۸ بودند تا نتیجه‌ی شش ماه شب‌نخوابی و آموزش و دعا و رازونیز و خلوت و نماز شب و رکوع و سجده و خواب و بیداریشان را ببینند. ساعت ده و پنج دقیقه عملیات شروع شد. وارد ارونند شدیم و پشت قایق بچه‌های شناسایی به محلّ خطّ گردان رسیدیم.

حوالی ساعت یازده، دوازده بود که به جاده‌ی ظفر رسیدیم.
قرار بود لشکر ۱۹ فجر شیراز با ما الحاق کند که این کار دیر صورت گرفت. طبق نقشه، ما چهار ساعت زودتر جاده را گرفته بودیم. نماز خواندیم، البته بی‌وضو و با زحمت. عجب حالی داشت زیر توپ و خمپاره و تیر و تفنگ، دو رکعت نماز را اقامه کردن!
عاقبت به عقب برگشتیم.

از خطّ مقدّم که به عقب بازگشتم خبرهای تلخ از شهادت بچه‌ها پیاپی رسید.

یادم می‌آید وقتی به ساحل رسیدم، سراغ مهدی را از گروهان انصار گرفتم.

قسم می‌خوردند که او حالش خوب بوده و به عقب منتقل شده است. دروغ نمی‌گفتند. وقتی مهدی پا به ساحل گذاشته بود، مورد اصابت تیر مستقیم دشمن واقع شده و تیر، سرش را شکافته بود. وقتی او را به ساحل رسانده بودند، گفته بود: «حالم خوب است، شما بروید!»

وقتی هم که سوار قایقش کرده بودند، باز هم گفته بود: «الحمد لله خوبم. مرا به بیمارستان شهر اندیمشک منتقل کنید تا مادرم راحت‌تر بتواند به ملاقاتم بیاید!»

در بیمارستان صحرایی ساحل هم حالش خوب بوده، اما چند ساعت بعد، به فرماندهانش شهید مسعود اکبری پیوسته بود.^۱

دلیل اصرار

علی نظری می‌گوید:

پیش از عملیات والفجر ۸ ما در یکی از پایگاه‌های لشکر نجف اشرف در اهواز مستقر بودیم. در میان نیروهای بهداری، امدادگر شاخصی به نام حاج محمود امینی اهل قلعه سفید نجف‌آباد اصفهان بود که حدود پنجاه سال سن داشت. از طرفی پدر شهید هم بود. فرزندش در عملیات خیبر به درجه رفیع شهادت نایل آمده بود. با وجودی که سینی از او گذشته بود در اکثر عملیات‌ها پا به پای سایر برادرهای امدادگر در آموزش و رزم شبانه شرکت می‌کرد.

چند روزی به عملیات والفجر ۸ نمانده بود، قرار شد بنده به اتفاق گروهی از برادران کادر درمانی و گروهی از پزشکان به خط مقدم رفته و جهت عملیات آماده شویم. اسامی برادرانی که می‌بایستی به خط مقدم بروند و آن‌هایی هم که در پشتیبانی اهواز بمانند مشخص شده بود. با توجه به وضعیت برادر حاج محمود امینی قرار شد که ایشان در اهواز بمانند و به خط مقدم نیاید، اما موقع حرکت دیدم که او سوار خودرو شده و می‌خواهد به منطقه اعزام

۱. سفر به جزیره سبز؛ صص ۴۸-۱۳ (با تلخیص).

شود. هرچه ما اصرار می‌کردیم که از ماشین پیاده شود، ایشان التماس می‌کرد که به خطّ مقدمّ بیاید. وقتی دید که ما حاضر نیستیم ایشان را به منطقه اعزام کنیم شروع به گریه کرد و گفت: «من برای این راه دعوت شده‌ام. مانع من نشوید.»

با دیدن روحیه‌ی او حال عجیبی به برادرها دست داد. یادم هست که برادران پزشک شروع به گریه کردند و به بنده گفتند که: «شما جلوی ایشان را نمی‌توانید بگیرید.»

با وضعیتی که پیش آمد از ایشان قول گرفتم که به شرطی او را به منطقه اعزام می‌کنم که موقع عملیات در اورژانس لشکر بماند و جلو نرود. در بین راه از ایشان سؤال کردم: «فلانی! چرا این‌قدر برای رفتن به منطقه عملیاتی اصرار داری و لحظه‌شماری می‌کنی؟»

گفت: «دیشب خواب فرزندم را دیدم که در قصری زندگی می‌کرد و می‌گفت: "پدر به زودی به من ملحق می‌شوی" و من حتی زمان و ساعت آن را هم می‌دانم که کی شهید می‌شوم و دیگر برگشتی در کار من نیست.»

در آن موقع زیاد من به حرف این عزیز توجه خاصی نکردم. به اتفاق برادرها وارد منطقه‌ی عملیاتی شدیم، یکی دو روز بعد از عملیات والفجر، بنده متوجه شدم که این برادر به پست امداد خطّ مقدمّ آمده است و بعد از چند روز اطلاع پیدا کردیم که ایشان در بازگشت به درجه‌ی رفیع شهادت نایل گشته و عجیب آن که در همان روز و ساعتی که خودش اطلاع داده بود به شهادت رسید.^۱

در چند کلمه

غلام بروجردی می‌گوید:

هنگامی که نیروهای عادی گردان، حاج محمدزمان شالباف، مسئول ستاد

گردان، را در برابر خود می‌دیدند، به دلیل افتادگی و خضوع بسیارش، او را با یک نیروی جزء و یا یک کمک تیرانداز اشتباه می‌گرفتند. ایشان در عملیات والفجر ۸ کنار خاکریز پیش من نشسته بود. دیدم از جیبش کاغذ و قلمی درآورد. گویی به او وحی شده بود تا چند لحظه‌ی دیگر به شهادت می‌رسد. او نوشت: «این لحظات آخرم است و تا لحظاتی دیگر لباس‌هایم به خون خودم آغشته می‌شود.»

لحظه‌ای بعد خمپاره‌ای در نزدیکی ما بر زمین خورد و ترکشی به قلب او اصابت کرد و او غرق در خون به لقاءالله پیوست.^۱

بوم آماده برای بعد از شهادت

یکی از دوستان شهید سیدعلیرضا حسنی^۲ می‌گوید: وقتی وارد مسجد شدم، دیدم سید مشغول آماده‌سازی «بوم» جدیدی است. جلوتر رفتم. بعد از سلام و علیک مختصری گفتم: «می‌بینم سخت مشغول کاری.»

با همان لبخند و نشاط، قلم‌مو را در رنگ فرو برد و زمینه‌ی بوم را به رنگ آبی آسمانی نقاشی کرد و گفت: «بله، مشغول آماده‌سازی بوم هستم، جهت طراحی چهره‌ی شهید آینده»، و روی شهید آینده تکیه کرد به طوری که ذهن مرا مشغول جای دیگر بکند.

چنان بانشاط کار می‌کرد که خیال‌های بدی در من برانگیخت، ولذا بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: «مثل این که خیلی دوست داری کسی شهید شود.» نگاه ملامت‌باری به من افکند و با همان لبخند گفت: «فقط برای شهید آینده آماده‌اش می‌کنم، نه برای کس دیگری.»

و من احمق نفهمیدم چه می‌گوید. با حالتی قهرآلود رویم را برگرداندم و با

۱. آه باران؛ صص ۵۴ و ۵۵.

۲. ولادت ۱۳۳۹/۴/۱۵ شهادت ۱۳۶۴/۱۱/۲۱.

خودم گفتم: «این دیگر چه موجودی است! می‌خندد و با نشاط و زمزمه، گویا آرزوی شهادت بچه‌ها را می‌کشد»، و بیش‌تر از این تعجب کردم که او نه نقاش بود و نه تا آن موقع او را در حال کشیدن صورت شهدا دیده بودم.

پانزده روز از آن روزی که او را در مسجد دیده بودم، می‌گذشت. مشکلات و گرفتاری‌ها، فکر مرا از مرور آن روز غافل کرد. یک روز بار دیگر به مسجد رفتم تا سراغ رفقای خطّ مقدّم را از مسئول بسیج بگیرم. دیدم نقاش محله‌ی ما مشغول آماده‌سازی همان بومی است که سید دو هفته‌ی قبل روی آن کار می‌کرد. به حکم آشنایی قبلی، بین ما سلامی ردّ و بدل شد، و نقاش از من پرسید: «نمی‌دانم چه کسی زمینه‌ی تابلو را رنگ آسمانی زده است، ولی هر که بوده خدا پدرش را بیامرزد.»

گفتم: «چه‌طور، مگر رنگ درستی زده؟»

گفت: «بله، در راه فکر می‌کردم چهره‌ی شهید جدیدمان را در زمینه‌ی آسمان و ابر نقاشی کنم. وقتی به بوم نگرستم، دیدم که زمینه‌ی آبی آسمانی، کارم را هم آسان و هم آماده کرده است.»

با تعجب پرسیدم: «مگر جدیداً خبری شده؟»

همان‌طور که مشغول کشیدن نمای ابر در زمینه‌ی آبی آسمانی بود، گفت:

«مگر شما خبر نشدید؟»

گفتم: «نه، از چی باید باخبر باشم؟»

گفت: «بیکرش را پس‌فردا تشییع می‌کنند؛ باید تابلوی چهره‌اش را آماده

کنم.»

گفتم: «چه کسی شهید شده؟»

گفت: «سید خوش‌روی بانشاطِ همیشگی خودمان، "علیرضا"»

و من زانوانم خم شد و دیدم نمی‌توانم سرپا بایستم. او متوجّه تغییر حال

شد و گفت: «مثل این که من اشتباه کردم. گویا خیلی با هم دوست بوده‌اید.

بخشید؛ اگر می‌دانستم، حرفی نمی‌زدم.»

اشک‌هایم مجال حرف نمی‌گذاشت. چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش در پرده‌ی حریرگونه‌ی زلال اشکم هویدا شد، و طنین کلامش که با لحن ملامت‌باری در جواب اعتراض من گفت: «فقط برای شهید آینده آماده‌اش می‌کنم»، و من ابله نفهمیدم!^۱

خاطراتی از سفرآگاهی شهید امانی

حاج رضا امانی همیشه خود را یک عضو کوچک سپاه می‌دانست، در حالی که زمانی فرماندهی تیپ زرهی ۲۸ صفر را به عهده داشت و قائم‌مقام لشکر ۳۰ زرهی بود. فرماندهی قرارگاه نجف، فرماندهی زرهی قرارگاه کربلا و معاونت زرهی قرارگاه مرکزی خاتم‌الانبیا گوشه‌هایی دیگر از شایستگی‌های این سردار شهید محسوب می‌شود^۲، اینک به نقل خاطراتی از او می‌پردازیم که بر خبر داشتن او از شهادتش دلالت می‌کند:

۱. مقدر نیست فرزندم را ببینم

همسر شهید حاج رضا امانی از آخرین روزهای حیات همسرش چنین می‌گوید:

روزهای آخر، حال و هوای دیگری پیدا کرده بود. نمازهایی باحال و خالص‌تر می‌خواند. از رازونیز با خدا خسته نمی‌شد. یکی از شب‌ها تا صبح قرآن خواند. در نگاهش مهربانی بیشتری بود و سخنانش روحانیت فراوان‌تری پیدا کرده بود.

برای آخرین بار خواست تا در کنارش بنشینم و به صحبت‌های او گوش دهم. او گفت: «دختر رحمت است و پسر نعمت. خیلی دلم می‌خواهد فرزندم را ببینم و بعد شهید شوم. گویا مقدر نیست. حالا که این فرصت را ندارم، شما به جای من او را ببینید و ببوسید.

۱. شمیم معطر دوست؛ صص ۹۵-۹۳.

۲. تندر تانک‌ها؛ ص ۱۴.

آرزو دارم فرزندم طوری تربیت شود که زندگی و تمامی کارهای او برای خدا باشد. از سخنانش یاد خدا و از رفتارش عطر معنویت فهمیده شود. چه پسر باشد چه دختر، هیچ فرقی نمی‌کند، هر دو هدیه‌ی خداوند هستند. دوست دارم فرزندم در راه سیدالشهدا علیه السلام جانفشانی کند...»

رضا همین‌طور سخن می‌گفت و من در جواب او نمی‌توانستم حرفی بزنم. زبانم بند آمده بود و جوابی نداشتم که بدهم. از این که در کنارم بود خرسند بودم، اما از کلمات و جملاتش دلهره و ناراحتی وجودم را می‌گرفت. او می‌گفت: اگر فرزندم پسر بود، اسم او را رضا بگذارید و اگر دختر بود راضیه!

گفتم: «اسم خودتان؟!»

گفت: «بله! تا همیشه نام من در بین شما باشد.»^۱

۲. ان شاء الله شهادت

همسر شهید حاج رضا امانی همچنین می‌گوید:

شبی در عالم رؤیا خوابی دیدم. خوابی که هراسان شدم. برای برادر و شوهرم تعریف کردم. خواب دیدم بچه‌ای به بغل در بیابانی می‌روم و مرتب «یا حسین» علیه السلام می‌گویم. ناگهان به حاج رضا رسیدم. هر دو لباس سفید پوشیده بودیم و در جایی مثل قبرستان قدم می‌زدیم. در این هنگام تعدادی عقرب و رتیل به طرف ما آمدند. رضا که ترس و وحشت مرا دید، گفت: «ترس خانم! این‌ها کاری به ما ندارند.»

سپس با دست خود عقرب‌ها را به جان هم انداخت و گفت: «حالا دیگر

کاری به ما ندارند.»

تا آرام و ساکت شدم، حاجی نگاهی معنادار به من کرد و گفت: «ان شاء الله

شهادت نصیب من می‌شود!»

از سخن او خیلی ناراحت شدم. حاجی گفت: «چرا ناراحت می‌شوی؟ شهادت مقامی بزرگ و موقعیتی ارزشمند است که خداوند همانند مقام انبیا و صالحین دانسته و مقام شفاعت به آنان می‌دهد. خوشحال باش که من شهید می‌شوم...»

روز آخر وقتی که خواست خداحافظی کند، قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. چند قدمی رفت و ناگهان ایستاد. صورت خود را برگرداند. نگاهی عجیب و پرمعنا به من انداخت و رفت.^۱

۳. همه چیز برایش روشن بود

پدر شهید حاج رضا امانی می‌گوید: «پیش از عملیات والفجر ۸، برای آخرین بار به دیدار من و دیگر اعضای خانواده آمد. وصیت‌نامه‌ی خود را نوشته بود و همه چیز برایش روشن و آشکار بود. می‌دانست آخرین عملیات است که در آن شرکت می‌کند و این آخرین بار است که همدیگر را زیارت می‌کنیم.»^۲

هجدهم بهمن ۶۴ بود که شهید امانی از محل کار به منزل تلفن کرد و پس از احوالپرسی به پدر خود گفت: «پدرم! من شهید می‌شوم. مرا حلال کنید. زحمت زیادی برایتان ایجاد کردم. مادرم را دلداری دهید و در شهادت من صبور و شکیبا باشید. خوشحال باشید که جوانی در راه خدا و اسلام دادید.»
سرانجام «فجر سعادت» و کامیابی رضا در «الفجر ۸» دمید و در صبح ۲۴ بهمن همراه با طلوعی سرخ و خونین به رضوان الهی پرواز کرد تا لذت حضور در بارگاه الهی را برای همیشه‌ی ایام از آن خود کند.^۳

۱. همان؛ ص ۴۶.

۲. همان؛ ص ۴۴.

۳. همان؛ ص ۱۴.

چهار خاطره از سفرآگاهی سید ابراهیم شهید

سید ابراهیم شجعی در سال ۱۳۲۶ در روستای رویین اسفراین در خانواده‌ای بسیار متدین چشم به جهان گشود. تا کلاس ششم ابتدایی در روستا تحصیل کرد، ولی به علت فقر مالی موفق به ادامه‌ی تحصیل نشد. در سال ۱۳۵۴ ازدواج کرد که ثمره‌ی آن چهار فرزند بود. قبل از انقلاب با لباس سربازی موفق به فرار از پادگان گارد شد. در سال ۱۳۵۸ به خدمت سپاه درآمد. در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ فرمانده سپاه سبزوار شد و پس از آن فرماندهی سپاه اسفراین را برعهده گرفت. در طول جنگ بارها مجروح شد و عاقبت پس از سال‌ها مجاهدت در راه خدا در عملیات والفجر ۸، در منطقه‌ی فاو در حالی که سوار بر موتور مشغول سرکشی به نیروهایش بود، مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و به شهادت رسید.^۱

از سفرآگاهی او این خاطرات به دست آمد:

۱. من از نامه زودتر می‌روم!

آقاگلی یکی از دوستان شهید می‌گوید:

یک روز در سایت چهار و پنج بالای تپه‌ای نشسته بودیم. به شجعی گفتیم: «سید ابراهیم! این دفعه دیگر تَوَّات^۲ زده است!» این اصطلاح را بین خودمان وقتی به‌کار می‌بردیم که احساس می‌کردیم طرف شهید می‌شود.

گفت: «نه! شاید مجروح شوم.»

پرسیدم: «چه طور؟!»

گفت: «خوابی دیده‌ام.»

۱. وقت قنوت (زندگی‌نامه و خاطرات پنج سردار شهید سبزوار)؛ صفحات ۹۳ و ۹۴ (با تلخیص).

۲. «تَوَّات» چیزی درآمدن» کنایه از فاش شدن امری پنهانی است. [فرهنگ معاصر؛ تألیف رضا انزلی‌نژاد و منصور ثروت؛ مؤسسه انتشارات امیرکبیر؛ تهران؛ ۱۳۶۶؛ ص ۲۱۷].

با اصرار ما تعریف کرد: «خواب دیدم برادران شهید دلبری که قبلاً خیلی با هم دوست بودیم، به شکل دو کبوتر آمدند. یکی روی این شانه‌ام نشست و آن یکی روی شانه‌ی دیگری. یکی‌شان به من گفت: «سید ابراهیم منتظرت هستیم.» من عصبانی شدم به خودم تکانی دادم و آن‌ها پریدند. در حال پریدن نگاه مظلومانه‌ای به من کردند.»

آهی کشید و ادامه داد: «نه! این سری هم تقّام زده نیست! این بار مجروح می‌شوم.»

در همان عملیات از ناحیه‌ی سینه و شکم مجروح شد. ولی وقتی همین حرف را در والفجر ۸ به او گفتیم مثل ابر بهار گریه می‌کرد. انگار به او الهام شده بود شهید می‌شود.^۱

در والفجر ۸ وقتی بچه‌ها را توجیه می‌کرد، گفت: «اصلاً فکر این‌که به پشت سرمان نگاه کنیم را باید فراموش کنیم. فقط جلو! حتی اگر من مجروح شدم و مرا روی برانکار گذاشتید به طرف جلو ببرید.»

اغلب لباس‌های خاکی و گُره‌ای می‌پوشید. آن شب لباس سپاه^۲ پوشید. گفتیم: «سید ابراهیم! چه خبر است؟! چرا لباس سپاه؟» خندید و گفت: «امشب احتمالاً تقّمان زده است!»

همان شب نامه‌ای دستش دیدم. نامه از خانواده‌اش بود. پسرش برایش نامه‌ای نوشته بود. گفتیم: «حالا که داریم عملیات می‌رویم جوایش را بنویس.» آن را تا کرد و توی جیبش گذاشت. با خنده گفت: «من از نامه زودتر می‌روم.» همان‌طور هم شد. وقتی پیکرش را سبزوار بردند، نامه را از جیبش درآوردند.^۳

۱. وقت قنوت (زندگی‌نامه و خاطرات پنج سردار شهید سبزوار)؛ صفحه‌ی ۱۱۸.

۲. لباس فرم سپاه ارج و قُربِ خاصی داشت و اعضای سپاه، آن را در فقط در موارد خاصی در جیبه به تن می‌کردند. ◇

۳. وقت قنوت (زندگی‌نامه و خاطرات پنج سردار شهید سبزوار)؛ صفحات ۱۱۹ و ۱۲۰.

۲. رأس ۴۸ ساعت!

محمود تقدسی هم‌رزم شهید سید ابراهیم شجعی می‌گوید:
در عملیات والفجر ۸ مشغول نام‌نویسی نیروهایی بودم که مرخصی
اضطراری داشتند و بایستی به مدت ۴۸ ساعت یا سه روز با پرواز هوایی
برمی‌گشتند. شجعی داشت از جلوی دفتر من رد می‌شد. توی آفتاب ایستاد.
تعارفش کردم: «تشریف بیاورید داخل!»

همان‌طور که نگاهم می‌کرد، گفت: «خجالت نمی‌کشی پشت میز
نشسته‌ای؟! چه طور آن‌جا را رها کرده و این‌جا نشسته‌ای؟»
لحنش چیزی بین جدی و شوخی بود. گفتم: «دعا کنید خدا توفیق بدهد،
در عملیات شرکت کنم. باور کن دلم برای خط خیلی تنگ شده. به‌حق جدت
برایم دعا کن.»

با قاطعیت گفت: «توفیق آماده است و گردان هم آماده! اگر حاضری، از
همین پنجره دست را بیرون بیاور و با من بیعت کن، تا من هم روز قیامت
شفاعت تو را بکنم. گردان من و شما هم ندارد. من می‌آیم در خدمت گردان
شما!»

گفتم: «شما استاد مایید.»

گفت: «نه! واقعیت را می‌گویم. در این عملیات شهید می‌شوم.»
دستم را بیرون بردم، دست دادم و گفتم: «فقط یک چیز هست، من از
خودم اختیاری ندارم؛ ستاد فرماندهی باید دستور بدهد.»
قول داد رضایت آن‌ها را بگیرد. چهار روز بعد نامه‌ای از لشکر آورد و
گفت که: «اجازات را گرفته‌ام.»

پانزده روز تا عملیات مانده بود و من دیگر در آن‌جا کاری نداشتم. شش

۱. در طول دوران دفاع مقدس برای بچه‌های اهل عملیات - خصوصاً کسانی که سابقه‌ی
فرماندهی داشتند - آفت داشت که از کار رزمی دست بردارند و به کارهای اداری - که
البته آن‌هم اهمیت خاص خود را داشت - بپردازند. ◇

روز به عملیات، به محل گردان شهید شجعی رفتیم. حدود ساعت یک‌ونیم بود. نمازش را خوانده بود و استراحت می‌کرد. بچه‌ها گفتند: «بیدارش کنیم؟» گفتیم: «نه!» صدایم را شنید، از جا بلند شد و گفت: «بالاخره توفیق شفاعت ما را گرفتی!»

بعد از نماز جماعت دعای وحدت خواندیم. همان‌طور که کنارم نشسته بود، سرش را روی شانه‌ام گذاشت و برای لحظاتی به شدت گریه کرد. با گریه‌ی او من هم گریه‌ام گرفت. می‌دانستیم فردا ظهر همه در خط هستیم. این لحظات برای همه تلخ و شیرین بود. فکر این‌که فردا بعضی رفقا را از دست می‌دهیم و چه‌بسا آخرین دیدارهای مان را پشت سر می‌گذاریم، دل‌ها را شکسته بود.

دشمن شیمیایی می‌زد. طبق دستور، همه سر و صورت‌ها را تراشیدیم و به‌راه افتادیم.

نیروها سه گروه شدند و من فرمانده یکی از گروهان‌ها بودم. شجعی همراه بود.

رعد و برق عجیبی در همان ساعت عملیات به امداد نیروهای ما آمد. به‌خواست خداوند از اروند خروشان رد شدیم. در یک لحظه صد سنگر دشمن به یک‌باره توسط بچه‌ها، در طول خط منهدم شد و رعب و وحشت عجیبی در دل‌های ناباور دشمن انداخت. دژ اوّل که پاکسازی شد، به شجعی گفتیم: «باقی کار با شما!»

عملیات با همه‌ی سختی‌هایش ادامه یافت. شب که شد باز در سنگر کنار هم بودیم. ساعت دوازده و ربع سید ابراهیم مرا بیدار کرد و گفت: «برادر محمود! من خوابی دیدم که باید برای تان بگویم.»

گفتم: «سید جان صبح نمی‌شود؟ فردا صبح بگو! می‌دانی الآن ساعت چند است؟!»

گفت: «می‌دانم، ولی باید بگویم. الآن ده دقیقه است نشستهم و خواب نمی‌برد.» بعد شروع کرد به تعریف کردن: اوّل این‌که صد در صد پیروز

می‌شویم و من دو روز زنده‌ام تا این پیروزی را ببینم. خواب دیدم می‌خواهم خانه‌ای بخرم و اسباب‌کشی کنم. واسطه‌ی این تعویضِ خانه، آقای سید بود. دیدم روی آب راه می‌روم و زیر پایم ماهی‌ها حرکت می‌کنند، بدون این‌که ذره‌ای از لباس‌هایم خیس شود. به خانه رسیدیم. خیلی زیبا و باشکوه بود. حیران مانده بودم. به آن آقا گفتم: «معلوم می‌شود قیمت این‌جا زیاد است و من توانایی خرید آن را ندارم!»

گفت: «خیالت راحت باشد! تو قیمت این خانه را پرداخت می‌کنی.»
یک‌دفعه دیدم از عقب ساختمان نوری به چشم می‌خورد. آن‌جا که رفتم سوراخی در سقف ساختمان دیدم. با اعتراض گفتم: «سید جان! قربان جدت! این‌جا که خرابی دارد!»

در جوابم گفت: «تو ۴۸ ساعت دیگر باید اسباب‌کشی کنی. ما در این مدت، این گوشه را ترمیم می‌کنیم. برو، آماده‌ی اسباب‌کشی باش و توشه‌ات را ببند!»

حرف شجعی که به این‌جا رسید، رو به من با دلواپسی تأکید کرد: «فقط یک چیز یادت نرود. بچه‌ها را تا آخرین لحظه هدایت کنید و نیروهایم به سلامت برگردانید. خودم نیستم که مواظب‌شان باشم.»

صبح روز بعد گردان شهید محمدیانی نیاز به پشتیبانی داشت. نیروها همراه شجعی آماده‌ی حرکت می‌شدند. یاد خوابش افتادم. گفتم: «سید ابراهیم! اجازه بده من نیروها را ببرم.»

یک‌لحظه ایستاد و متفکر نگاهم کرد. مثل همیشه آماده و گترکرده^۱ و تر و تمیز بود. لبخندی زد و به‌همان شکل که گاهی به شوخی، اصفهانی یا مشهدی حرف می‌زد، گفت: «محمود! تو خیال می‌کنی اگر من بروم، شهید می‌شوم؟ اگر می‌خواهی بیا برو، ولی آن‌چه که من دیدم، رأس ساعت، بدون برو برگرد اتفاق خواهد افتاد.»

۱. گتر در اصل کلمه‌ای فرانسوی است به‌معنای قطعه‌هایی از پارچه که قسمت پایین ساق پا و بالای کفش را می‌پوشاند. [لغتنامه دهخدا - مدخل گتر] ◇

دسته را تحویل گرفتیم و رفتیم. آن روز با تمام سختی‌های جنگ گذشت. وقتی برگشتیم، پرسیدم: «سید کجاست؟» گفتند: «وقتی دیدم بیش‌تر بچه‌ها از شدت خون‌ریزی درخطرند، برای انتقال سریع‌شان دنبال آمبولانس رفتم!» با اعتراض گفتم: «این همه آدم! باید حتماً فرمانده گردان می‌رفت!» گفتند سید ابراهیم گفت: «من نمی‌توانم این‌جا بمانم و ناله‌ی نیروهایم را گوش کنم و امکان انتقال‌شان را نداشته باشم.» شب شده بود و هنوز برنگشته بود. آرام و قرار نداشتم و مضطرب بودم. دلم شور می‌زد. می‌دانستم او نیروهایم را نمی‌گذارد و آن‌جا بماند. یکی از بچه‌ها صدایم کرد و گفت: «خبر بدی دارم!» مضطرب و هیجان‌زده پرسیدم: «سید ابراهیم شهید شد؟!» وقتی تعجبش را دیدم، خواب سید را برایش تعریف کردم. دو برادر بسیجی که او را دیده بودند، مأمور شدند او را بیاورند. گفتند درست مثل این‌که خسته شده و خوابیده باشد. وقتی دیدمش باورم نمی‌شد، شهید شده، چند بار صدایش کردم. انفجار خمپاره باعث شده بود، موتور تریل نصف شود. سید ابراهیم بر اثر موج انفجار پرت شده بود. وقتی برایم تعریف کردند، دیدم رأس ۴۸ ساعت بعد از خوابش به شهادت رسیده است.^۱

۳. تو پیروزی را می‌بینی!

جواد عتباتی هم‌رزم شهید سید ابراهیم شجیعی می‌گوید:
به گردان ابلاغ شده بود تا اولین نیروهایی که شهید شجیعی را دیده‌اند به سنگر فرماندهی بروند. با این‌که روحیه‌ی مناسبی نداشتیم به‌اتفاق شهید برزویی و دو نفر دیگر از دوستان به سنگر آقای فرومندی رفتیم. آقای فرومندی به من اشاره‌ای کردند و گفتند: «برادر عتباتی! هرچه دیدی تعریف کن!»

۱. وقت قنوت (زندگی‌نامه و خاطرات پنج سردار شهید سبزوار)؛ صفحات ۱۲۱ تا ۱۲۴.

لحظه‌ای مکث کردم. نتوانستم خودم را کنترل کنم. زدم زیر گریه. نیم ساعت یک‌سره گریه می‌کردم و بریده‌بریده حرف می‌زدم. نمی‌توانستم چهره‌ی بی‌دغدغه‌ی شهید را که به آرامی روی خاک خوابیده بود، توصیف کنم. نمی‌دانستم چه طور به‌زبان بیاورم که اورکت‌م را درآوردم و روی صورت نورانی‌اش انداختم تا بچه‌ها تضعیف روحیه نشوند.

درحالی که به‌شدت اشک می‌ریختم، آقای فرومندی مرا در آغوش گرفت و گفت: «غمتم را می‌فهمم! شهید شجیعی قبل از عملیات به من گفت که خواب حضرت زهرا علیها السلام را دیده و از حضرت التماس کرده تا پیروزی در عملیات را ببیند و شهید شود. حضرت زهرا علیها السلام به ایشان گفته بود: «تو پیروزی را می‌بینی و به شهادت می‌رسی.» پس بدانید که شهید شجیعی به آرزویش رسید.»^۱

۴. اگر شال دور گردنم نبود...

مهری‌سادات شجیعی فرزند شهید سید ابراهیم شجیعی می‌گوید: یک سال در ایام عید از مناطق جنگی دیدن کردیم. وقتی فهمیدند ما خانواده‌ی شجیعی هستیم برای‌مان تعریف کردند: شب قبل از عملیات، پدرم خواب می‌بیند که شهید شده است، درحالی‌که شال سبزی دور گردن دارد. به معاونش می‌گوید: «اگر دیدید افتاده‌ام و شال، دور گردنم نیست، مرا سریع به بیمارستان برسانید؛ در غیر این صورت خود و دیگران را به زحمت نیندازید.»

وقتی بعد از عملیات، از دور می‌بینند، پدرم روی زمین افتاده، عده‌ای می‌گویند شهید شده و عده‌ای مخالفت می‌کنند. عاقبت معاون پدرم می‌گوید: «شجیعی شهید شده، چون شال سبزش را دور گردن دارد.»^۲

۱. همان؛ صفحه‌ی ۱۲۵.

۲. همان؛ صفحات ۱۲۶ و ۱۲۷.

می‌دانی این قبر کیست؟

حمیدرضا جعفرزاده‌پور در یکی از روزهای سرد دی‌ماه سال ۱۳۳۷ در تبریز به دنیا آمد و در کرمان بزرگ شد. از ابتدای نوجوانی تن به لذت کار سپرد تا مرهم کوچکی برای زخم فقر خانواده خود باشد. اواسط دهه‌ی پنجاه با مطالعه‌ی اعلامیه‌ها و کتاب‌های امام خمینی علیه السلام با افکار این مرد بزرگ و سازش‌ناپذیر آشنا شد و مجذوب ایشان گردید.

روزهای انقلاب، روزهای نشاط و شادی او بود. حضور فعالانه‌اش در صحنه‌های گوناگون انقلاب، از او جوان مبارزی ساخت که تا آخرین روز زندگی‌اش لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

وقتی صدای جنگ از طبل حزب بعث برخاست، حمید بی‌درنگ به سوی خطوط نبرد شتافت. لشکر ۴۱ ثارالله مقصدش بود و واحد تخریب آن، خانه‌اش. تواضع و فداکاری او در نبردهای گوناگون باعث شد جانشین مسئول واحد تخریب لشکر شود.

حمید بارها در عملیات گوناگون، ترکش و گلوله بر جانش نشست اما ایستاد تا انقلاب بزرگ‌مردی که از نوجوانی مجذوبش شده بود، بماند.

در اوّلین روز عملیات والفجر ۸، در کنار ساحل اروندرود، حمیدرضا جعفرزاده‌پور صورت گلگون خود را روی بستر خیس این رود نامدار گذاشت تا برای همیشه نامش روی مخمل سرمه‌ای آسمان بدرخشد.^۱ اما حدیث سفر آگاهی او به روایت برادرش:

اگر فرصت می‌کرد، هفته‌ای یکی دو بار برای زیارت اهل قبور به مسجد صاحب‌الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می‌رفت. روزی با هم برای زیارت قبور اقوام و شهدا رفته بودیم. حمید تک‌تک قبرها را زیارت کرد تا قبور شهدا تمام شد. بعد بالای سر قبرهایی در ردیف شهدا رفت که هنوز خالی بودند. در

۱. گلوله‌های بی‌خطر؛ از توضیحات ذکر شده در برگردان جلد کتاب.

آنجا هم فاتحه‌ای خواند. پرسیدم: «برادر جان، این‌جا که کسی دفن نشده، فاتحه برای چه می‌خوانید؟»

گفت: «به زودی در این‌جا هم شهدایی دفن خواهد شد. از این می‌ترسم که آن موقع من نباشم که فاتحه بخوانم.»

بعد که از چند تا قبر رد شدیم، پایین پای یکی از قبرها نشست. من هم کنارش نشستم. فاتحه‌ای خواندیم. آن‌گاه پرسید: «می‌دانی این قبر چه کسی است؟»

قبر خالی بود. متعجب گفتم: «نه، نمی‌دانم!»
خودش گفت: «ان‌شاءالله اگر خدا قسمت کند، شاید من در همین قبر بخوابم.»

درست یک سال بعد که حمید در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید، با وجود آن همه شلوغی و تعداد زیاد شهدا که معلوم نبود کدام شهید در کدام ردیف و قبر دفن می‌شود، در کمال تعجب شاهد بودم که او را در همان قبر به خاک سپردند؛ قبری که با هم بر پای آن فاتحه خوانده بودیم.^۱

پرواز قبل از جاده

حسن کامران رزمنده‌ی تیپ انصارالرضا^ع گردان طرح و عملیات از شهرستان گناباد می‌گوید:

عملیات والفجر ۸ بود. بنده آن زمان معاون گردان بودم. قبل از عملیات طبق معمول فرمانده گروهان و دسته را از روی کالک عملیات توجیه می‌کردیم. مثلاً این که وقتی از ارونند عبور کردیم از کدام جاده باید برویم و از جنگل به دژ که رسیدیم برای جاده‌ی بصره به کدام طرف و چگونه باید پیشروی کنیم. پیرمردی بسیجی در جمع بچه‌ها بود به نام حاجی حسین‌زاده. حرف من که به این نقطه رسید، گفت: «بی‌خود خودتان را زحمت ندهید، عملیات ما از جاده‌ی فاو - بصره شروع می‌شود.»

۱. گلوله‌های بی‌خطر؛ صص ۲۱ و ۲۲.

حرف او را به چیزی نگرفتم. گفتم پیرمرد اعصابش خرد است. دو، سه روز از این مسئله گذشت. او را دیدم، پرسیدم: «حاجی نگفتی چه طور مطمئنی که از جاده‌ی فاو باید برویم.»

گفت: «من سال گذشته به مکه مشرف شدم در صحرای عرفات خواب دیدم با سایر رزمنده‌ها در حین عملیات از رودخانه که گذشتیم یکی گفت به سمت جاده برویم چون عراقی‌ها فرار کرده‌اند و کسی نمانده است و من قبل از رسیدن به جاده پرواز کردم. آسمان شکافته شد و مرا در خود جا داد.»

حرکت کردیم. گردان ما از اروند عبور کرد. به ما مأموریت دادند برای عملیات آینده در خاکریز جلوی جنگل پدافند کنیم. به خاکریز که رسیدیم دشمن آتش زیادی ریخت. برای آخرین بار حاجی حسین‌زاده را دیدم. به خبرنگاری که از آن جا رد می‌شد گفت: «یک عکس از من بگیر.» خبرنگار توجه نکرد و رد شد. چند دقیقه نگذشت که خمپاره‌ای درست خورد روی سرش و همان‌جا به شهادت رسید. چند ساعت بعد، مأموریت ما که خشتی کردن پاتک دشمن بود در جلوی خاکریز فاو - بصره به اتمام رسید.^۱

بچه‌ها را خوب تربیت کنید

برادر شهید «محمدجعفر عبدی»^۲ می‌گوید:

جعفر از جبهه که آمد یکسره رفت قم برای شرکت در مجلسی که برای دو تن از دوستان شهیدش گرفته بودند. وقتی که آمد حال دیگری داشت. نشست کنارم و آرام گفت: «داداش!»

لبخندی زد و گفتم: «جان داداش! امر بفرما!»

گفت: «جانت بی‌بلا! می‌خواستم چند کلمه وصیت کنم.»

با تعجب نگاهش کردم. زل زد توی چشمانم و ادامه داد: «من این بار شهید

۱. فرهنگ‌نامه جبهه انقلاب اسلامی ایران در جنگ تحمیلی، ج ۵؛ صص ۲۴ و ۲۵.

۲. شهید محمدجعفر عبدی (متولد ۳۵/۳/۴)، اعزامی از اراک، در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۶ در فاو به

شهادت رسید.*

می‌شوم. ببخش که این قدر زُک حرف می‌زنم اما خُب باید به یکی، این حرف‌ها را بزنم.»

بعد سرش را انداخت پایین و گفت: «این بچه‌ها را بعد از من خوب تربیت کنید. مواظب باشید که از راه ائمه علیهم‌السلام دور نشوند. مثل بچه‌های امام حسین علیه‌السلام تربیتشان کنید و ...»

آن شب «جعفر» با آن حرف‌ها دلم را خون کرد. صبح که می‌خواست برود انگار بچه‌های کوچک هم فهمیده بودند که آخرین بار است که بابا را می‌بینند. عجیب بی‌تابی می‌کردند. اما «جعفر» از همه چیز به خاطر اسلام دل کنده بود. رفت و بار سنگین تکلیف را بر دوش ما باقی گذاشت.^۱

اسفندماه ۱۳۶۴

دوازده نفر قبول شده

از همسر شهید میرولی رفیعی راد چنین نقل شده است:
شهید «میرولی رفیعی راد» چند شب قبل از شهادتش خواب دید دوازده نفر هستند، رویشان را پوشانده‌اند و به آنان ندا می‌رسد که شما را در میان شهدا قبول کردند.
او سرانجام به همراه یازده نفر دیگر از هم‌زمان خود در قوه‌ی قضائیه، درون هواپیمایی که شهید محلاتی هم در آن بود، اوّل اسفند ۱۳۶۴ به فیض شهادت نایل آمد.^۱

هم من گریستم هم آسمان

شهید مهدی احمدی سحرگاه دهم آبان‌ماه سال ۱۳۴۴ در طبرس به دنیا آمد و در عملیات والفجر ۹ که با هدف آزادسازی ارتفاعات چوارته عراق شروع شد به شهادت رسید. او در گلزار شهدای عشق‌آباد طبرس به خاک سپرده شد.^۲
خاله‌ی شهید، مرحومه خانم جان عباسی گفته بود:
مهدی آمد برای خداحافظی، تبسم همیشگی بر لبانش نقش بسته بود؛ با

۱. برگ‌هایی از بهشت؛ ص ۵۰.

۲. عاشوراییان؛ صص ۱۱۳-۱۱۰ (با تلخیص).

همه خداحافظی کرد. بدرقه‌اش کردیم. داخل کوچه که رسید به عقب برگشت و با خنده گفت: «خاله جان! نمی‌خواهی یک بار دیگر صورتم را ببوسی؟»

گفتم: «برو! چند بار روبوسی کنیم؟»

گفت: «نبوسی پشیمان می‌شوی! سفر آخر است. این سفر، سفر بی‌بازگشتی است. دیگر مهدی نمی‌آید.» اضطرابی بر من حاکم شد. دلم شکست صورت بر صورت او گذاشتم و گریستم.

مهدی گفت: «خاله جان! گریه نکن! گریه را بگذار برای روز برگشت من، وقتی که مرا بیاورند گریه خواهی کرد. آن روز هم شما خواهی گریست و هم آسمان.»

مهدی رفت بعد از مدتی خبر شهادتش را آوردند، رفتیم طبس برای تشییع جنازه. همین که جنازه از میدان امام خمینی علیه السلام روی دست مردم قرار گرفت تا به سمت امامزاده تشییع شود آسمان تغییر کرد و باران شروع به باریدن نمود و همان‌طور که خودش گفته بود آن روز هم من گریه کردم و هم آسمان.^۱

خاطراتی از سفرآگاهی شهید روح‌الامین

۱. در کردستان شهید می‌شوم

سیدمحمد روح‌الامین درباره‌ی شهید حاج سیدحسین روح‌الامین می‌گوید:
در یکی از نمازهای جمعه سال ۱۳۶۳، حاج حسین را دیدم. با ملایمتی خاص گفت: «چند دقیقه با شما کار دارم. بعد از نماز به خانه ما برویم.»
من پذیرفتم. در حالی که به طرف منزل می‌رفتیم، گفت: «به من پیشنهاد شده در تیپ ۲۸ صفر مسئولیتی بپذیرم. با توجه به این که شما هم در آن تیپ مشغول خدمت هستید، می‌خواستم نظر شما را بدانم.»
من با اشتیاق از آمدن ایشان استقبال کردم و نظرات ریز و فنی خودم را ارائه کردم.

پس از مدتی، خبری از آمدن ایشان به تیپ نشد. وقتی علت را سؤال کردم، ایشان با روحانیت خاصی گفت: «من با شهدای عزیز کردستان مانوس بوده و هنوز به خانه‌هایشان تردد دارم، هنوز بیش‌تر دوستان بسیجی‌ام سلاح بر دست در کردستان ایستاده‌اند و با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنند. من در کردستان می‌مانم و حتم دارم خونم در کردستان ریخته خواهد شد. من مطمئن هستم که در کردستان شهید می‌شوم.»^۱

حاج سیدحسین روح‌الامین - همان‌طور که خود قبلاً نیز گفته بود و می‌خواست - در هفتم اسفندماه ۱۳۶۴ در خطه‌ی کردستان به شهادت رسید.

۲. ما که رفتیم

برادر «طلاکوب» هم‌رزم شهید حاج سیدحسین روح‌الامین می‌گوید:

آخرین باری که حاج حسین را دیدم، سخت گرفتار بیماری پدرم بودم. او که به علت سکتته فلج شده بود، احتیاج به مراقبت داشت و من نمی‌توانستم به منطقه بروم. حاج حسین با تبسم همیشگی به من گفت: «از خدا بخواه که شهید بشوی، اگر بمانی آخر عمرت مانند پدرت زمین‌گیر خواهی شد، پس سعی کن شهید بشوی تا هم پاک به درگاه خداوند وارد شوی و هم بدون حساب نزد سیدالشهدا علیه‌السلام بروی» و در حالی که نگاهش سرشار از صمیمیت بود، زیر لب گفت: «ما که رفتیم، خدا ان‌شاءالله همه‌ی بچه‌ها را عاقبت‌به‌خیر کند.»

پس از یک ماه هنوز تصویر او در برابر چشم بود که خبر شهادت آن فرمانده دلیر را شنیدم.^۲

۳. لقاء نزدیک است

«حاج اکبر آقابابایی» پشت فرمان خودرو نشسته بود و خودرو را با دقت از پیچ‌های جاده عبور می‌داد. جاده تاریک بود و طولانی.

۱. سلام سردار؛ ص ۴۳.

۲. همان؛ صص ۶۹ و ۷۰.

نگاه حاج اکبر و حاج حسین روح‌الامین به هم گره خورد. حاج اکبر خاطرات دلاوری‌ها و رشادت‌های حاج حسین را مرور می‌کرد. حاج حسین پس از یک سکوت طولانی لب به سخن گشود. در حالی که سخن گفتن برایش راحت نبود، گفت: «حاجی! سال ۵۹ وقتی مجروح شدم، چهار ملک مرا بلند کردند و به سوی آسمان بردند. وقتی فهمیدم قرار است شهید شوم از آنها خواستم مرا به زمین برگردانند تا در کردستان بمانم و خدمت صادقانه انجام دهم، این بود که مرا به زمین گذاشتند و از آن حادثه جان سالم به در بردم. الآن به لطف خدا امنیت به کردستان برگشته و جنگ به بیرون از مرزها کشیده شده.»

پس از مکث کوتاهی اضافه کرد: اما الآن از خدا می‌خواهم که شهید شوم. سکوت سنگینی حاکم شد.

حاج اکبر که می‌توانست نور شهادت را در سیمای بسیاری تشخیص دهد، این بار هم تشخیص درستی داشت. اما جرأت بیان آن را نداشت یا این که دلش نمی‌خواست حاج حسین شهید شود. همواره از او به عنوان استاد خود یاد کرده بود. در حالی که اشک‌هایش را با آستینش پاک می‌کرد و سعی داشت بغضش را مخفی کند، آرام گفت: «انشاءالله که زنده بمانی و خدمت کنی، هنوز خیلی کارها مانده.»

حاج حسین گفت: «نه حاجی! دیگر وقتش شده که شهید شوم.»

و بقیه کلماتش در سر و صدای ماشین گم شد.

صبح روز هفتم اسفند ۶۴ هنوز سرخی شفق فرصت خودنمایی نیافته بود.

حال و هوای حاج حسین برای دوستان هم‌رزمش غیرعادی می‌نمود.

بدون مقدمه، قرائت زیارت عاشورایش را قطع کرد و در مورد مرگ و آخرت صحبت کرد. سوز دعا و اشک او این بار شکل دیگری داشت. آتش شوق دیدار از آن زبانه می‌کشید و غم هجران او را برملا می‌کرد. آن دعای عرفانی را تمام کرد و بعد از آن تک‌تک یاران را در آغوش گرفت و به گرمی

از آن‌ها طلب حلالیت و وداع کرد بدون این که دیگران دلیل این کار را بدانند. ساعتی بعد حاج حسین بر یکی از ارتفاعات هزارقله بیرون سنگر ایستاده بود. ناگهان صدای انفجار گلوله‌ی توپ دشمن و ... پرواز به سوی ابدیت.^۱

۴. آخر هفته با هم می‌رویم!

برادر حسین امینی هم‌رزم شهید حاج سیدحسین روح‌الامین می‌گوید:
زمستان‌ها معمولاً کار عملیات در کردستان کمتر بود و حاج حسین با شنیدن خبر احتمال عملیات، در جنوب حاضر می‌شد. یک روز به من گفت:
«عازم جنوب هستم.»

من به دلیل کارهای زیادی که در سقز داشتم همان‌جا ماندم و ایشان در عملیات شرکت کرد. پس از برگشتن از جنوب، با هم صحبت می‌کردیم. بدون مقدمه گفت: «جداً از این دنیا خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم در این دنیا بمانم.»

این صحبت گذشت. بعد از این چند روز از شهر بانه با من تماس گرفت و گفت: «آخر هفته آماده باش تا با هم به اصفهان برویم.»

چون مدت زیادی نگذشته بود که از اصفهان آمده بودیم، گفتیم: «الآن زود است!» ولی ایشان با قاطعیت گفت: «کارهایت را بکن، آخر هفته با هم به اصفهان خواهیم رفت.»

بعد از دو، سه روز حاج محسن زهتاب که بعداً در کردستان شهید شد، خبر شهادت حاج حسین را به من داد و پس از تشییع ایشان در سنندج، آخر همان هفته، من و ایشان به اصفهان آمدم و پیش‌بینی ایشان دقیقاً درست از آب درآمد.^۲

۱. همان؛ صص ۸۰-۷۸.

۲. همان؛ صص ۷۰ و ۷۱.

دو تابوت به هم بسته

در سال ۱۳۴۸ در خانواده‌ای مذهبی و زحمت‌کش، کودکی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت که به میمنت ماه ذی‌الحجه، او را «اسماعیل» نام نهادند. شهید کتابی هنوز نوجوانی بیش نبود که عزمی جزم بر حضور در جبهه‌ها یافت - سال ۶۲ یعنی در سن چهارده سالگی! - اما به خاطر سن و سال بسیار کم او از رفتن او به جبهه‌ها ممانعت به عمل آمد. اولین سفر او به جبهه‌های جنگ با مجروحیت او و رسیدن به مقام رفیع جانبازی همراه بود و آخرین سفر او به جبهه‌ها، سفری آسمانی بود که ملکوت وصال، اوج آن بود ... با آن که درد جراحی پیشین او را می‌آزرد، با این وجود، دوباره پس از عملیات «والفجر ۸» به جمع دلوران عرصه‌ی مبارزه پیوست و با کاروانیان گردان «حضرت رسول ﷺ» همراه شد. لحظات آخرین حیات او در مقر گردان - در هنگام بمباران وحشیانه دشمن بعثی - با لحظات شیرین وصال و دیدار جمال دوست، پیوندی جاودان یافت.

محمدرضا کتابی می‌گوید:

با هم در تشییع جنازه شهدای «والفجر ۸» شرکت کرده بودیم، من و اسماعیل در کنار هم حرکت می‌کردیم؛ در میان شعارهای مردمی، یکباره نجوای «اسماعیل» را شنیدم که زمزمه می‌کرد:

«رفیقان می‌روند نوبت به نوبت

خوش آن روزی که نوبت بر من آید»

برادر شهید می‌گوید:

با «اسماعیل» به تشییع جنازه شهدا رفته بودیم، اسماعیل خیره شده بود به تابوت دو شهید که به هم بسته شده بود؛ نگاهی به من کرد و گفت: «برادر! چند روز دیگر تابوت مرا هم با تابوت یکی از دوستانم در این جا به هم بسته خواهی دید ...» من به حرف او زیاد توجه نکردم!

در هنگام تشییع جنازه «اسماعیل» به هنگام عبور از خیابان چهارمردان، یکباره به یاد حرف او افتادم و نگاهی به تابوتش کردم که به تابوت «شهید مرادی» بسته شده بود در حالی که بر روی دست‌های مردم عزادار در اهتزاز بود ... بار دیگر طنین صدای او در گوشم جاری شد که «تابوت مرا هم با تابوت یکی از دوستانم ...»^۱

فروردین ماه ۱۳۶۵

قبولم کردند

روحانی رزمنده حجّت الاسلام محمّد خونجگری ۲۹ دی ۱۳۴۲ در بسطام به دنیا آمد و چهارم فروردین ۱۳۶۵ به شهادت رسید.^۱ از سفرآگاهی او خاطره‌ای در دست داریم. برادر «شهید حجّت الاسلام محمّد خونجگری» می‌گوید:

شب جمعه‌ای بود که محمّد به من پیشنهاد رفتن به حرم را کرد؛ به اتفاق رفتیم فیضیه و نماز مغرب و عشا را خواندیم. بعد از نماز جهت زیارت به حرم مطهر حضرت معصومه علیها السلام مشرف شدیم. این بار نحوه زیارت شهید محمّد با دفعات قبل کاملاً تفاوت می‌کرد. شور و حال عجیبی داشت. ابتدا زیارت‌نامه و نمازش را خواند و بعد خود را به ضریح مطهر چسباند و مقداری گریه کرد، فردای آن روز نوارهای مصاحبه و وصیت‌نامه‌اش را به من تحویل داد و گفت: «من هم رفتنی شدم».

از او سؤال کردم: «چه اتفاقی افتاده؟!»

در جواب گفت: «دیشب در عالم خواب من از حضرت معصومه علیها السلام شنایم را گرفتم و آن‌ها مرا قبول کردند.»^۲

۱. سفیر بهشت: صص ۸ و ۵۶.

۲. همان؛ ص ۵۰ (با تلخیص).

اردی بهشت ماه ۱۳۶۵^۱

رمز رمضان

خانواده بسیجی شهید و معلم متعهد «عبدالعظیم نداف پور» می گویند: «بارها از زبان ایشان می شنیدیم که می گفت: من در ماه مبارک رمضان متولد شده ام و در ماه مبارک رمضان عقد کرده ام و در ماه مبارک رمضان هم به شهادت می رسم.

او سرانجام در شبانگاه خونین سوّم ماه رمضان سال ۱۳۶۵^۲، در منطقه پیچ انگیزه - در جنوب - بهشتی شد.^۳

کوچ با طلایه دار

در عملیات ایذائی که در ماه رمضان سال ۶۵ در محور «فکّه» و «پیچ انگیزه» انجام شد، طلبه‌ی شهید «غلامرضا شیرزاد»، در حین پیشروی مورد اصابت گلوله قرار گرفت. با بچه‌ها به بالین او رفتم تا او را به عقب منتقل کنیم. شهید در حالی که در آن هوای گرم لباس رزم و پوتین‌های خود را درآورده بود و آماده شهادت شده بود، می گفت: «من به شهادت می رسم. چون

۱. برابر با شعبان و رمضان ۱۴۰۶ ه.ق.

۲. سوّم رمضان ۱۴۰۶ ه.ق. برابر با ۲۳ اردی بهشت ۱۳۶۵ ه.ش.

۳. زخم‌های خورشید؛ ص ۲۶۶.

لحظاتی قبل از شما شهید «حمید صالح نژاد» را دیدم که به بالین من آمد.»
او لحظاتی بعد، غریبانه به دیار یار کوچید.^۱

خردادماه ۱۳۶۵

قبر من

یکی از هم‌زمان شهید مهدی شادمانی^۱ می‌گوید:
جمع شدیم و به گلزار شهدا رفتیم. می‌خواستیم زیارتی کنیم و تجدید
عهدی. در گلزار تعدادی قبر آماده کرده بودند برای شهدا. ایستاده بودیم بالای
سر قبرها که دیدیم «مهدی» آرام داخل یکی از قبرها رفت و خوابید. و گفت:
«بچه‌ها این قبر من است.»

ناراحت شدیم. «مهدی» خیلی برایمان عزیز بود.
چند روز بعد خبر شهادت «مهدی» را آوردند. بعد از تشییع دیدیم
جنازه‌اش درست در همان قبری که آن روز نشان‌مان داد، دفن گردید.^۲

۱. شهید شادمانی (متولد اوّل دی‌ماه ۱۳۴۷)، اعزامی از خمین، در هشتم خرداد ۱۳۶۵ در

منطقه‌ی عملیاتی فکّه به شهادت رسید.*

۲. در انتظار بهشت؛ ص ۷۳.

تیرماه ۱۳۶۵ - کربلای ۱

در انتظار شهادت

برادر پاسدار و جانباز سیدمحمدباقر اسلامی خواه می گوید:

امام علیه السلام دستور داده بودند که مهران هر چه سریع تر باید آزاد بشود. بعد از آن مرخصی بچه‌ها سریع آماده شدند برای عملیات کربلای ۱؛ آقای طلبه‌ای معرفی شده بود به گردان ما به نام ناصرالدین متاجی.

در روزهای اوّل که وارد گردان شده بود بچه‌ها تمامی‌شان جذب او شده بودند، یعنی اکثر نیروها را که می‌دید دور ایشان گرد آمده بودند، آدم عجیبی بود. در یک نوبت که ما هم با ایشان بودیم، او یک صحیفه سجاده و یک مفاتیح‌الجنان داشت و دائماً از مناجات‌های حضرت امیر علیه السلام و امام سجاد علیه السلام می‌خواندند، واقعاً نمی‌دانم چگونه می‌توان بعضی از آدم‌ها را توصیف کرد.

بچه‌ها را با زبان بسیار ساده نصیحت می‌کرد که با وضو باشید و بچه‌ها هم انگار دنبال چنین کسی می‌گشتند که ارشادشان کند.

یکی از رفقای ایشان تعریف می‌کرد که داخل خانه یک قبری درست کرده بود و می‌رفت داخل آن می‌خوابید تا خود را آماده کند برای عالم دیگر.

ایشان در جمع بچه‌ها حضور داشتند و بچه‌ها مثل پروانه دور او می‌گشتند تا این که متأسفانه مأموریت گردان ما را به گردان دیگری محوّل نمودند - و نیروهای ما را گرفته و به گردان دیگر دادند - و ما موفق به شرکت در این عملیات نشدیم.

ولی این شهید بزرگوار قبل از این که به این عملیات بروند گفته بودند که من در این عملیات و در چه ساعتی و چگونه مجروح می‌شوم و به شهادت می‌رسم.

یکی از برادرها می‌گفت وقتی رفته بودیم به خط، او منتظر بود و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و در انتظار چیزی بود و می‌گفت کجاست آن خمپاره‌ای که قرار است برای ما بیاید و در بین همین صحبت‌ها بود که خمپاره‌ای در بین ما افتاد و ترکش آن به پهلوی ایشان خورد و به شهادت رسیدند.

ایشان نوهی یکی از علمای بزرگ شمال به نام آیت‌الله متاجی بودند. از قول پدر بزرگشان می‌گفتند که: «ناصر! تو امید من هستی، تمام آینده من به تو بستگی دارد.» ما از این افراد در جنگ خیلی داشتیم، افراد مخلص و خوبی که نمی‌شود گفت جنگ آن‌ها را از ما گرفت، واقعاً آرزوی دیرینه ایشان شهادت بود. شهدای عزیزی که هر لحظه آدم تصویر آن‌ها را می‌بیند تمامی خاطرات جنگ و جبهه و آن روزها جلوی چشمش رژه می‌رود.^۱

مهمان حرم

مادر «فرمانده شهید، احمد شول» که در عملیات کربلای ۱ به شهادت رسید، می‌گوید:

دفعه‌ی آخر که به مرخصی آمد، دیدم کتاب‌های قرآن، نهج‌البلاغه و مفاتیح‌اش را هم آورده. گفتم: «مگر دیگر نمی‌خواهی به جبهه برگردی؟» گفت: «چرا ... می‌خواهم برگردم؛ اما این کتاب‌ها را آوردم برای بچه‌ها به یادگار بگذارم.»

۱. روزنامه قدس؛ شماره ۴۳۵۵، سال شانزدهم، پنجشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۸۱ برابر با ۴ ذیحجه ۱۴۲۳ و ۶ فوریه ۲۰۰۳؛ ص ۱۱: ستون «نامه به عشقستان».

اشکم در آمد. دلم شکست و گفتم: «مادر! این قدر غریبانه حرف نزن.»
حالش با روزهای گذشته فرق می‌کرد. با این که تا آن روز، چند بار
مجروح شده بود اما این طوری حرف نزده بود. دلم ریخت. یک روز به رفتش،
حمام رفت و لباس‌هایش را مرتب پوشید. از زیر قرآن ردش کردم و صورتش
را بوسیدم. گفت: «مادر، این دیدار آخر ماست ... هرچی دلت می‌خواهد، مرا
ببوس.»

گفتم: «نگو مادر، خدا ان شاء الله شما را حفظ کند تا به اسلام خدمت کنید.»
رفت. دو روز بعد خبر آوردند مجروح شده است؛ می‌دیدم که همه
ناراحت هستند. می‌دانستم شهید شده است. اما نمی‌خواستم باور کنم که دیگر
او را نمی‌بینم.

قبل از شهادتش برای یکی از دوستانش تعریف کرده بود: «دیشب خواب
دیدم به حرم مطهر امام رضا علیه السلام رفتم. خیلی ساکت بود. دیدم در ضریح باز
شد. داخل شدم و از شوق خودم را روی آرامگاه آن بزرگوار انداختم. ناگهان
دیدم در ضریح بسته شد.»

بعد به آن دوستش گفته بود: «این آخرین دیدار ماست. من می‌دانم به
زودی شهید می‌شوم.»^۱

صاحبِ قبر می‌آید!

عذرا رستمیان همسر شهید حاج سید محمد رضا دستواره از آخرین وداع با
همسرش چنین می‌گوید:

آخرین وداع شهید بسیار غمگینانه بود. هشت، نه روز بعد از شهادت
برادرش، سید حسین، بود که به جبهه برگشت. آن روز صبح سوار ماشین شد و
خانه را ترک کرد. با نگاه منتظم تعقیبش کردم تا جایی که دیگر او و ماشینش
از برابر دیدگانم پنهان شدند. آن موقع برای اولین بار بود که این احساس در

۱. گردان عشق (خاطرات زندگی سردار شهید احمد شول)؛ صص ۲۰-۱۸.

من به وجود آمد که این آخرین دیدار من با حاجی است و دیگر ایشان را نخواهم دید. روز قبل از آن از مادر، خواهر و برادرش طلب حلالیت کرده بود. خیلی رفتارش در آن روز عجیب بود.

روز پنج‌شنبه رفت. روز دوشنبه به ما زنگ زد و از ما خواست تا دعای توسل را آن شب برگزار کنیم. به او گفتم: «خودت می‌دانی که ما سه‌شنبه هر هفته دعای توسل داریم، چرا امشب؟»
گفت: «به هر حال من می‌خواهم که دعای توسل را همین امشب برگزار نمایم.»

قبول کردم. برای اولین بار بود که با حالت بغض‌گرفته پشت خط تلفن از من طلب حلالیت کرد. حتی در بحبوحه عملیات‌های بزرگ هم این‌گونه ملتسانه از من چنین درخواستی نکرده بود. پرسیدم: «حاجی چی شده؟ تو هیچ‌وقت این‌طوری صحبت نکرده بودی؟»
گفت: «این دفعه با دفعات قبل فرق می‌کند.»

بعد دوباره سفارش برگزاری دعای توسل را برای دوشنبه شب به من کرد. دعای توسل را آن شب به سفارش حاجی برگزار کردیم. فردای آن که از رادیو /خبر عملیات را / شنیدم / و فهمیدم / حاجی خود را برای عملیات آماده می‌کرده است، کمی نگران شدم.

جمعه‌ی آن هفته برادرانی از سپاه آمدند و گفتند: «حاجی مجروح شده.»
من قبول نکردم.

گفتند: «از حاج آقا شیبانی پرسید. الان هم ایشان در بیمارستان هستند.»
تماس گرفته و گفتم: «حاج آقا شما تا به حال جز حرف راست چیزی نگفته‌اید، بگویید ببینم، دوباره می‌توانم حاج محمدرضا را ببینم؟»
ایشان هم دروغ نگفت. گفت: «آری می‌توانی ببینی. ایشان الآن در بیمارستان هستند.»

راست می‌گفت؛ حاجی شهید شده بود و در سردخانه بود و من می‌توانستم دوباره او را و این بار در حالتی متفاوت از همیشه ببینم.

هم‌زمانش تعریف می‌کنند حاجی پنج‌شنبه شب همان هفته در دعای کمیل بسیار گریه کرده، از خداوند شهادتش را خواسته بود. تا آن موقع هرچه از حاجی می‌خواستیم که وصیت‌نامه‌ای بنویسد از این کار اِبا می‌کرد. البتّه من نامه‌ها و دست‌نوشته‌های زیادی از او داشتم، اما می‌خواستیم به عنوان آخرین نوشته از او چیزی در دست داشته باشیم؛ ولی هیچ‌وقت موفق نشده بودم او را به این کار قانع کنم، اما شب پنج‌شنبه با عجله وصیت‌نامه‌ای نوشته بود. معلوم بود با عجله نوشته است چون حاجی خطّ زیبایی داشت؛ اما وصیت‌نامه را با خطّ پُر عجله‌ای نگاشته بود. گویی می‌دانست که شب آخر اوست.

خودش بیش‌تر و بهتر از هر کس دیگری از شهادتش خبر داشت. موقع تدفین برادر شهیدش سیدحسین بود که در بهشت زهرا علیها السلام رو به همه کرد و گفت: «قبر کنار حسین را نگه دارید؛ صاحبش به زودی می‌رسد!» آن موقع نفهمیدیم چه می‌گوید. بعد از شهادتش بود که دقیقاً در همان‌جایی که نشان کرده بود به خاک سپرده شد.^۱

سیدمحمدرضا دستواره، قائم‌مقام لشکر ۲۷ محمّد رسول الله صلی الله علیه و آله، سیزدهم تیرماه ۱۳۶۵ بود که در آسمان شهادت پَر گشود.

بازوی متبرک

شهید غزنوی، فرماندهی «شهید سیدمحسن حسنی»^۲ از شهادت او چنین می‌گوید:

همه‌ی فرمان به این پرسش امام معطوف شده بود: «از مهران چه خبر؟» بارها عملیات را در ذهنم مرور می‌کردم. چشمم به ارتفاعات بود و همه‌ی امیدم به این بچّه‌ها، به خلوت‌شان، به توسّلات‌شان، به خاکریزهایی که

۱. اسطوره‌ها؛ صص ۶۳-۶۱ (با تلخیص).

۲. شهید محسن حسنی در سال ۱۳۴۳ در مشهد متولد شد. او فرمانده گردان روح‌الله بود و در تیرماه ۱۳۶۵، حین فتح ارتفاعات قلاویزان به شهادت رسید. [جرعه عطش؛ صص ۵۵-۵۲ (با تلخیص)]

سجاده‌ی دلشان را پهن می‌کردند و فرشته‌ها گلبارانش می‌کردند، به سوز دل‌هایی که از دیدن نخل‌های سربریده با اشک همراه می‌شد. اما همه یک جمله به زبان داشتند: «آقا! از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن» با صدای قدم‌هایی که به سنگرمان نزدیک می‌شد، همه چیز را به قدرت خدا واگذار کردم. سیدمحسن حسنی صدایم زد:

– برادر غزنوی!

– جانم! بفرماید.

– نیم ساعت به من مهلت می‌دهی تا به رودخانه‌ی کنجان‌چم بروم؟ خیلی بی‌تاب بود. نمی‌دانستم چه چیزی در سر دارد. با اعتراض گفتم: «الآن چه وقت رودخانه رفتن است؟»

تمام صداقتش را لبخندی کرد و به لبش نشاناد و گفت: «می‌گویند تا عملیات یک ساعتی مانده. من با محسن عاشوری می‌روم و نیم‌ساعته برمی‌گردم.»

دنبال بهانه‌ای بودم تا علت رفتنش را توضیح دهم: «کجا؟ نکند قصد آب‌تنی داری؟ تا دلیلش را نگویی از رفتن خبری نیست.» لبخندش تبدیل به خنده شد؛ اما متانت و حیا مانع حرف زدنش می‌شد. سرش را پایین انداخته بود. دستم را زیر چانه‌اش گرفتم و به دنبالش نگاه‌هایمان به هم گره خورد. به صورتش که دقیق می‌شدم، عقده‌ای برایم بود. هنوز جراحات شیمیایی عذابش می‌داد اما محسن سراپا تسلیم بود. پرسیدم: «خُب! نگفتی چه نقشه‌ای داری؟»

چشمانش از شادی می‌درخشید. دستم را در میان دستانش گرفت و گفت: «دیشب خواب امام حسین علیه السلام را دیدم. اباعبدالله علیه السلام سوار بر مرکب از دور به طرف مهران می‌آمد. وقتی به مقرمان رسید، پیاده شد. بازوی تک‌تک بچه‌های گردان را بوسید. یک‌دفعه بین بچه‌ها غوغایی شد. آقا به طرفم آمد. مرا در آغوش گرفت و این بازویم را بوسید. دست مبارکش را به طرف من آورد. مَه‌ری در دستم قرار داد و گفت: «محسن جان! به پاداش شرکت در آزادی

مهران این تربت را به تو می‌دهم.» حالا هم اگر اجازه بدهید می‌خواهم به رودخانه بروم و غسل شهادت کنم.»

بعد از تمام شدن حرف‌هایش، سکوت، فرصتی داد تا با اشک، رضایت به رفتنش دهم. او رفت و من ماندم و تنهایی. محسن بازویم بود. دلم نمی‌خواست به تعبیر خوابش فکر کنم. هروقت در کنارم بود، هیچ مشکلی برایم مسئله‌ساز نمی‌شد. احساس غریبی داشتم. هر از چند گاه خمپاره‌ای زوزه‌کشان از راه می‌رسید و انفجارش، غبار را به آسمان بلند می‌کرد. ... خواب محسن پس از گذشت ساعتی از آغاز عملیات تعبیر شد. بالای سرش رفتم. دیگر آرام گرفته بود. با صورتم، دستش را لمس کردم. لباسش غرق خون بود. با نگاهم زخم‌هایش را جست‌وجو کردم. به بازویش که رسیدم، مبهوت ماندم. ترکش به بازویش خورده بود و از آنجا به قلبش. همان بازویی که امام حسین علیه السلام با بوسه‌اش متبرک کرده بود.^۱

مردادماه ۱۳۶۵

جسدم را داخل همین تویوتا می‌گذارید!

حسین تواضعی از لشکر امام حسین علیه السلام می‌گوید:

در منطقه «ام‌القصر»، در خطّ پدافندی بودیم. مسئول دسته‌مان برادری به نام «سیدجلیل میرشفیعیان»^۱ بود. او فرد مخلصی بود و نماز شبش ترک نمی‌شد. روز آخری که می‌خواستیم به عقب بیاییم، ایشان شبش در پست نگهبانی بود و مسئول شیفت ما به حساب می‌آمد. ما توی سنگر نشسته بودیم که ایشان آمد و گفت: «بچه‌ها! بهتر است از همدیگر حلالیت بخواهیم چون من تا چند دقیقه‌ی دیگر شهید می‌شوم!»

ما با او شوخی کردیم و گفتیم: «نه بابا! آقا سید! شما که شهید نمی‌شوی!» گفت: «باور کنید شهید می‌شوم و همین تویوتایی که الآن از این‌جا عبور کرد، وقتی برگردد شما مرا داخل آن می‌گذارید!»

ما باز هم مطلب را به شوخی گرفتیم. بالاخره هر طور شد، از ما حلالیت طلبید و دست و صورت یکدیگر را بوسیدیم و ایشان از سنگر بیرون رفت. هنوز دور نشده بود که یک خمپاره‌ی ۶۰ کنارش به زمین خورد و ایشان را به

۱. شهید میرشفیعیان (متولد ۱۳۴۵/۱۱/۱۵)، در تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۶۵ در فاو به شهادت

شهادت رساند. قابل توجه آن که جنازه مطهر این شهید را به وسیله همان
تویوتای مزبور به عقب منتقل کردیم!

شهریورماه ۱۳۶۵

بالاخره بیرونم کشیدند

حسن جابری، هم‌رزم فرماندهی شهید گردان امام علی علیه السلام «اللّهیار جابری»^۱ می‌گوید:

اللّهیار تازه از جبهه برگشته بود. توی خیابان قدم می‌زدیم و به طرف خانه می‌رفتیم. از خوابی که چند شب قبل دیده بود، حرف زد: «دو، سه شب قبل، خواب عجیبی دیدم. مطمئنم که به زودی تعبیر می‌شود.»
گفتم: «تعریف کنید ببینم!»

گفت: «عملیات شروع شده بود. توی یک کانال به دنبال عده‌ای از نیروهای دشمن بودم که داشتند فرار می‌کردند. با سرعت تعقیبشان می‌کردم. آن قدر این تعقیب و گریز برایم خوشایند بود که نگو. یک‌دفعه صدای خنده‌ی آشنایی به گوشم خورد. سرم را بالا بردم. چند نفر از دوستانم بالای سرم ایستاده بودند و حرکاتم را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. همه را می‌شناختم. شهید پیرانی، شهید راجی و چند نفر دیگر. یکی از آن‌ها دستش را به طرفم دراز کرد که مرا بکشد بالا. ولی دستش نرسید. از دیگری کمک گرفت. خیلی تلاش کردم که خودم را به آن‌ها برسانم. بالاخره مرا از کانال بیرون کشیدند. این خواب خیلی به دلم

۱. محمود کاوه (فرمانده لشکر ویژه شهدا)، اللّهیار را منصوب کرده بود. کاوه‌ی دلاور خود نیز در همین عملیات به شهادت رسید.

نشست. انگار که نیازی به تعبیر ندارد.»^۱

علی محمد اصغری، هم‌رزم دیگر الّهیار، از نحوه‌ی شهادت او چنین می‌گوید: «عملیات کربلای ۲ بود. گردان امام علی علیه السلام باید در ارتفاع ۲۵۱۹ عملیات می‌کرد. من فرمانده دسته‌ی یکم بودم و به همراه نیروها به سمت قلّه حرکت می‌کردم. دشمن از عملیات آگاه شده بود و مدام منور می‌زد. رسیدن به قلّه‌ی کوه کار دشواری بود. هر کس سرش را بلند می‌کرد، در معرض دید تیربار دشمن قرار می‌گرفت و سرش را به باد می‌داد. توی همین درگیری‌ها بود که جابری را شناختم. پُر دل بود و شجاع. برای این که تیربار دشمن را خاموش کند و نیروها را از آن وضع نجات بدهد، آرپی‌جی را از دست یکی از بسیجی‌ها گرفت و با شلیک دو گلوله، سنگر تیربار دشمن را منهدم کرد. وقتی می‌خواست گلوله‌ی سوّم را شلیک کند، هدف دشمن قرار گرفت و روی زمین افتاد. با سرعت رفته بالای سرش. سرش را روی پایم گذاشتم و صدایش زدم. لب‌هایش تکان می‌خورد. ذکر می‌گفت. دو دقیقه بیش‌تر نگذشت که لب‌هایش از حرکت بازماند. بعد از شهادت او، امیدمان قطع شد. دیگر توان پیشروی نداشتیم. تعداد زیادی مجروح و شهید داده بودیم و اگر می‌ماندیم، اسیر می‌شدیم. منطقه، سخت و کوهستانی بود. فقط می‌توانستیم تعدادی از مجروحان را همراه خود به عقب ببریم. شهدا همان‌جا ماندند. جابری هم ماند. نه ماه بعد او را پیدا کردند و به زادگاهش برگرداندند.»^۲

مخلص شو تا شهید شوی!

حسین ترک در سال ۱۳۴۳ در آبادان به دنیا آمد و در نوزدهم شهریورماه سال ۱۳۶۵ در مریوان به شهادت رسید.

حسین به خانواده‌ی خود می‌گفت: «دعا کنید تا مخلص شوم. چرا که تا به

۱. بحر بی ساحل؛ صص ۱۱۹ و ۱۲۰.

۲. همان؛ صص ۱۲۷ و ۱۲۸.

اخلاص نرسم شهید نخواهم شد و شهادت تنها آرزوی من است.»
شهید حسین چند دفعه مجروح شد و هر بار به جبهه بازگشت. آخرین باری که به مرخصی آمده بود و آماده‌ی بازگشت می‌شد، گفت: «دیشب خواب دیده‌ام شهید شده‌ام. اگر بروم دیگر باز نمی‌گردم و شهید می‌شوم.»
شهید حسین ترک با آگاهی قبلی از شهادت خود، از عزیزانش طلب حلالیت کرد، به جبهه رفت و به شهادت رسید.^۱

دو خاطره از سفرآگاهی درولی

از جمله شهیدان خطه دزفول که حال و هوایی خاص داشته «محمدجواد درولی» است.

یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «محمدجواد برای جمع‌آوری اطلاعات مورد نیاز کار، خود را مقید به اخبار، اطلاعات و کانال خاصی نمی‌کرد. یکی از منابع اطلاعاتی او خواب‌هایش بود. پاسخ بسیاری از مطالب و مسائل خود را در خواب می‌یافت. او حتی خبر شهادت تعدادی از یاران خود را قبل از شهادتشان در خواب دیده بود.

زمانی که رادیو خبر شهادت سردار شهید «حسن باقری» (افشردی) را اعلام کرد، ناگهان گفت: «بچه‌ها من دیشب خواب شهادت باقری را دیدم که طی مراسم باشکوهی تشییع می‌شد.»^۲

از سفرآگاهی او که در تابستان ۱۳۶۵ به شهادت رسید دو خاطره در دست است:

۱. زود بیا!

پاسدار شهید «محمدجواد درولی» علاقه‌ی زیادی به شهید حسین غیاثی

۱. سرگذشت سرافرازان (یادنامه شهدای رهنان)، ج ۲؛ صص ۱۹۷ و ۱۹۸.

۲. برگ‌هایی از بهشت؛ ص ۳۹.

داشت و پس از او آرام و قرار نداشت. به او متوسّل می‌شد و حتّی به او نامه می‌نوشت که از خدا بخواهد او را نیز بطلبد.

شب سوّم شعبان خسته از رنج فراق حسین، به خواب رفت. او را در عالم رؤیا دید که به محمّدجواد خطاب می‌کرد: «زود بیا که منتظرت هستیم و جایت نیز مشخص و معین است.»

محمّدجواد از بستر برخاست. به نماز شب ایستاد. سوار بر موتور در همان نیمه‌های شب به قصد حلالیت‌طلبی سراغ دوستان خود رفت، حتّی نماز صبح را (در تهران) در منزل یکی از آنها خواند. روز بعد عازم جبهه شد و دیگر برنگشت.^۱

۲. بوی خوش بهشت

یکی از بچه‌های بسیجی گردان بلال از لشکر ۷ ولی‌عصر (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) می‌گفت: شهید «بهمن درولی» بعد از نماز جماعت، شیشه عطر خویش را جلویم گذاشت و گفت: «این تقدیم شما!»

با تعجّب پرسیدم: «پس خودتان چی؟»

خندید و گفت: «من دیگر به این عطر احتیاج ندارم. من با چیز دیگر معطر خواهم شد.»

بعد از ظهر همان روز خمپاره‌ای در کنارش منفجر شد و بهمین باخونش معطر شد.^۲

۱. همان؛ صص ۳۷ و ۳۸.

۲. سوره‌های ایثار؛ ص ۱۰۵.

زمستان ۱۳۶۵

سفر آگاهی شهید مغفوری

شهید عبدالمهدی مغفوری، معاون ستاد لشکر ۴۱ ثارالله علیه السلام از فضایل و کمالات بسیاری برخوردار بود. پدرخانم او، از آخرین عزیزت داماد شهیدش چنین می گوید:

یادم می آید آخرین بار که می خواست برود گفتم: «من زهرا را می برم پیش خودم چون تنها می ماند.»

گفت: «صاحب اختیار هستید، اما زهرا باید عادت کند.»

گفتم: «مگر چند روز می خواهی بمانی؟»

گفت: «من بروم دیگر نمی آیم، مرا می آورند.» بعد خندید و خداحافظی کرد.^۱

من هم رفتنی شده ام

یکی از بسیجیان گمنام چنین روایت می کند:

سید بزرگوار «یزدان پرست» با ۶۰ سال سن، سلاح به دست در تمام عملیات های گردان امام حسین علیه السلام از لشکر ۱۹ فجر در جنوب شرکت داشت. هر وقت می گفتم: «بیا به مرخصی برویم»، می گفت: «من این جا را ترک نمی کنم، تا شهید شوم.»

۱. کوچه پروانه ها؛ ص ۷۳.

بعد از کربلای ۴ به شیراز آمدم. چند روز بعد، پسرش به منزلمان آمد و گفت: «پدرم را فردا تشییع می‌کنند.»
بچه‌های گردان امام حسین علیه السلام می‌گفتند: «فلانی! سید آمده بود گردان از تو خداحافظی کند که نبودی. گفته بود: "از قول من به فلانی بگوئید من هم رفتنی شده‌ام و دیگر همدیگر را نمی‌بینیم."»^۱

شش ماه دیگر اسکله‌ی رحمت

علی محمد اربابی سال ۱۳۴۳ در بیدگل کاشان متولد شد. علی محمد به واسطه‌ی فقر مادی از طفولیت به کارهای سخت بدنی مشغول بود و در کنار کار به صورت شبانه به تحصیل پرداخت. شهید عزیز ما با شروع جنگ تحمیلی به جبهه شتافت و مدتی بین جبهه و کاشان در تردد بود. او هر چه در جبهه می‌آموخت در کاشان به دیگران یاد می‌داد و مدتی نیز مسئولیت پذیرش سپاه کاشان را عهده‌دار بود.

وی از عملیات بدر به عنوان مسئول واحد آموزش نظامی لشکر زرهی ۸ نجف اشرف مشغول انجام وظیفه شد. پس از آن به مسئولیت واحد بسیج لشکر منصوب گشت. شهید اربابی چندین مرتبه در طول جنگ مجروح شد و هر بار مصمم‌تر از همیشه به جبهه بازمی‌گشت. در عملیات کربلای ۴ با مسئولیت ریاست ستاد لشکر شرکت نمود و به جهت نظارت دقیق بر عملیات، انتقال نیرو و امکانات، مسئولیت «اسکله» را پذیرفت و در نیمه‌شب پنجم دی‌ماه ۱۳۶۵ بر روی اسکله به شهادت رسید.^۲

در مورد سفرآگاهی شهید اربابی، شهید سردار احمد کاظمی فرمانده وقت لشکر زرهی ۸ نجف اشرف می‌گوید: «در سال ۱۳۶۵ توفیق تشرّف به حجّ ابراهیمی یافتم. هنگامی که با اربابی خداحافظی می‌کردم نامه‌ای به من داد و

۱. دو رکعت عشق، ج ۱؛ ص ۳۸.

۲. آبشار ابدیت (مجموعه خاطرات)؛ صص ۸ و ۹.

سفارش کرد این نامه را در طول راه بخوانم. گویی زاد راه سفر مکه‌ام بود. نامه را گرفتم و از هم جدا شدیم. در طول راه به فکر اربابی و نامه‌اش افتادم. نامه را باز کردم. با خطی زیبا و کلماتی لطیف و دلنشین که از سویدای قلبش برخاسته بود برایم نامه نوشته بود. وقتی نامه را خواندم متوجه شدم چرا این مطالب را حضوری با من مطرح نکرده است و چرا می‌خواسته در راه مکه باشم تا بتوانم به درخواستش جواب رد بدهم.

در نامه نوشته بود: «در عملیات آینده اجازه بده در گردان‌های رزمی انجام وظیفه نمایم. با رزمندگان و همراه آنان بر قلب دشمن زبون حمله کنم. خواهش می‌کنم از حضور من در خط مقدّم ممانعت نکن. من می‌دانم که تا شش ماه دیگر شهید خواهم شد. پس این چند صباح اجازه بده با بسیجی‌ها باشم.»

همین‌طور که نامه را می‌خواندم مثل این بود که یک سطل آب سرد روی بدنم می‌ریختند. عرق سردی بر وجودم نشست و لرزیدم. با خودم گفتم: «خدایا! اگر اربابی شهید شود، اگر او نیز برود چه می‌شود؟ نه! خدایا اربابی را برای لشکر اسلام حفظ کن!»

علی‌محمد اربابی دقیقاً سر موعده مقرر، سر شش ماه، در انتهای عملیات کربلای ۴ به لقای یار رسید.^۱

وصیت قبل از شهادت

پاسدار شهید «عبدالله محمدیان» معاون گردان کربلای لشکر ۷ ولی‌عصر (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) می‌گفت:

یک بار قبل از عملیات والفجر ۸ به شهید اسماعیل فرجوانی، فرمانده گردان، گفتم: «حاجی! تو چرا وصیت‌نامه نمی‌نویسی. چند خط بنویس که اگر خدای ناکرده اتفاقی افتاد، خانواده‌ات از تو پیامی داشته باشند.»

پاسخ داد: «من فعلاً نیاز به وصیت‌نامه ندارم؛ چون در این عملیات شهید نمی‌شوم. هر وقت مرا در حال نوشتن وصیت‌نامه دیدید، بدانید من در آن عملیات شهید می‌شوم.»

قبل از عملیات کربلای ۴، همه دیدند که حاجی، فرماندهی جانباز گردان کربلا وصیت‌نامه‌اش را نوشت و چیزی نگذشت که ساحل آبی اروند، خون سرخش را در کرانه‌ی خود یافت.^۱

اولین گره طناب

یکی از رزمندگان غواص می‌گوید:

شب عملیات کربلای ۴ بود. تمام بچه‌ها دور هم نشسته بودند که در این حال فرمانده دلاور «جان‌محمد جاری» گفت: «بچه‌ها حالا می‌خواهم وصیت بنویسم؛ قدری مرا به حال خودم بگذارید.»
بچه‌ها گفتند: «بنویس!»

او هم این‌گونه شروع به نوشتن کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ سلام پدر بزرگوارم!» که در این هنگام باز بچه‌ها با شوخی مزاحم نوشتن او شدند و او گوئی که از غیب الهام گرفته بود گفت: «ببینید دارید مزاحم نوشتن وصیت‌نامه‌ام می‌شوید. بدانید که تا دو ساعت دیگر من شهید می‌شوم! ولی این وصیت را از من برای امشب و عملیات‌های دیگر به کار بگیرید: "هنگامی که با همدیگر وارد آب شدیم اولین گره طناب را آزاد می‌گذاریم تا آقا و مولایمان امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) خودش بیاید و ستون غواص‌ها را به مقصد که همان ساحل است، برساند."^۲

۱. صنوبرهای سرخ؛ ص ۱۳۲.

۲. گروه‌های غواص وقتی وارد آب می‌شدند در حرکتشان از طنابی که هر یک متر به یک متر آن یک گره داشت استفاده می‌کردند تا نیروهای غواص هر کدام یک گره را گرفته و پشت سر هم حرکت بکنند.

بعد از دستور فرماندهی، تمام بچه‌ها لباس‌های غواصی پوشیدند و هنگام وداع که رسید، هرکس دوست خود را در آغوش می‌گرفت و از او حلالیت می‌طلبید و می‌گفت: «اگر شهید شدی، ما را هم فراموش نکن!»
وارد آب شدیم و طبق گفته‌ی فرمانده شهید ما، جان‌محمد جاری، اولین گره طناب را آزاد و رها کردم تا امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) هدایت‌مان کند.

شهید «جان‌محمد جاری» طبق گفته‌ی خودش بعد از همان دو ساعت به شهادت رسید. عملیات با فرماندهی امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) به خوبی پیش رفت و خط به وسیله‌ی خداوند متعال و همت بسیجیان گردان حمزه سیدالشهدا (علیه‌السلام) از لشکر ۷ ولی عصر (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف)، شکسته شد.^۱

دو خاطره از سفرآگاهی شهید صفویان

فرمانده‌ی رزمندگان غواص، شهید سیدجمشید صفویان از سفرآگاهی خود صحنه‌های زیبایی به یادگار گذاشته است:

۱. خانه حقیقی

سیدحسین آزرنگ می‌گوید:

نسیم ملایمی از سمت دریا می‌وزید و قامت نخل‌های زخمی و سوخته را نوازش می‌داد، از تابش خورشید در واپسین لحظه‌های غروب بر سطح دریا و موج‌های بلند و کوتاه، تصاویر زیبایی به وجود آمده بود. هر از چند گاه، صدای شلیک و انفجار گلوله‌ی تویی سکوت فاو را می‌شکست و بوی باروت، تنها بویی بود که به مشام می‌رسید. به اتفاق سیدجمشید صفویان نزدیک تپه‌ای از خاک نشسته بودیم و از هر دری سخنی به میان می‌آمد. از دنیا و قیامت،

۱. سوره‌های ایثار؛ صص ۱۷۵ و ۱۷۶.

شهر و جبهه، شهید و شهادت، گذشته و آینده تا این که از روی شوخی دستی به کمرش زدم و گفتم: «برادر سید! وضعیت شما که از من خیلی بهتر است، الحمدلله هم تشکیل خانواده داده‌ای، هم خداوند به شما فرزند عطا کرده که می‌تواند در آینده راحت را ادامه دهد و ساختمان خانه‌ات هم که رو به اتمام است. دیگر چه مشکلی داری؟! ولی من هیچ چیز ندارم و اگر جنگ تمام شد تازه اوّل راه هستم.»

سید آرام دستی به سر من کشید و با تبسمی که حاکی از رضایت و آرامش بود گفت: «آری من خانه‌ای با هزار زحمت و رنج ساختم اما مطمئن هستم آن‌قدر در دنیا نمی‌مانم که در آن زندگی کنم.»

من که احساس کردم حرف خوبی نزده‌ام، گفتم: «سید! تو که می‌دانی من همیشه شوخی می‌کنم این حرف هم از آن شوخی‌ها بود ...»

سید حرفم را قطع کرد و گفت: «اما من جدی می‌گویم.»

در همین حال قطعه گلی از بالای تپه غلط خورد و پایین افتاد، به گونه‌ای که نظر ما را به خود جلب کرد. سید که از هر چیزی در این دنیا درسی می‌گرفت با مشاهده‌ی این قطعه گل ادامه داد و گفت: «هر چیزی در هر کجای جهان جابه‌جا شود دور از حکمت خدا نیست، ما انسان‌ها هم همین‌طور هستیم؛ ماندن ما حکمت است، رفتن و به شهادت رسیدن هم فیض و رحمت و حکمت است و ما باید امیدوارانه هر روز از روز دیگر بهتر و پُربارتر به زندگی ادامه بدهیم، ولی یک نکته در مورد خودم که می‌خواهم بگویم این است که می‌دانم که در این خانه وارد نخواهم شد و از آن بهره‌ای نمی‌برم چون خانه‌ی حقیقی من جای دیگری است.»

آری گویی به سید الهام شده بود، زیرا پیش از آن که وارد خانه‌ی ناتمامش بشود به شرف شهادت نایل آمد.^۱

۲. خواب حضرت زینب علیها السلام و آخرین وداع

همسر شهید سیدجمشید صفویان می گوید:

همسرم از جبهه که می آمد بسیار با دختر کوچکمان بازی می کرد تا شاید مدتی را که از او دور بوده است جبران نماید، اما غروب آخرین روزی که در خانه حضور داشت در گوشه ای اتاق نشسته بود و دائم نگاهش را به او دوخته بود. من که مشغول کارهای خانه بودم علت این همه نگاه را از او جویا شدم. بدون هیچ مقدمه ای گفت: «برای آخرین بار دوست دارم او را سیر نگاه کنم.»

در جواب گفتم: «ان شاء الله خیر است! چرا برای آخرین بار؟»

گفت: «از ابتدای جنگ تحمیلی تاکنون یک بار با تیر دشمن از ناحیه ی دست مجروح شده ام و یک بار از ناحیه ی بینی و این بار می دانم که تیر به قلبم اصابت خواهد کرد و به دلم گواهی شده، آخرین باری است که به خانه برمی گردم.»

من که از شنیدن این حرف دلم گرفته بود، به روی خود نیوردم و گفتم: «خداوند تو را حفظ کند تا هم زیر سایه ات باشم و هم برای اسلام و کشورمان خدمت کنی.»

آن شب در عالم رؤیا شنیدم که ندایی می گفت: «سید شهید شده است.» با شنیدن این خبر تکانی خوردم، فریادی برآوردم و بسیار گریه کردم. در این لحظه زنی میانسال با قلای خمیده به سراغم آمد و مرا دلداری داد و گفت: «فرزندم! برای این که اسلام پایدار بماند باید از همه چیزمان بگذریم و هر چیزی که نزد ما عزیزتر است به پیشگاه خداوند تقدیم کنیم.» پس از آن برای تسکین مصیبتی که بر من وارد شده بود از مصیبت های خودش گفت، از تشنه ها و کشته ها، بدن های له شده در زیر سم ستوران و سرهای بر نیزه، ضربه های تازیانه و کاروان اسرا، اسارت و غریبی، تا رسید به لحظه ای که سر خونین برادرش را در مقابل میان تشتی قرار دادند و به لب هایی که بوسه گاه پیامبر بود با چوب خیزران زدند.

با شنیدن درد دل آن زن سیاه پوش متوجه شدم که او حضرت زینب علیها السلام

است؛ با شنیدن مصیبت او مصیبت خودم را فراموش کردم، بسیار گریستم و بی‌اراده او را در آغوش گرفتم. در این لحظه با صدای سید که مرا صدا می‌زد از خواب بیدار شدم.

با حالتی پریشان در حالی که چشمانم پر از اشک بود نشستم. او از من علت گریه‌ام را در خواب می‌پرسید. در حالی که گریه‌ام را بریده بود و اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌داد سرم را بلند کردم تا آن‌چه را در خواب دیده بودم برایش تعریف کنم که چشمان سید را نیز پر از اشک دیدم. بلافاصله پرسیدم: «شما چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «در عالم رؤیا خوابی دیده‌ام که بعداً برایت تعریف می‌کنم.»
وقتی آن‌چه را که در خواب دیده بودم برایش شرح می‌دادم، همراه گریه‌ی من آرام آرام اشک بر گونه‌هایش می‌لغزید.
موضوع که به آخر رسید، سید گفت: «آن‌چه شما در خواب دیدی من هم دیدم.»^۱

سید شهید، ۲۴ ساله بود که در چهارم دی‌ماه ۱۳۶۵، با لباس غواصی، پیشاپیش نیروهایش در عملیات کربلای ۴، از تلاطم آب ارونند گذشت و در ساحل خط دشمن به سوی معراج پَر کشید.^۲

مهمان ابوالفضل علیه السلام

برادر اخباری از آخرین عزاداری شهید حسین محزونیه و حرف‌هایش می‌گوید:

شهید حسین محزونیه گفت: «امشب شب تاسوعای ما و شب آخر عمر ماست. می‌خواهیم برای ابوالفضل علیه السلام سینه بزنیم. چون می‌خواهیم فرداشب مهمان ابوالفضل علیه السلام باشیم.»

۱. همان؛ صص ۱۴۲-۱۳۹ (با ویرایش و تلخیص).

۲. برگرفته از: آخرین دیدار؛ صص ۲۴۵-۲۴۱.

پدرش در هیأت اصفهان، میان‌دار دسته‌ی سینه‌زنی بود.

می‌گفت: «می‌خواهم به جای پدرم میان‌داری کنم.»

آن شب خیلی «ابوالفضل علیه السلام! ابوالفضل علیه السلام!» کرد و سینه زد. همان‌طور که سینه زد آرام‌آرام کنار من آمد و گفت: «اخباری! امشب، شب آخر عمر من است یادت باشد به نام ابوالفضل علیه السلام امشب میان‌دار شدم. پدرم در هیأت ابوالفضل علیه السلام و من در لشکر امام حسین علیه السلام میان‌داری می‌کنیم.»

کمی گریه کرد و ادامه داد: «یادت باشد، فرداشب به تو خواهند گفت، بدنش تکه‌تکه و شهید شده است. به پدرم سلام برسان و بگو دلم می‌خواست یک تاسوعا و عاشورای دیگر با هم سینه می‌زدیم.»

فرداشب، خیلی نگران او بودم. تا این که یک نفر که نام شهدای خط‌شکن را اعلام می‌کرد گفت: «حسین محزونیه هم شهید شد.»^۱

او چهارم دی‌ماه سال ۱۳۶۵، در حالی که فرماندهی یگان دریایی لشکر زرهی ۸ نجف اشرف را در عملیات‌های گذشته و فرماندهی تیپ را در عملیات کربلای ۴، عهده‌دار بود، به شهادت رسید.

سفره‌ی امام حسین علیه السلام

سیدمهدی فهیمی می‌نویسد:

قبل از عملیات کربلای ۴، برادر حسین نیکوحجت خواب دیده بود که بر سر سفره‌ای تمام دوستان شهید ما با امام حسین علیه السلام نشسته‌اند. بعد از سلام و اظهار ادب پرسیده بود: «آقا! من هم اجازه دارم سر این سفره کنار شما بنشینم؟» حضرت فرموده بودند: «بله، شما در فلان روز و فلان مکان مهمان ما هستید.»

همین‌طور هم شد. بعد از عملیات جنازه‌ی شهید نیکوحجت را در همان نقطه پیدا کردند.^۲

۱. روایت حماسه؛ صص ۶۸ و ۶۹.

۲. فرهنگ‌نامه جبهه انقلاب اسلامی ایران در جنگ تحمیلی، ج ۵؛ ص ۳۱.

قبری در گلزار شهدا

شهید ابوالحسن بختیاری، دوم فروردین ۱۳۴۵ در تویسرکان متولد شد و در چهارم دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید.

یکی از دوستانش نقل می‌کند ما یک گروه ۱۵ نفری بودیم که اکثراً با هم به جبهه می‌رفتیم و در مساجد با هم جلسات زیادی داشتیم، از جمله جلسه‌ی قرآن، نهج‌البلاغه، جلسات علمی، آموزش نظامی و تفسیر سیاسی روز که توسط دوستان اداره می‌شد. ایشان می‌گفتند که یک شب که به اتفاق دوستان به گلزار شهدا رفته بودیم و با آن‌ها درد دل می‌کردیم. یک قبر خالی بود که برای شهیدی آماده شده بود ولی این شهید عزیز مفقودالثر شده بود و قبر هم خالی، و شهید ابوالحسن شب‌ها می‌رفت داخل این قبر می‌خوابید، خیلی دعا و استغاثه می‌کرد و پیوسته می‌گفت: «دوستان! این قبر مال من است.»

بچه‌ها هم می‌گفتند: «تو که فعلاً زنده‌ای!»

اما او از عمق جان می‌گفت و بر این کار اصرار داشت و نکته‌ی شگفت‌انگیز این که به جبهه رفت، به شهادت رسید و در همان قبر دفن شد.^۱

سفرآگاهی شهید مهدی زارع

۱. دو پرنده یک آشیان

قاسم سلطان‌آبادی می‌گوید:

عملیات کربلای ۴ حساسیت و ظرافت خاصی داشت و منطقه‌ی عملیاتی بسیار دشوار. تصمیم گرفتیم گردان‌هایی قوی و بایسته وارد عملیات کنیم و فرماندهانی زنده و قابل اعتماد انتخاب کنیم. برای این کار جمعی از فرماندهان رده بالا را در سطح‌های پایین‌تری گماردیم تا با اطمینان خاطر بیش‌تری عملیات را هدایت کنیم.

۱. طلایه‌داران نور: حماسه شهدای فرهنگی آموزش و پرورش استان همدان؛ صص ۲۱۱-۲۰۹ (با تلخیص).

از حاج مهدی زارع که فرمانده تیپ بود خواستیم فرماندهی گردان امام حسین علیه السلام را بپذیرد. ایشان نیز با جان و دل قبول کرد. به یار قدیمی و صمیمی‌اش، سید محمد کدخدا که جانشین ایشان در تیپ بود پیشنهاد فرماندهی گردان دیگری را دادیم. اما ایشان نپذیرفت و جانشینی حاج مهدی را ترجیح داد و ما باز هم نتوانستیم این دو طائر قدسی را از هم جدا کنیم.

حدود ده روز پیش از عملیات کربلای ۴ در شوشتر - منطقه‌ی پرورش ماهی کارخانه نیشکر - افتخار داشتیم که در خدمت این دو رادمرد باشیم. گردان‌های امام حسین علیه السلام، امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام بی‌اعتنا به سرمای سخت اواخر پاییز به آموزش شنا و غواصی در عمق کم مشغول بودند. فکر می‌کنم روز ۲۳ آذرماه ۱۳۶۵ بود که حاج مهدی درخواست ۴۸ ساعت مرخصی کرد. به شدت با این درخواست مخالفت کردم، چرا که وضعیت ما عادی نبود. در شرف عملیات بودیم و مرخصی معنایی نداشت. ضمن این که از این تقاضا واقعاً تعجب کردم. از ایشان اصرار و از من انکار تا این که مجبور شد علت درخواست خود را بگوید.

ایشان و دیگر مسئولان به دلیل حضور همیشگی در لشکر، خانواده‌های خود را در اهواز مستقر کرده بودند. حاج مهدی گفت: «من یقین دارم که از این عملیات برنمی‌گردم. رسم بر این است که پس از شهادت دوستانمان، افرادی خانواده‌ی آن‌ها را به شهر و دیار خود برمی‌گردانند و آنجا از شهادت عزیزانشان خبردار می‌شوند. من نمی‌خواهم چنین شود. خود آماده‌ام و باید خانواده‌ام را نیز آماده کنم و آن‌ها را به شیراز ببرم. بچه‌ها را در مدرسه ثبت‌نام کنم و با خیالی آسوده برگردم.»

من دیگر نمی‌توانستم با این درخواست مخالفت کنم و تا آخر عمر خود را مدیون آن بزرگوار ببینم. پس ۴۸ ساعت مرخصی دادم و ایشان در عرض دو روز و نیم این کار را انجام دادند و با خیالی راحت و وجودی آماده، بازگشت.

سرانجام شب عملیات فرا رسید و درست روی دژ اوّل - سمت چپ پاسگاه کوت سواری - چشمه‌ی ترانه‌خوان و زلال روح حاج مهدی به دریای بی‌کران خداوند پیوست و جاودانه شد.

چون در شب عملیات گردان به دو بخش تقسیم شده بود، حاج مهدی و سیدمحمد کدخدا از هم جدا شدند و حاج مهدی به آسمان پیوست، اما شهید کدخدا هنوز اطلاع نداشت و وقتی تماس بی‌سیم قطع شد، دچار تردید شد و چندین بار با اصرار و نگرانی، جویای احوال حاج مهدی بود و من به او می‌گفتم: «حالش خوب است. نگران نباش!»

می‌دانستم که به محض شنیدن خبر شهادت حاج مهدی سعی می‌کند خود را به او برساند که این امر نه به صلاح بود و نه امکان‌پذیر و همچنین روحیه‌ی جانشین در شهادت فرمانده باید قوی می‌ماند و کارها را ادامه می‌داد. اما چون شدت عشق و دلبستگی این دو به هم زبانزد همه بود ناآرامی و جستجوگری و عطش او پایانی نداشت.

حدود ساعت ۸ صبح، پاتک سنگین دشمن آغاز شد و دستور عقب‌نشینی کلی صادر شد. امکان این که کسی را بتوانند بازگرداند نبود. پیکر پاک حاج مهدی هم آن‌جا ماند. من در سنگر بعد از میدان مین، بر عملیات نظارت داشتم. پرسش‌ها و اصرار شهید کدخدا از طریق بی‌سیم هم هر لحظه بیشتر می‌شد. من هم که فرصت بحث و جدل را نداشتم، با لحنی تند از او خواستم که دیگر با من صحبت نکند و به سمت عقب بازگردد. اما لحظه‌ای بعد داخل سنگر نشسته بودم که صدایی از پشت سر به گوشم خورد، برگشتم. قامت رعنا‌ی سیدمحمد کدخدا را در آستانه‌ی در دیدم. تمام بدنش را گل و لای باتلاق پوشانده بود. خسته بود و دل‌شکسته، گرسنه بود و نگران، تشنه بود و بی‌قرار، لب‌هایش کبود شده بود و به گونی‌های سنگر تکیه زده بود که نیفتد. انگار کمرش شکسته بود. دلم شکست. با صدایی حزین که هنوز طنین آن در گوشم است گفتم: «کو حاج مهدی؟»

گفتم: «هست. رفته عقب.»

- راست می‌گی؟

- ها! مگه شوخی هم داریم؟

- یعنی هیچ طوریش نشده؟

- نه، سریع با نیروهایت برو عقب.

نومیدانه نگاه گرفته‌اش را به من دوخت، دستش را بلند کرد و محکم به روی گونی‌ها زد، هیچ نگفت و از در خارج شد.

ساعتی بعد که به عقب برگشتم، بچه‌ها در سنگر تاکتیکی شهید قطبی مستقر شده بودند. کدخدا را دیدم که خبر شهادت حاج مهدی او را از پا درآورده بود. چشمانش سرخ و مالمال اشک بود. سلامش کردم. جواب نداد و روی از من برگرداند. هیچ نگفتم و بازگشتم. حدود دو ساعت دیگر آمدم. صورتش را بوسیدم. مرا از خود دور کرد. گفتم: «سید چی شده؟»

گفت: «دروغگو! دروغگو! ...»

گفتم: «من به خاطر حاج مهدی دروغ گفتم. اگر نگفته بودم تو حالا این‌جا نبودی.» اما پریشان بود، فریاد می‌کشید و مرا مقصّر می‌دانست. گفت: «من هم می‌خواستم نباشم و تو این را نفهمیدی!»

گفتم: «چرا با خواست خداوند مقابله می‌کنی؟ اراده‌ی او چنین بود که او

برود و من و تو بمانیم.»

گفت: «آخر حاج مهدی بدقول نبود! ما قرارمان این بود که با هم شهید شویم و جنازه‌ی ما با هم به شیراز برود و کنار هم دفن شویم. حالا او کجاست و من کجا؟ چرا به من اطلاع ندادی تا بروم و ...»

در فاصله‌ی بین کربلای ۴ و ۵ یعنی حدود پانزده روز، آن دل نازنین با من بر سر قهر بود و مرا نمی‌بخشید. شهیدان مهدی، کمال و جمال ظل‌انوار هم که خویشاوندان شهید کدخدا بودند به گردان او پیوسته بودند و قصد داشتند با هم در عملیات شرکت کنند. با دوستان تلاش بسیاری کردیم تا از شرکت هم‌زمان این چهار عزیز در یک عملیات جلوگیری کنیم اما موفق نشدیم و آن چهار ستاره هم به آسمان پیوستند. روز پس از عملیات، افتخار این را یافتیم که

جنازه‌ی شهید زارع را در منطقه‌ی آزاد شده‌ی کوت سواری پیدا کنم و به عقب برگردانم. پیکر آن دو پرنده را کنار هم نهادیم و دستشان را به هم دادیم. چند روز بعد از عملیات، شطی پرشکوه از بهشت شهادت، شیراز را درنوردید و آن دو مسافر معراج در کنار هم و در بزم عشق، به آرامش آبی راضیه‌ی مرضیه رسیدند.^۱

۲. رشته‌ی تسبیح بگسست ...

این روایت میثم زارعی (فرزند شهید مهدی زارعی) است:
نماز صبح را پشت سر پدرم خواندم. سلام نماز را که داد، سر برگرداند و دست‌هایم را میان دست‌های گرمش گرفت. آرامش در چهره‌اش موج می‌زد.
احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید. گفتم: «قبول باشه»
لبخندی زد و گفت: «قبول الله»
گفتم: «چیزی می‌خوای برام بگی؟»
لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت: «دوست داری؟»
سر تکان دادم و گفتم: «منتظرم»
رو برویم نشست و شمرده گفت:

«دیشب خواب دیدم، سحر بود و کنار دریا قدم می‌زدم، نسیمی از دریا می‌آمد و به صورتم می‌خورد. خنکی شن‌ها را زیر پاهایم حس می‌کردم، در دست‌هایم تسبیح خوش‌رنگی بود که با آن ذکر می‌گفتم. ناگهان تسبیح پاره شد و دانه‌هایش پخش گردید. یک‌مرتبه در افق اشعه‌های نورانی پیدا شد و من خیره به آن‌ها نگاه کردم. شعاع‌های نورانی لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر شدند و من فرشته‌هایی دیدم که بال‌هایشان می‌درخشید. آمدند کنارم و به زمین نشستند و آهسته آهسته دانه‌های تسبیح پراکنده شده را جمع کردند، در حالی که لبخند دلنشینی که نشانه‌ی رضایت بود بر لب داشتند. بعد بال زدند و در

۱. خورشید در خاک؛ صص ۹۵-۱۰۰ (با تلخیص).

افق ناپدید شدند. موجها خود را به ساحل می‌زدند و من که هنوز مات و مبهوت مانده بودم، به دریا نگاه می‌کردم.»

بعد از تعریف کردن خواب، پدر سر به سجده گذاشت و مدتی در آن حال ماند. وقتی سر از سجده برداشت گونه‌هایش خیس بود، برخاست و آرام از اتاق بیرون رفت.

آن روز مثل این‌که تمام لحظات در فکر خوابی بود که دیده بود. مغرب که با هم به مسجد رفتیم، پس از نماز به سراغ امام جماعت رفت. روحانی مسجد وقتی خواب پدرم را شنید، اوّل کمی سکوت کرد و بعد چشم در چشم پدرم دوخت و گفت: «ان شاء الله که خیر است. مبارک است. تو و بعضی از یارانانت به مهمانی خدا دعوت شده‌اید.»

آن روز در سنی نبودم که کاملاً متوجّه اشاره‌های آن روحانی و حرف‌های پدرم بشوم. اما ماه بعد از آن خواب که همراه فرشته‌ها پرواز کرد، فهمیدم پیش‌تر به آسمان دعوت شده بود.^۱

تا ظهر دو هفته دیگر

حسن ابراهیمی از لشکر حضرت رسول ﷺ چنین نقل می‌کند:

شهید «شهرابی» انسانی مخلص و باصفا و از بچه‌های تهران بود. دو هفته قبل از عملیات کربلای ۵ به همه گفته بود که «من تا ظهر دو هفته دیگر، بیش‌تر زنده نیستم».

قرار بود گردان، شب دوم به خط بزند. اما به دلایلی وارد عمل نشد. بچه‌ها به شوخی به او گفتند: «چی شد؟ تو که قرار بود شهید شوی!»

ایشان گفت: «غصّه نخورید، تا ظهر فردا بیش‌تر در خدمتتان نیستم.»

فردای همان روز، نزدیکی‌های ظهر، «شهید شهرابی» برای انهدام تانک‌های

دشمن به جلو می‌رود، که به وسیله‌ی توپ مستقیم دشمن به شهادت می‌رسد!^۱

اجر خودم را می‌گیرم

از حاج آقا مهدی‌پور یکی از هم‌زمان شهید میثمی چنین نقل شده است: شب دوم عملیات کربلای ۵ بود. من، حاج آقا میثمی و آقای میرمرشدی در سنگر بودیم. تمام فکر و ذکر ما عملیات بود و مسایل آن. حاج آقا میثمی یک‌بار به بی‌مقدمه گفت: «در این عملیات، اجر خودم را از خدا می‌گیرم.» از فکر شهادت او، به لرزه افتادیم. نمی‌توانستیم قبول کنیم که از فیض وجود او محروم می‌شویم. حاج آقا میرمرشدی گفت: «ان‌شاء الله همیشه سایه‌تان بر سر ما باشد و سایه‌ی شما از سر ما کم نشود.» دوباره گفت: «نه، من باید در این عملیات اجرم را از خدا بگیرم.» دیگر نتوانستیم حرفی بزنیم.

وقتی در ادامه‌ی عملیات خبر مجروحیت او را شنیدم و فهمیدم ترکش به سرش خورده، یک‌بار به این گفته‌اش در گوشم طنین افکند: «من در این عملیات اجر خودم را از خدا می‌گیرم.»^۲

دیگر فرصت نیست ...

یکی از هم‌زمان شهید محمد صادقی می‌گوید: غروب دومین روز عملیات کربلای ۵ در منطقه‌ی شلمچه، برادر «محمد صادقی» روحانی گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله ﷺ را دیدم. گفتم: «محمد جان! این دفعه که برگشتی از دواج کن!» گفت: «نه حسین جان! دیگر فرصت بازگشت نیست؛ به من گفته‌اند که رفتنی هستی.»

۱. خاطراتی کوتاه از عملیات‌های بزرگ (والفجر ۸ - کربلای ۵)؛ صص ۹۲ و ۹۳.

۲. روح آسمانی، خاطراتی از شهید حجّت‌الاسلام حاج عبدالله میثمی؛ صص ۱۶۰ و ۱۶۱.

آن شب محمّد نیز به شهیدان کربلا پیوست.^۱

خواب غسل!

یکی از هم‌زمان^۲ شهید عبدالکریم تیغ‌کار می‌گوید:
هنگام شروع عملیات کربلای ۵ در کنارم بود. در حالی که چهره‌اش بسیار خندان و شادی و شعف از تمام وجودش نمایان بود و مدام زمزمه می‌کرد: «از غسل شیرین‌تر است» به طوری که نظر اکثر بچه‌ها را به خود جلب کرده بود. وقتی علّت را جويا شدم، گفتند: «یکی از بچه‌ها - شهید یوسف جاموسی - به او گفته که خواب شهادتش را دیده است و خوشحالی او نیز به واسطه‌ی همین خواب است.»

لحظاتی بعد دیدم تیری زوزه‌کشان به پیشانی‌اش اصابت کرد و آرام‌آرام در کنارم، زانو‌ها را بر خاک گذاشت و پیشانی‌اش را بر سجده و در حالی که هنوز لبخندی شیرین بر لبان خون‌آلودش جلوه‌گری می‌کرد، شاهد شهادت را در آغوش گرفت.^۳

در سجده به شهادت می‌رسم

محسن شیخی می‌گوید:

شهید بسیجی «علی‌اصغر قرائی» بسیار زیاد سجده می‌کرد و می‌گریست. در شبانه‌روز ۵ بار زیارت عاشورا می‌خواند. همیشه می‌گفت: «من در سجده به شهادت می‌رسم.»

در کربلای ۵ بود که شنیدیم، شهید قرائی در حال سجده به شهادت رسیده است.^۴

۱. دو رکعت عشق، ج ۱؛ ص ۸۳ (با اندکی تغییر).

۲. «غلامعلی تاج» از دزفول.

۳. روزنامه اطلاعات، شماره ۲۱۳۸۴، پنجشنبه ۲۵ تیر ۱۳۷۷؛ ص ۱۴: ستون دو رکعت عشق.

۴. دو رکعت عشق، ج ۱؛ ص ۳۳.

با هم شهید می‌شویم

حاج حسین طاهری معاون گردان میثم در عملیات کربلای ۵ به شهادت می‌رسد. داوود امیریان در خاطراتش می‌نویسد که چگونه در گفت‌وگوی با هم‌رزمش مهدی از این ماجرا مطلع شده است:

گفتم: «مهدی! تو را به خدا! خیلی بی‌تابم، بگو حاج حسین چه‌طور شهید شد؟»

مهدی که اصرار مرا دید گفت: «فردای آن روز که به منطقه رسیدیم، حاجی و چند نفر دیگر در سهرای شهادت مشغول هدایت بچه‌ها شدند. ساغری را که می‌شناسی؟»

گفتم: «آره، همان که در گروهان بقیع بود».

گفت: «آره! او سه روز قبل از عملیات به حاج حسین گفته بود که حاجی، من و شما در یک جا و یک روز به شهادت می‌رسیم.» همان‌طور هم شد. ساغری با اصابت ترکش شهید شد و بعد از لحظاتی حاج حسین هم بر اثر اصابت ترکش به آرزویش رسید ... من آن‌جا بودم و جنازه‌ی حاجی را دیدم. انگار به خواب شیرینی فرو رفته بود. خوشا به حالش!»^۱

سفر آگاهی شهید عالی

فرمانده‌ی شهید، «حسین‌علی عالی» در سال ۱۳۴۶ در روستای جهانگیر زابل در خانه‌ای عجیب با عشق حسین علیه السلام متولد شد. او در عملیات‌های متعددی چون والفجر، کربلای ۱ و کربلای ۵ حضور یافت.

در عملیات کربلای ۵، مسئول محور و فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر ثارالله بود.

او چون مولایش حضرت علی علیه السلام و رهبرش حضرت امام علیه السلام خدا را در

همه‌ی پدیده‌ها شاهد بود و هیاهوی تسبیح موجودات عالم را به گوش جان می‌شنید. او خود بارها به زمان مرگ خویش اشاره داشته است. سرانجام این شهید عارف در عملیات کربلای ۵، هنگامی که جان یاران را در خطر می‌بیند، آخرین نماز خود را اقامه می‌کند و با فرش کردن تن بر روی سیم‌خاردار راه را برای رزمندگان می‌گشاید و از این طریق به دیدار معبود می‌شتابد.^۱

اینک دو خاطره از سفرآگاهی او:

۱. عملیات شهادتم

حجّت‌الاسلام منصور هاشمی می‌گوید:

شهید حسین عالی وقتی در عملیات والفجر ۸ شیمیایی شد، دکتر به او استراحت مطلق داده بود، اما حسین خیلی زود از بستر برخاست و خواست به جبهه برود.

دکتر گفت: «با این حال اگر بروی مرگت حتمی است.»

ولی شهید عالی پافشاری کرد و گفت: «نه! من در این عملیات شهید نمی‌شوم. من در عملیات دیگری به شهادت می‌رسم.»^۲

۲. وداع آخر

ناصر سرگزی می‌گوید:

شب عملیات کربلای ۵، حدود یک ساعت قبل از عملیات، حسین عالی را دیدم که روحیه‌ی خاصی پیدا کرده بود. با اکثر دوستان خداحافظی کرد، در آخر رسید به من و گفت: «من در این عملیات شهید می‌شوم.»

گفتم: «شوخی می‌کنی! ما با هم هستیم، هر جا بروی من با تو همراهم. اگر قرار باشد برویم با هم می‌رویم.»

۱. برگرفته از این کتاب: پرواز سرخ؛ صص ۱۹-۱۷.

۲. پرواز سرخ؛ صص ۸۳ (با اندکی تغییر).

گفت: «آن‌طور که شما فکر می‌کنی نیست، شهادت شرایطی می‌خواهد، مقدماتی دارد، این‌طور نیست که هر که وارد عملیات شد شهید شود. من به یقین رسیدم، می‌دانم از این عملیات دیگر بر نمی‌گردم.»

گفتم: «من با تو خداحافظی نمی‌کنم.»

گفت: «خداحافظی نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه!»

با دلخوری رفت و با بقیه بچه‌ها خداحافظی کرد.

وارد آب‌های منطقه‌ی شلمچه شدیم. باید سه کیلومتر می‌رفتیم تا به آب‌های منطقه‌ی دشمن برسیم.

گفت: «ناصر با من خداحافظی نکردی؟»

گفتم: «من با تو خداحافظی نمی‌کنم!»

گفت: «بعد پشیمان می‌شوی!»

گفتم: «تو که از همه چیز خبر نداری، چرا چنین حرفی می‌زنی؟ شهادت دست خداست.»

گفت: «مسأله از نظر من تمام شده است و مطمئنم که در این عملیات به شهادت می‌رسم. بهتر است که با من خداحافظی کنی.»

گفتم: «حالا این‌قدر اصرار می‌کنی باشد، اما باید دست مرا هم بگیری و با خود ببری.»

گفت: «هنوز وقتش نرسیده و شما باید بمانید. هنوز خیلی کار دارید.»

گفتم: «به هر جهت وقتی رفتی فکر ما هم باش.»

گفت: «حالا ببینیم خدا چه می‌خواهد.»

و بعد وارد آب‌های محدوده‌ی دشمن شد. با فاصله ۴۰۰-۵۰۰ متر حرکت می‌کردیم. در ابتدای محور او حرکت می‌کرد. سردار سلیمانی دستور داده بود: «با فاصله ۵۰۰ متری از هم حرکت کنید، تا اگر بین راه مشکلی پیش آمد یا عملیات لو رفت، بچه‌ها کم‌تر دچار مشکل شوند.» و نیز دستور داد که: «اگر شهید عالی یا هر کدام از برادران مسئول محور به شهادت رسیدند، به ترتیب ما

راه او را ادامه دهیم.» با فاصله ۵۰۰ متر حرکت می‌کردیم. نرسیده به سیم‌خاردار دشمن احساس کردیم این تشکیلات هدایت‌گری ندارد. گردان را به سیم‌خاردار دوم و سوم رساندم و بچه‌ها را به گروه ملحق کردیم و خودمان را از هر طریقی بود به خاکریز دشمن رساندیم. احساس کردم جای حسین خالی است. هر طور بود بچه‌ها را از خاکریز هدایت کردیم؛ وارد شدیم و با صدای «الله اکبر» عملیات و پیشروی شروع شد. هر چه نگاه کردم حسین را ندیدم. چون هوا تاریک بود بعد از یک ساعت با قایق‌های خودی به عقب برگشتیم. از شدت خستگی به خواب رفتم. بعد، وقتی از حسین پرسیدم، بچه‌ها گفتند: «حسین هنگام عبور از یکی از سیم‌خاردارها به شهادت رسیده است.» فهمیدم به دلیل موانعی که بود در سیم‌خاردار سوم یا چهارم، خودش را به سیم‌خاردار رسانده بود تا بچه‌ها از روی آن رد شوند و خط دشمن را اشغال کنند و عملیات را ادامه بدهند. با شناختی که از او داشتم، این کار بعید نبود. ایثار و عشق به ولایت او را به حدّ اعلا رسانده بود.^۱

در این عملیات شهید می‌شوم

مصطفی شیری درباره‌ی سردار دلاور سپاه اسلام شهید محمدعلی شاهمرادی قائم‌مقام تیپ ۴۴ قمرینی هاشم علیه السلام می‌گوید:
قبل از عملیات کربلای ۵ روحیات و حالات شاهمرادی به نحو محسوسی تغییر کرده بود.

بیش‌تر با خدا و کم‌تر با خلق بود. یک شب اصرار کرد جلسه‌ی دعا برگزار شود؛ از اوّل تا آخر دعا بلندبلند گریه کرد؛ وقتی هم دعا تمام شد، مدت‌ها در حالت سجده بود و گریه می‌کرد و با سوز و گداز خاصی خدا را می‌خواند و از پیشی گرفتن دوستان شهیدش شکوه می‌کرد.

پس از آن، در سنگر، بحث شهادت و رفتن مطرح شد. شاهمرادی با یک حالت خاصی بدون شوخی و خیلی جدی گفت: «در این عملیات من شهید می‌شوم.» همه یکه خوردیم و ناراحت شدیم. دقیقاً پس از شهادت او وقتی خبر را به برادر شمخانی که آن روز فرمانده نیروی زمینی سپاه بود و برادر محسن رضایی فرمانده کل سپاه دادیم آن‌ها نیز یکه خوردند و گفتند: «شاهمرادی؟ او هم شهید شد؟»^۱

سه خاطره از سفرآگاهی شهید اسکندری

۱. شهید شرف بصره

در جریان عملیات کربلای ۵، گردان موسی بن جعفر علیه السلام در دو مرحله عملیات شرکت داشت و علی اسکندری فرمانده گردان، در مرحله‌ی دوم این عملیات مزد جهادش را گرفت و به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمد. شهید علی اسکندری قبل از عملیات به یکی از دوستانش گفته بود: «من دوست دارم در شرف بصره شهید شوم.» همچنین به یکی دیگر از هم‌زمانش فرموده بود: «ما وقتی برای ضربه‌زدن به دشمن، آن طرف برویم من شهید می‌شوم.» و همان‌گونه شد.^۲

۲. تیری در قلبم

حسن آقاجانی می‌گوید:

در عملیات کربلای ۵ به عنوان بی‌سیم‌چی در خدمت شهید بزرگوار علی اسکندری بودم. او دائم می‌گفت: «می‌دانم در این عملیات شهید می‌شوم، ولی دوست دارم در آخر عملیات تیری به قلبم بنشیند و به شهادت برسم.»

۱. خاطره و مخاطره؛ ص ۸۵.

۲. ستارگان خاکی؛ صص ۱۴۸ و ۱۴۹.

چند روز بعد من مجروح شدم، بچه‌ها مرا به پشت جبهه منتقل کردند؛ اما روزهای آخر عملیات خبر شهادت علی را شنیدم. وقتی نحوه‌ی شهادت او را پرسیدم، گفتند: «تیری به قلب علی نشست و او به آرزوی خود رسید.»^۱

۳. مژده‌ی شهادت

مادر شهید علی اسکندری می‌گوید:

وقتی خبر شهادت علی را شنیدم از صمیم دل گفتم: الهی رضاً برضائک تسلیمماً لامرک.^۲ آخر می‌دانستم که شهادت، تنها گمشده‌ی زندگی پسر علی بود و او به آرزوی خود رسیده است. شبی در عالم رؤیا مژده‌ی شهادت به او می‌دهند، تیری به قلبش می‌نشیند و با لبخند رضایت جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند.

عملیات کربلای ۵ زمان تحقق این وعده بود و علی با نام مقدس یا حسین علیه السلام و یا مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) سر در آستان دوست می‌گذارد و به باغ سبز شهادت راه می‌یابد.^۳

قبری به اندازه‌ی من!

اکبر احمدی مقدّم می‌گوید:

شب‌ی در کوچه‌های دلتنگی با جمعی از بچه‌ها به گلزار شهدا رفته بودیم. نیمه‌های شب خیره‌ی عکس‌ها شدیم و کنار مزار پاک و مطهر شهیدان عقده‌ی دل باز کردیم. در سکوت سرد و خاموشی شب متوجه شدیم حاج احمد

۱. همان؛ صص ۱۶۶ و ۱۶۷.

۲. حضرت سیدالشهدا علیه السلام در آخرین لحظات حیات، صورت بروی خاک گذارده می‌فرمود: «إلهی رضی بقضائک و تسلیمماً لامرک لا مغبوءة سواک، یا غیاث المستغیثین!»

[انوارالملکوت، ج ۱؛ ص ۹۲.]

۳. ستارگان خاکی؛ ص ۱۵۶.

کریمی در جمع ما نیست، جست و جوی زیادی کردیم. دیدیم او با خاطری آسوده داخل قبری خوابیده است!
وقتی نگاهش به ما افتاد، گفت: «می‌خواستم ببینم این قبر اندازه‌ی من هست یا نه؟»

چند ماهی گذشت و هنگام عملیات کربلای ۵ رسید و خبر شهادت حاج احمد در شهر پیچید، با دلی شکسته و پایی لرزان به تشییع پیکر پاک او آمدم. وقتی پیکر شهید احمد کریمی را به خاک سپردند، گفتم: «عجب! این همان قبری است که احمد در آن خوابید و از قبل اندازه‌اش را گرفت!»^۱

با تمام توان

پانزده سال پیش‌تر نداشت که به جمع غواصان حماسه‌آفرین «والفجر ۸» پیوست. یک سال بعد در عملیات «کربلای ۵» او را دیدم، با همان جثتی کوچک و ظریف و دلی نترس و بی‌باک، یکه‌تاز بچه‌های گردان عمار از لشکر ۷ ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود، لحظه‌ای از پا نمی‌نشست، گاه با موشک آر.پی.جی ۷ سنگر دشمن را می‌برید و گاه به کمک بچه‌های دیگر می‌شتافت. به او گفتم: «چرا این قدر فعالیت می‌کنی و یک لحظه آرام و قرار نداری؟»

لبخندی زد و گفت: «این آخرین عملیاتی است که در آن شرکت می‌کنم، می‌خواهم حسرتش در دلم نماند و هرچه در توان دارم، کار کنم تا در روز قیامت خجالت‌زده‌ی ائمه اطهار (علیهم‌السلام) نباشم.»

سرانجام پس از ساعت‌ها حماسه‌آفرینی و رشادت، در حالی که لبخند می‌زد، به برادر شهیدش پیوست. او کسی نبود جز بسیجی عاشق «عبدالرحمان موسایی».^۲

۱. همان؛ ص ۱۰۷.

۲. زخم‌های خورشید؛ صص ۲۵۴ و ۲۵۵.

وقت ندارم!

برادر شهید «عبدالمحمد ملک‌پور» در آخرین دیدار با خانواده، به همسرش رو کرد و گفت: «من در این عملیات، شهید خواهم شد، وقت ندارم وصیت‌نامه بنویسم. اگر فرزندی که در راه دارم پسر بود نامش را عبدالمحمد و اگر دختر بود فاطمه بگذارید.»

او در عملیات «کربلای ۵» در یک سپیده‌دم، به شاهد شهادت لبخند زد.^۱

آن چه «بهتر» است

هم‌رزم «شهید عباسعلی غلامیان» می‌گوید:

قبل از عملیات بود و عباسعلی خوایش را این‌گونه تعریف می‌کرد: «دیشب خواب پدرم^۲ را دیدم، به من گفت: «عباسعلی، شش ماهه که همدیگر را ندیده‌ایم؛ در همین موقع بود که کبوتری بالای سرم به پرواز درآمد و مرا با خود به آسمان برد.»

یکی از بچه‌ها گفت: «تعبیر خوابت اینه که به زودی به شهادت می‌رسی.» بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «بهتره در این عملیات شرکت نکنی.» عباسعلی اخم‌هایش درهم رفت و گفت: «مگه من برای خوش‌گذرونی به جبهه اومدم؟ می‌خوام از اسلام و کشورم دفاع کنم و با باطل بجنگم.» او بعد از چند روز، در عملیات کربلای ۵، در خط مقدم به شهادت رسید.^۳

سربند سرخ شهادت

سردار حاج قاسم سلیمانی درباره‌ی شهادت حاج میرحسینی می‌گوید: کم‌تر پیش آمده بود که حاج میرحسینی بدون مجروح شدن صحنه‌ی نبرد را ترک کند. او دلاوری بود که از هر عملیات، یادگاری از زخم بر بدن داشت.

۱. همان؛ ص ۲۴۸.

۲. پدرش شش ماه قبل از شهادتش در آستانه تشرّف به حج فوت کرده بود.

۳. روایت عشق (خاطراتی از شهدای استان خراسان)؛ ص ۷۵.

زخم‌های ریز و درشتی که چون مدال‌های افتخار بر تن زیور کرده بود، روایت‌گر شجاعت و روحیه‌ی ایثارگر ایشان بود.

در عملیات کربلای ۴ به علت دشواری عملیات، همه‌ی رزمندگان او بودند تا مبادا آسیبی به وی برسد ولی او با صراحت و اعتقاد قلبی گفته بود: «من در این عملیات شهید نمی‌شوم.» اما شب عملیات کربلای ۵، دست بر پیشانی گذاشت و با همان اعتقاد دیرین رو به هم‌زمانش کرد و گفت: «امشب تیری بر پیشانی‌ام اصابت می‌کند و من شهید می‌شوم.»

هنوز چند ساعتی از این پیش‌بینی نگذشته بود که سربند سرخ شهادت، پیشانی بلندش را زینت داد و خون تابناکش خاک شلمچه را رنگین کرد.^۱

دو خاطره از سفرآگاهی شهید کلهر

شهید یدالله کلهر در سال ۱۳۳۳ در روستای «باباسلمان» از توابع شهرستان شهریار در یک خانواده‌ی متوسط مذهبی به دنیا آمد. وی حضوری مستمر در جنگ داشت و مسئولیت‌های بسیاری را بر عهده گرفت؛ از جمله معاونت تیپ المهدی (عجل‌الله‌تعالی فرجه‌الشریف) در عملیات فتح‌المبین، جانشین تیپ سلمان و فرمانده محور در منطقه‌ی گیلان‌غرب در سال ۱۳۶۰، معاونت لشکر ۲۷ حضرت رسول ﷺ در عملیات والفجر مقدماتی، معاونت تیپ نبی اکرم ﷺ و قائم‌مقام لشکر ۱۰ حضرت سیدالشهدا ﷺ در عملیات کربلای ۵. مجروحیت او در عملیات والفجر ۸ در جزیره‌ی ام‌الرصاص منجر به ازکارافتادگی یک دست و کلیه‌اش شد.

یدالله در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید و در امامزاده محمد کرج کنار دوستان شهیدش به خاک سپرده شد.^۲ از سفرآگاهی او دو خاطره در دست ماست:

۱. از هیرمند تا اروند؛ صص ۲۱۳ و ۲۱۴.

۲. در میان آتش؛ صص ۲۱-۱۵ (با تلخیص).

۱. سبکیار

محمدتقی عسکری می‌گوید:

دم غروب بود و در پادگان «شهید بهشتی» با بچه‌های واحد، والیبال بازی می‌کردیم. حاج کلهر هم بود و با همان حالی که داشت، با یک دست، بازی می‌کرد.

وقت نماز، بازی تمام شد، به طرف آسایشگاه حرکت کردیم. داخل آسایشگاه، هر کس مشغول مرتب کردن سر و وضع خودش شد. حاج کلهر وارد شد و رفت روبه‌روی کمدش ایستاد. در آن را باز کرد و تمام وسایلش را ریخت بیرون.

نگاهش می‌کردیم. همه متعجب بودند که حاج کلهر چکار می‌کند! توی کمد خالی شد. برگشت طرف ما و گفت: «بچه‌ها! هرکس هرچه می‌خواهد، بیاید بردارد.»

با شنیدن این جمله، تمام بدنم لرزید. فهمیدم او هم رفتنی است. مسافر است و دارد بارش را سبک می‌کند. بغضی غریب، گلویم را می‌فشرد. اشک در چشمانم جمع شده بود و می‌خواست که جاری شود. نتوانستم تحمل کنم. از آسایشگاه زدم بیرون.

یکی از بچه‌ها که متوجه حال شده بود، به دنبالم آمد. پرسید: «چی، چی شده؟»

گفتم: «چیزی نیست.»

گفت: «چه‌طور چیزی نیست؟ تو داری گریه می‌کنی؟ بگو ما هم بدانیم چی شده.»

گفتم: «حاجی را دیدی؟ دیدی چکار کرد؟ حاج کلهر رفتنی است و این بار برگشتی ندارد.»

این را گفتم و نشستم گریستم.^۱

۲. این سوی در، آن سوی در!

حمید عبدالوہاب می گوید:

یک هفته قبل از عزیمت به جنوب بود و در پایگاه بسیج بودیم. دعای توسل خواندند و بعد همه برای استراحت متفرق شدند. آمدم و گوشه‌ای خوابیدم. خواب شهید «مهدی شرع‌پسند» را دیدم. هر دو از دیدن همدیگر خوشحال بودیم و احوال‌پرسی کردیم. دیدم دارد می‌دود. گفتم: «آقا مهدی! چه خبر است؟ یک دقیقه بایست. بگو ما چکار کنیم؟ تکلیف ما چیست؟»

گفت: «عجله دارم، باید بروم.»

دیدم می‌خواهد داخل یک اتاق شود که مانند اتاق جنگ بود. آمدم دنبالش بروم که برگشت و گفت: «برو حاج یدالله و حاج حسین را پیدا کن و آنها را بیاور اینجا.»

آنها را پیدا کردم و آوردم. یکی یکی داخل اتاق شدند. خواستم پشت سرشان وارد شوم، آقا مهدی در را بست. پرسیدم: «پس ما چی؟»

گفت: «تو نیا داخل، همان‌جا بیرون بایست.»

گفتم: «آقا مهدی! بگذار ما هم بیاییم.»

گفت: «می‌گویم نیا، همان‌جا بایست.»

رفت داخل و در را بست. با خود گفتم همان‌جا می‌مانم، شاید دلشان به حالم بسوزد و اجازه دهند من هم بروم داخل. منتظر بودم که از خواب پریدم. دیدم اذان صبح را می‌گویند.

خوابی که دیده بودم، ذهنم را مشغول کرده بود؛ شهید مهدی شرع‌پسند، حاج یدالله، حاج حسین و ماندن من پشت در!

صبح آمدم پادگان «عظیمیه» دیدم حاج حسین و حاج کلهر از دور می‌آیند.

گفتم: «بیاید که خبر خوبی برایتان دارم.»

آمدند جلو و پرسیدند چه خبر است. گفتم: «این‌طور که نمی‌شود! شرط و

شروط دارد.»

حاج حسین پرسید: «چه شرطی؟»

گفتم: «باید قول بدهی هوای ما را داشته باشی.»
گفت: «خیلی خوب، قبول. قول می‌دهم. حالا بگو ببینم جریان چیه؟»
حاج یدالله لبخندی زد و گفت: «قول می‌دهم، حالا بگو چه خبر است؟»
خواب را برایشان تعریف کردم. دیدم هر دو از خوشحالی روی زمین آرام
و قرار ندارند. انگار تمام دنیا را به آن‌ها داده‌اند. حاج حسین می‌گفت: «خیلی
نوکرتم آقا مهدی! معلوم شد فراموش نکردی، آن‌جا هم به فکر ما هستی.»
هر دو می‌گفتند و می‌خندیدند. گفتم: «قولی که به ما دادید فراموشتان
نشود. یادتان نرود که دست ما را هم بگیرید.»
گفتند: «باشه، قبول! فقط تو هم قول بده تا وقتی خوابت تعبیر نشده، آن را
برای کسی تعریف نکنی.»
گفتم: «قبول!»^۱

حاج حسین خرازی و آمادگی‌اش برای شهادت

شهید حاج حسین خرازی فرماندهی لشکر شیرصورت «امام حسین علیه السلام»،
برای رزمندگان اسلام - خصوصاً جان‌برکفان اصفهان - نماذ ایمان، تقوا و
شجاعت بود. از سفرآگاهی شهید خرازی این خاطره‌ها به دست آمد:

۱. کاملاً آماده‌ام

سردار شهید حاج احمد کاظمی فرمانده لشکر نجف اشرف درباره شهادت
حاج حسین خرازی در عملیات کربلای ۵ می‌گوید:
درست ۲ روز قبل از شهادتش دوستانه و به عنوان درددل به من گفت:
«می‌خواهم یک موضوع را خصوصی به اطلاعات برسانم و بگویم که من خودم
را از جهت شهید شدن کاملاً آماده کرده‌ام.»
من از شنیدن این حرف تعجب کردم، این گفت‌وگوی دوستانه درست دو

روز قبل از شهادتش بود و دیدم که این عقاب شیرشکار بیش از این قرار ماندن در این قفس خاکی را نداشت و مثل این که به او الهام شده بود، چون دو روز بعد سبکبال به سوی ملکوت اعلا پَر کشید.^۱

۲. آن روی ماه

هم‌رزم شهید حسین خرازی درباره‌ی او می‌گوید:
دایم‌البکا بود، حالت استغاثه در او بیش‌تر شده و یک لحظه آرامش نداشت. از روزی که عملیات کربلای ۴ شروع شده بود به دنبال گم‌شده‌ای می‌گشت و حال و هوای او با بقیه‌ی عملیات‌ها فرق داشت.

برای ما که سال‌ها با هم بودیم، تغییر حالات او مشخص بود؛ ولی علاقه‌ی قلبی به حسین آقا و اتکای بیش از حد لشکر به حضور او، کوچک‌ترین فکر در مورد شهادت و حتی مجروحیت او را به اذهان ما راه نمی‌داد. از قرارگاه خاتم به طرف خط دژ حرکت کردیم، نزدیک ظهر بود. من رانندگی می‌کردم، حسین شروع به درد دل کرد: یاد شهدا، روزهای اوّل انقلاب، محمدیه و لحظه‌های مختلف و حسّاس جنگ، دوستان از دست‌رفته ... با حال خوشی حرف می‌زد و گریه می‌کرد.

بعد از یک ربع رانندگی در زیر آتش دشمن به قرارگاه تاکتیکی لشکر رسیدیم.

قبل از شروع عملیات‌ها نیروهای هر واحد رزمی، یک سنگر در موقعیت تاکتیکی می‌ساختند. سهم بچه‌های فرماندهی و مخابرات مشترک بود، زیرا سنگر مخابرات همان سنگر فرماندهی بود.

در عملیات‌های مهم در کنار سنگر فرماندهی یک سنگر یدکی هم ساخته می‌شد تا در صورتی که آتش دشمن سنگر فرماندهی را منهدم کرد از آن سنگر استفاده گردد و در هدایت عملیات مشکلی ایجاد نشود.

۱. سیمای سرداران شهید اسلام، ج ۱ (حاج حسین خرازی)؛ ص ۹۸.

با حسین وارد سنگر یدکی شدیم؛ مخابرات، بی سیم‌های اضافی را که برای برطرف کردن نیاز گردان‌های عمل‌کننده مورد استفاده قرار می‌داد در آن‌جا انبار کرده بود.

حسین وسط سنگر دراز کشید. از کنار پتویی که به درب سنگر آویزان بود شعاعی از نور خورشید وارد سنگر می‌شد و به چهره‌ی حاجی می‌تابید، حسین به پهلوئی راست خوابید و سرش را روی کتف بدون دست قرار داد.

حال خوشی داشت. درد دل ادامه پیدا کرد. حرف حسین به شهادت و عشق به آن کشیده شد: «من در این عملیات شهید می‌شوم.»

بیش از هر زمان دیگری به او احساس نزدیکی می‌کردم، حرف او را به شوخی گرفتم: «اگر شهید شدی اسم فرزندت را چه بگذارند؟»
- مهدی!

- رسم بر این است که اسم پدر را روی پسر می‌گذارند. حتماً اسم او را حسین خواهند گذاشت.

اشک از چشمانش جاری بود، حال او از محدوده‌ی لشکر و زمین شلمچه بیرون بود. احساس می‌کرد که روح یاران شهید، منتظر آزادی او از جسم خاکی‌اند.

لبخندی زد. لبخندی و همراه آن قطرات اشک فروچکید: «دوست دارم اسم فرزند من، مهدی باشد.»

بعد آهی کشید، به سقف سنگر خیره شد و زیر لب چند بار نام مقدس مهدی (عجل‌الله‌تعالی فرجه‌الشریف) را زمزمه کرد و گفت: «یادت می‌آید با بچه‌های چزابه، توی سوسنگرد دعای عهد می‌خوندیم؟ همه‌ی آن‌ها رفتند پیش خدای خودشون. حالا وقت رفتن است، ماندن برای من هم کافیه...»

اشک همچنان از گوشه‌ی چشم‌های قشنگ و دوست‌داشتنی حسین سرازیر بود و ریش‌های او را مرطوب می‌کرد. آن روز به یاد ماندنی، آخرین روز حیات او بود و روز وداع ما.

وداع با مردی بزرگ که مصداق همه‌ی خصلت‌های الهی و انسانی بود...^۱

۳. قطعه‌ی بهشتی

علیرضا صادقی می‌گوید:

از یک فرصت کوتاه استفاده کردیم و به مرخصی آمدیم. به اصفهان که رسیدیم، یک‌راست به تکیه شهدا رفتیم. تجدید عهدی دوباره با شهدای بیت‌المقدس، جزآیه و ... تا رسیدیم به شهدای بمباران اصفهان. در جبهه بودیم که حسین خبردار شد چند تن از اقوام او در بمباران اصفهان به شهادت رسیده‌اند. یادم هست با احتیاط خبر را در سنگر خطّ دژ به او دادیم.

قطعه‌ی جدیدی در تکیه‌ی شهدا اضافه شده بود. همین قطعه‌ای که اکنون حاج حسین و عباس کمال‌پور و حسین کهرنگی در آن آرمیده‌اند. حاج آقا مکی‌نژاد، مسئول تکیه شهدا فهمیده بود که حاجی آمده است، خود را رساند.

– سلام حاجی، خسته نباشی، جبهه چه خبر؟

– سلام علیکم، همه چیز روبراهه، خبرای اصلی‌اش میاد این‌جا.

– غصّه‌هاش مال ماست.

– خدا خیرت بده، اودم این‌جا یه چیزی را به تو بگم.

– حاجی راه افتاد طرف قطعه‌ی جدید، زمین گود و ناهمواری بود. سه،

چهار شهید در آن‌جا به خاک سپرده بودند. کنار یکی از قبور شهدا ایستاد و

برگشت، با لبخند نقطه‌ای را نشان داد، از همه جا گودتر و خراب‌تر بود. گفت:

«روز قیامت جلوی تو را می‌گیرم آگه مرا غیر از این‌جا خاک کنی، همین‌جا،

وسط این بسیجی‌ها...»

چند قدم جلوتر رفت و همین محل که حالا به خاک سپرده شده است را

نشان داد: «شنیدی حاجی چی گفتم؟ همین‌جا میان این بسیجی‌ها ...»

حاج حسین سه روز اصفهان بود و بعد خودش را رساند منطقه‌ی عملیات. این آخرین سفر حاج حسین خرازی به اصفهان بود. وداع آخر با آنها که دوستشان می‌داشت.^۱

آن را که خبر شد ...

سیداصغر حسینی می‌گوید:

«شهید قینان» همیشه ظاهری شوخ‌طبع داشت و در همه حال این روحیه را حفظ می‌کرد. ولی خدا می‌داند در قلب او به خاطر داغ از دست دادن دوستان و هم‌زمانش چه می‌گذشت. از او پرسیدم: «چرا این قدر دیر به مرخصی می‌روی؟»

گفت: «چگونه به مرخصی بروم؟! به خدا پیش خانواده‌ی شهیدان هم‌سنگرم خجالت می‌کشم. مثل این که من لیاقت شهید شدن را ندارم.» یک ساعت قبل از شهادتش، جهت هماهنگی‌های لازم به سنگر تطبیق آمد. در آخر صحبت پس از خوش‌ویش با آن لهجه‌ی غلیظ اصفهانی فریاد کشید: «کسی کاری ندارد؟ ما داریم می‌رویم. کاری ندارید؟» سه بار این جمله را تکرار کرد.

رمضان جان‌نثاری مسئول مخابرات تطبیق، از سنگر بیرون آمد و با تعجب به قینان گفت: «کجا؟!»

او فکر کرد قینان می‌خواهد به اصفهان برود. عملیات کربلای ۵ ادامه داشت و او تعجبش بیش‌تر از این بود که چرا منطقه را ترک می‌کند. به قینان گفت: «من که می‌دانم تو مرخصی برو نیستی.»

قینان گفت: «مرخصی که نه.» و باز هم با صدای بلند و به صورت سؤالی گفت: «من دارم می‌روم به آن دنیا. کسی کاری ندارد؟»

حرف او را جدی نگرفتم و در جوابش به شوخی گفتم: «سلام مرا به اهل جهنم برسان!»

شهید قینان خنده‌ی ملیحی کرد و بعد از خداحافظی به طرف خطّ مقدّم روانه شد. در سنگر تطبیق در حال استراحت بودم. یکی از بچه‌ها مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «قینان شهید شده است.»
برای لحظاتی مات و مبهوت شده بودم. خدایا! چگونه زمان دقیق وصال را دانست و به دیار ابدی شتافت.^۱

عملیات شهادت

«عبور از کویر» اثری است از محمدرضا بایرامی براساسِ خاطرات زندگی سردار شهید حاج علی محمدی‌پور، فرمانده گردان ۴۱۲ لشکر ۴۱ ثارالله علیه السلام، که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

در بخشی از این کتاب نویسنده، شهید محمدی‌پور را به بهانه‌ی ارائه‌ی مصاحبه‌ای که با او در شب پیش از عملیات کربلای ۵ صورت پذیرفته است، از زبان خود شهید چنین معرفی می‌کند:

من علی محمدی‌پور هستم. مسئول گردان الزهراء علیها السلام از لشکر ثارالله علیه السلام. چیزی به آخر عمر بسیاری از ما نمانده است. از من خواسته شده کمی در مورد خودم صحبت کنم و من ترجیح می‌دهم درباره‌ی ایام جنگ صحبت کنم. زمانی که جنگ شروع شد، من در تیپ ۵۵ هوابرد شیراز بودم. با این که نیاز نبود به سربازی بروم، وقتی امام گفت انقلاب به سرباز احتیاج دارد، رفتم سربازی. بعد از سربازی آمدم به تیپ «ثارالله» در جنوب اهواز که در اردوگاه شهید رجایی مستقر بود. مدتی آن‌جا آموزش‌های تکمیلی را طی کردم و بعد رفتم اردوگاه حمید چریک و از آن‌جا عازم خطّ کوشک شدم، زمانی که پاسگاه زید عراق دست ما بود. پس از مدتی برای انجام عملیاتی عازم غرب کشور شدیم که در منطقه گیلان‌غرب انجام گرفت و من آن‌جا فرمانده گروهان بودم.

بعد از آن آمدیم دوکوهه و پس از مدتی استراحت، رفتیم دشت عباس. در آنجا مسئول طرح و عملیات گردان بودم. پشتوانه‌ی عملیات زیادی که در آن شرکت کرده بودم، باعث می‌شد که در طرح و عملیات، مشکل چندانی نداشته باشم.

سال ۶۲ هنوز چند روزی از عیالوار شدنم نمی‌گذشت که رفتم منطقه عملیاتی خیبر تا در آزادسازی جزایر مجنون شرکت کنم. فرمانده گروهان بودم. آن موقع شهید نعمتی، فرماندهی گردان «یا مهدی» بود، در منطقه جفیر. مدت زیادی آنجا آموزش می‌دیدیم تا این که قرار شد خط را تحویل بگیریم. خیلی سختی کشیدیم. خدا قبول کند! خاکریزها بیش از یک متر ارتفاع نداشتند. مجبور بودیم خمیده‌خمیده این طرف آن طرف برویم تا تیر مستقیم نخوریم. وضعیت همین جوری بود تا این که عراق بمباران شیمیایی کرد و معاون گردان شهید نعمتی، مجروح شد و رفت عقب. بعد عراق پاتک زد و برادر نعمتی جلوی کانال شهید شد. بنابراین من به ناچار هم مسئولیت فرماندهی گردان را به عهده گرفتم، هم مسئولیت معاون گردان را. مسئولیت سختی بود. مخصوصاً که دشمن برای جلوگیری از پیشروی ما، توی منطقه آب انداخته بود. پس توی آن شرایط دشوار که هواپیماها لحظه‌ای راحتمان نمی‌گذاشتند، هم باید خط را حفظ می‌کردیم هم باید خاکریز می‌زدیم و جلوی آب را می‌گرفتیم. هر جوری بود، از پس مسئولیت جدید برآمدم تا این که خودم هم شیمیایی شدم و مجبور شدم بروم عقب. تمام صورتم سیاه شده بود. بعد از آن حمله‌های دیگری پیش آمد و من افتخار شرکت در آن‌ها را داشتم. از جمله عملیات مهم والفجر ۸ یا فتح فاو که ۷۸ روز طول کشید و در آن اسکله و خود فاو آزاد شد و مخازن عظیم نفتی عراق به دست ما افتاد.

در عملیات کربلای ۱ مجروح شدم و رفتم تبریز. آن موقع مسئولیت گردان ۴۱۲ را داشتم. خمپاره شصتی جلویم خورد و بدنم پر از ترکش شد. بعد هم که کربلای ۴ را داشتیم. حالا هم که در خدمت شما هستیم. این انقلاب حق است. من از همه‌ی عزیزان انتظار دارم که پشتیبان حق باشند. نگذارند جبهه‌ها

خالی بشود. ما عملیات سختی را در پیش داریم. من و خیلی از بچه‌ها از این عملیات برنخواهیم گشت. امیدوارم راه ما را ادامه بدهید.»^۱

در بخشی دیگر از کتاب «عبور از کویر» می‌خوانیم که در شب پیش از عملیات کربلای ۵ چگونه علی محمدی‌پور در جمعی از هم‌زمانش به یکایک ایشان از سرنوشت فرادیشان خبر می‌دهد و شهادت قطعی خود و حتی مکان شهادتش را اعلام می‌کند:^۲

علی صورت افرادی را که دورش نشسته بودند از نظر گذراند. نگاهش بر چهره‌ی «جمال‌زاده»^۳ ثابت ماند. دو دوست مدتی به هم زل زدند و بعد لبخند بر لبانش نشست.

علی گفت: «دست به کار شو حسین جان! اگر نامه‌ای وصیتی می‌خواهی بنویسی، بنویس! فردا که عملیات شروع بشود، برای تو برگشتی نیست.»

جمال‌زاده جواب داد: «نوشته‌ام حاجی. این قدرها هم حواسم پرت نیست.»

مهدی گفت: «بقیه چی؟ جمال‌زاده را گفتی، بقیه را هم بگو!»

علی گفت: «خودتان می‌بینید.»

یکی از بچه‌ها گفت: «می‌خواهیم از زبان تو بشنویم.»

دیگری گفت: «بگو حاجی! نکند فکر می‌کنی ما می‌ترسیم؟»

آن‌قدر اصرار کردند تا مجبور شد دوباره به حرف بیاید.

– باشد. می‌گویم. اول از همه این را بدانید که این عملیات، عملیات

شهادت خواهد بود. هرکسی آرزوی شهادت داشته باشد، در این عملیات

خواهد رفت. ما افراد زیادی را از دست خواهیم داد. هم از فرمانده‌ها هم از

۱. عبور از کویر؛ صص ۱۷۲ و ۱۷۳.

۲. این صحنه یکی از زیباترین و دشوارترین صحنه‌هایی است که محمدرضا بایرامی نویسنده‌ی

کتاب استادانه به تصویر کشیده است. ضمن توصیه‌ی مطالعه‌ی کامل این اثر به خوانندگان

محترم، پیشاپیش تصدیق می‌کنیم که با آوردن بخش کوتاهی از این اثر – که متناسب با

هدف مجموعه‌ی «سفر آگاهان» انتخاب شده – حق زیبایی و لطافت آن را ادا نکرده‌ایم. ◊

۳. شهید حسین جمال‌زاده.

برادرهای دیگر. خود من هم جزء اولین نفرها خواهم بود. قبلاً به مهدی گفته‌ام. من تا پای دژ بیش‌تر با شما نیستم. آن‌جا از شما خداحافظی می‌کنم. بعد از آن خودتان باید راه را ادامه بدهید ...

سکوت سنگینی بر چادر حاکم شد. تا مدتی کسی جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید. بالاخره مهدی بود که سکوت را شکست: «غلام چه طور!»

علی گفت: «غلام^۱ هم ان‌شاءالله رفتنی است.»

– «من چه طور حاجی؟»

– «تو ماندنی هستی ...»

– «جواد چه طور؟»

– «جواد زخمی می‌شود.»

مهدی نگاهش را در چادر چرخاند. امراللهی گوشه چادر نشسته بود.

گفت: «امراللهی^۲ چه طور؟»

علی گفت: «ایشان هم شهید می‌شود.»

– سیدکاظم^۳ چه طور؟!

– او هم رفتنی است.

– ناصر چه طور؟

– به ناصر نمی‌شود زیاد امیدوار بود!

– رضا^۴ چه طور؟

– رضا هم شهید می‌شود.

ناصر گفت: «اگه رضا شهید بشود، تکلیف محمود چه می‌شود؟ بیچاره

بدون رضا دق می‌کند. شما که می‌دانید، این‌ها همه‌جا با هم هستند.»

۱. شهید غلام نحوی.

۲. شهید مهدی امراللهی.

۳. شهید سیدکاظم هاشمی.

۴. شهید رضا قربانی و شهید محمود حسن‌زاده (پسردایی علی) که هم‌زمان در کربلای ۵ شهید شدند.

محمود گفت: «اگر قرار بر شهید شدن باشد، ما باید هر دو شهید بشویم.»
 علی گفت: «نترس محمود جان! شما همراه هم خواهید بود. تازه اگر رضا هم نبود، باز من تو را تنها نمی گذاشتم. ما با هم سال‌های زیادی را گذرانده‌ایم. ایام تحصیل در یزد را فراموش کرده‌ای؟ چه شب‌هایی که با هم بیدار مانده‌ایم و زل زده‌ایم به درس و مشق، چه روزهایی که از دقوق‌آباد تا سه‌قریه پیاده رفته‌ایم. مگر می‌شود ما برویم و تو بمانی؟»
 محمود آرام شد و چشم دوخت به رضا.
 مهدی گفت: «نجمیان^۱ چه‌طور حاجی؟ نجمیان هم شهید می‌شود یا این که می‌ماند تا به داد چای خورهای دیگری برسد؟»
 نجمیان برگشت و مهدی را نگاه کرد. علی گفت: «نجمیان هم شهید می‌شود.»

مهدی دورتادور چادر چشم چرخاند و گفت: «پس هیچی دیگه حاجی. بگو همه شهید می‌شوند فقط من و جواد می‌مانیم.»
 دست بر سینه گذاشت و رو به دیگران سر خم کرد.
 «آقایان شهدا! خیلی مخلصیم!»
 ناصر گفت: «چیزی از قلم نیفتاد؟»

و حسین را نشان داد. مهدی انگار که تازه یاد حسین افتاده باشد، پرسید:
 «اصل کاری را فراموش کرده‌ام. درباره‌ی حسین^۲ بگو حاجی!»
 علی دست انداخت دور گردن برادر. صورت او را بوسید. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. سر فرو برد در شانه‌ی او. او را بوسید. سر بالا آورد:
 «حسین هم شهید می‌شود. برو برگرد ندارد.»

نجمیان داد زد: «اشتباه شد حاجی، اشتباه شد. برو دارد اما برگرد ندارد.»
 همه خندیدند و علی بار دیگر حسین را در میان بازوانش فشرد.^۳

۱. شهید رضا نجمیان.

۲. شهید محمدحسین محمدی‌پور، برادر علی.

۳. عبور از کویر؛ صص ۱۷۰-۱۶۶ (با اندکی تغییر).

تشرّف به حریم شهادت

روحانی شهید عبدالملک جروقی فرزند حاج قربانعلی سال ۱۳۴۱ در روستای تازه‌کند پایین از توابع شهرستان میانه دیده به جهان گشود و در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

یک شب قبل از آغاز عملیات، شهید جروقی در عالم رؤیا دیده بود که با حجّت‌الاسلام شعبان داداشی عازم شهر کربلا هستند. وقتی به آن شهر وارد شدند، وی به داخل حرم مشرّف شد؛ اما دوستش آقای داداشی به سراغ یکی از مدارس کربلا رفت تا برای خود حجره و مسکن تهیه نماید.

این شهید مخلص وقتی صبح از خواب بیدار می‌شود، آقای داداشی را که در همان لشکر المهدی حضور داشت پیدا نموده و با خوشحالی خواب را برایش تعریف می‌کند و یقین حاصل می‌شود که وی در عملیات شب آینده به درجه‌ی رفیع شهادت نایل خواهد شد. بدین ترتیب او با شور و حال عرفانی و معنوی این روز را به شب می‌رساند و شب با سلحشوران لشکر المهدی به خطّ مقدّم جبهه می‌آید. پس از اندکی عملیات کربلای ۵ (شب نوزدهم دی‌ماه ۱۳۶۵) در منطقه‌ی شلمچه و شرق بصره آغاز می‌شود.

او با روحیه‌ی بسیار عالی در این عملیات نقش آفرینی نمود و بالاخره روز ۱۳۶۵/۱۱/۷ در حوالی نهر جاسم مورد هدف گلوله‌های مستقیم مزدوران بعثی قرار گرفت و به لقاءالله پیوست.^۱

سرم جدا می‌شود

در خاطرات علی عبدالله‌خانی آمده است:

احمد مرادی جوان رشید، چابک، پُرجنب‌وجوش و باایمانی بود که قبل از رفتن، شعری را شبانه‌روز زیر لب زمزمه می‌کرد؛ شعری که از جدا شدن سر جان‌برکفان سپاه اسلام می‌گفت و از رسیدن آن‌ها به منزل نو: شهادت.

۱. حماسه‌سازان همیشه جاوید؛ صص ۱۰۷، ۱۱۶ و ۱۱۷.

یک روز که دیگر حوصله‌ام سر رفت، با پرخاش جلوییش در آمدم و از او خواستم که دیگر آن شعر را نخواند. خیلی آرام جوابم را داد: «خودم همین جوری می‌شم.»

روزی که می‌خواست برود، مادرش جلوی در، او را به سینه گرفت و صورتش را بوسید. احمد با انگشت سبابه، گلوییش را نشان داد و گفت: «این جا رو ببوس مادر! دیگه سر و گردن منو نمی‌بینی.»
 خیلی ناراحت شدم و توپیدم: «احمد! حالا جای این حرفاس؟! الان باید مادرت رو دلداری بدی!»

احمد فقط به گوشه‌ی چشم نگاهم کرد؛ بدون این که چیزی بگوید. شاید می‌خواست جوابم را با پیکر بدون سرش بدهد.
 کربلای ۵ احمد را از ما گرفت و پیکر بدون سرش را پس داد.^۱

قول حضرت زهرا علیها السلام

دکتر عبدالحسین طاهری در خاطراتش از شهید عیسی خدروی می‌گوید:
 همراه با آقا عیسی آماده‌ی اعزام به جبهه شده بودم اما او مرا از رفتن منع کرد. اصرار کردم، با تحکم به من گفت: «نباید به جبهه بروی. تو باید درس بخوانی.»

بعد از ظهر دوباره برای دیدن من از روستا به شهر آمد. حالت برافروخته‌ی آقا عیسی نشان از درون آشفته‌اش داشت.

به خانه آمد و با تهدید به من گفت: «امروز مملکت نیاز به تحصیل کرده دارد. تو با اندیشه و اعتقادات در پشت جبهه همان کاری را می‌توانی انجام دهی که من با گذشتن از جانم در جبهه»

آن‌گاه برافروخته‌تر شد و با قاطعیت تمام اتمام حجت کرد و گفت: «اگر تو را در جبهه دیدم هر چه دیدی از چشم خودت دیدی»

۱. آن روزها (خاطرات رزمندگان شهر کرج)؛ صص ۱۰۶ و ۱۰۷ (با اندکی تغییر).

ناچار به احترام او از رفتن منصرف شدم، اما هوای جبهه یک لحظه از سرم دست بر نمی داشت؛ لذا از تعطیلی بین دو ترم استفاده کرده به جبهه رفتم. در اهواز همدیگر را دیدیم. روحیات عجیبی پیدا کرده بود. جهاد در راه خدا و دعاهای نیمه شب او، اثر خودش را گذاشته بود. به من گفت: «عبدالحسین! من رفتنی هستم. چند شب قبل بی بی فاطمه زهرا علیها السلام را در خواب دیدم. به من قول داده است که به او ملحق می شوم.» سپس دوباره مرا به درس خواندن تشویق کرد و رفت. رفت تا به همه بفهماند که حضرت زهرا علیها السلام حتماً به قولش عمل می کند.^۱

شهید خدري، معاون گردان ۴۰۹ لشکر ثارالله علیه السلام، در ادامه ی عملیات کربلای ۵، در منطقه ی شلمچه از خاک بر افلاک پَر کشید.

آن سوی نهر جاسم

علی زارع شریف روایت می کند:

هنگامی که به گردان معرفی شدم، بچه های گردان را جهت آموزش شنا به پادگان شهید موحد دوست آورده بودند. چهل نفر بودیم و بین سه گروهان تقسیم شدیم. به گروهان حضرت ابوالفضل علیه السلام رفتم و در آنجا با برادر علی جمشیدی آشنا شدم. ایشان فردی خوش اخلاق و شوخ طبع بود. درباره ی جمشیدی به علّت شوخ طبعی زیادش می گفتند: «شهادت به گروه خونش نمی خورد.»^۲

مدتی در نخلستان های حاشیه ی اروندرود مستقر بودیم، شبی نزدیکی صبح با صدای گریه ی علی جمشیدی بیدار شدم. او پتویی بر سرش کشیده بود و به شدت می گریست. از گریه اش تعجب کردم، گفتم: «چرا گریه می کنی؟! اتفاقی افتاده؟»

۱. خنده بر خون؛ صص ۱۴۹ و ۱۵۰.

۲. اهل این مسائل نیست.

گفت: «چیزی نیست.»

گفتم: «پس چرا گریه می کنی؟»

گفت: «خواب دیدم.»

گفتم: «چه خوابی؟»

گفت: «باور نمی کنی!»

اصرار کردم، تا این که گفت: «خواب دیدم تا چند روز دیگر عملیات می شود و ما در عملیات پیشروی کردیم، از یک رودخانه گذشتیم و من آن طرف رودخانه که رسیدم، تیر خوردم و شهید شدم.» باور نکردم.

پس از چند روز، دستور آماده شدن برای عملیات رسید. همان روز با تجهیزات کامل سوار کامیون ها شده، حرکت کردیم. هیچ گونه توجیهی از منطقه و موقعیت آن برای نیروها انجام نشد. ما را با قایق به طرف دژهای عراقی که توسط نیروهای دیگر فتح شده بود، بردند. برادر جمشیدی گفت: «دیدنی گفتم عملیات می شود، ولی تو باور نکردی.»

سوار بر تانک ها قسمتی از راه را پیش رفتیم و پس از آن پیاده به مسیر خود ادامه دادیم. به دلیل توجیه نبودن منطقه و وجود دژها و کانال های متعدّد مسیر را گم کردیم. برادر جمشیدی جلو من حرکت می کرد و می گفت: «از این طرف که نباید بریم راه از آن طرف است.»

به او گفتم: «بالاخره آن که جلو حرکت می کند بهتر از ما می داند و تو مثل این که تا حالا ده بار این راه را رفتی که با اطمینان حرف می زنی؟» او گفت: «نه من در خوابی که دیدم، این جاها را ندیدم و باید به طرف رودخانه برویم.»

هرچه او می گفت درست بود. پس از مدتی پیاده روی و دویدن، گردان را در داخل جوی آبی که کنار جاده بود، برای در امان ماندن از تیررس گلوله های عراقی مستقر کردند.

پس از مدتی استراحت، دستور حمله داده شد. در حالی که بارانی از خمپاره و گلوله بر سر بچه ها می بارید ما به راه خود ادامه دادیم، تا به نهری

(نهر جاسم) رسیدیم. جمشیدی گفت: «این هم رودخانه‌ای که گفتم.» روی نهر، پلی قرار داشت که دو قبضه‌ی تیربار عراقی راه آن را بسته بود. چند نفر آرپی‌جی‌زن تیربارها را منهدم کردند و از پل گذشتیم. پاکسازی سنگرها شروع شد. او را گم کردم، پس از پاکسازی در محدوده‌ی نونی شکل^۱ جلو قرارگاه پدافند کردیم. اذان صبح بود ولی هنوز قرارگاه فتح نشده بود. دستور عقب‌نشینی به آن طرف نهر جاسم داده شد. شروع به برگشت کردیم. تیربارهای دشمن از سمت راست، پل را هدف قرار داده بودند. حدود ۳۰ متر با پل فاصله داشتیم که هواپیماهای عراقی منورهای زیادی ریختند و در روشنایی منطقه چشمم به پیکر پاک شهید علی جمشیدی افتاد. او در همان جا که در خواب مشاهده کرده بود شهید شده بود. با کمک بچه‌ها او را به طرف دیگر پل انتقال داده و به عقب فرستادیم.^۲

باخبران

هم‌رزم شهید «سیدمحمد طبسی»^۳ می‌گوید:
سیدمحمد یک دست لباس بسیجی نو داشت. هر وقت می‌خواست به مرخصی برود و یا در شهر کاری داشت، آن را می‌پوشید. شب عملیات فرارسید. بچه‌ها دیدند که او لباس نو را به تن کرده است. همه تعجب کرده بودیم. از او پرسیدیم: «می‌خواهی به عملیات بروی، چرا لباس نو می‌پوشی؟» با خنده گفت: «مگر خبر ندارید؟ امشب به شهادت خواهم رسید.»

حرف او را جلدی نگرفتیم، اما همان شب در گرماگرم نبرد، داخل کانالی بر

۱. نوعی طرح دفاعی به شکل حرف «ن» بوده که در منطقه‌ی شلمچه دشمن از آن زیاد استفاده می‌کرده است.

۲. ذوالفقار؛ صص ۴۴-۴۱.

۳. شهید طبسی (متولد ۱۳۴۷/۵/۴)، اعزامی از فردوس، جمعی تیپ ۲۱ امام رضا علیه السلام، در پاسگاه زید، حین عملیات کربلای ۵، در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ به شهادت رسید.*

اثر انفجار نارنجک دشمن به شهادت رسید.^۱

تا چهل و پنج روز

محمدصادق محمدحسن زاده فهیمی، رزمدهی لشکر نصر گردان رعد از قوچان، هم‌رزم شهیدش را چنین یاد می‌کند:

محسن صاحب‌الزمانی^۲ وقتی با سپاه محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برای مأموریتی سه ماهه عازم منطقه شد، گفت: «کی حوصله دارد سه ماه جبهه بماند. من ۴۵ روزه ترتیب کار را می‌دهم.» درست روز چهل و پنجم در قوچان به خاک سپرده شد.^۳

یک شب درد

سیدصدرالله سپهرتاج از شهادت فرماندهی شهید، «علی‌اکبر حبشی^۴» چنین روایت می‌کند:

در اهواز گردان بازسازی‌شده را تحویل گرفتیم و رفتیم «گُتوند»؛ من هم به عنوان معاون گردان معرفی شدم. گردان را سروسامان می‌دادم تا او برود خط را ببیند و برگردد.

قرار شد حدود ساعت ۹/۵ شب نیروها را ببرم مقر تاکتیکی. حوالی ساعت ده رسیدیم. تاریکی، مثل یک پتوی پلنگی روی منطقه، خیمه زده بود. همدیگر را پیدا کردیم. دستم را گرفت و تو گوشم نجوا کرد: «فقط به تو می‌گم‌ها ... اوّل که دلم داره از جا کنده می‌شه، خیلی درد می‌کنه، بعد هم تغأل

۱. روایت عشق (خاطراتی از شهدای استان خراسان)؛ ص ۴۵.
۲. شهید صاحب‌الزمانی (متولد ۱۳۴۶/۸/۴)، جمعی لشکر ۵ نصر، در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ در حین عملیات کربلای ۵، در پاسگاه زید به شهادت رسید.*
۳. فرهنگ‌نامه جبهه انقلاب اسلامی ایران در جنگ تحمیلی، ج ۵؛ ص ۵۵.
۴. شهید حبشی (متولد پنجم بهمن ماه ۱۳۳۷)، از فرماندهان لشکر ۱۹ فجر (نیروی زمینی سپاه) بود که در سوم بهمن ماه ۱۳۶۵، در منطقه‌ی عملیاتی آبادان به شهادت رسید.*

زدم، سوره‌ی واقعه اومد، خطّ ما خیلی سخته ... فقط به تو می‌گم‌ها ... وضعیت نیروها چه‌طوره؟»

دست گذاشته بود روی دلش. من خط را بلد نبودم، ولی باید این‌ها را می‌گفتم: «اگر دلتون درد می‌کنه، برگردید عقب ... ما با یاد خدا می‌ریم، درسته خط رو بلد نیستیم، ولی با این وضعیت خدا رو خوش نمیداد شما ...» گفت: «یک هفته پیش، قبل از مرحله‌ی اوّل عملیات، با بچه‌ها داشتیم غذا می‌خوردیم، شهید غلامحسین کرمی با دندانش گردو و بادام می‌شکست، بهش گفتیم: «دندان خورد می‌شود!» خندید که: «بگذار بشکنم و بخورم، دندانی که برای یک شب هست، می‌خواهم که نباشد.»

آقای حبشی بعد گفت: «کرمی فردایش شهید شد، حالا شکم درد من هم که برای یک شب هست، دلم را بگیرم و بیفتم؟!»

یک ساعت بعد، وارد عملیات شدیم. رگبارها و صداهای انفجار نارنجک‌ها و خمپاره‌ها در هم آمیخت. داشت روی خاکریز حرکت می‌کرد. داد زدم توی آن سر و صداها: «رو خاکریز حرکت نکن!»

– تو هستی؟ ... مسئله‌ای نداری؟

– نه، هیچی نیست. بیا پایین، رو لبه‌ای.

دو قدم برداشته بود که افتاد و دیگر بلند نشد. فقط فریاد کشید: «یا

حسین علیه‌السلام!»

توی آن تاریکی هم قرمزی را روی سینه‌اش می‌شد دید.^۱

واقعاً می‌دانستند!

محمدحسین قدمی در بیان خاطراتش (به تاریخ ۸ بهمن ۱۳۶۵) می‌نویسد: روزها یکی پس از دیگری می‌گذرند و بچه‌ها هم یکی پس از دیگری برگزیده می‌شوند و می‌روند: «شعبانی»، «کمانکش»، «ارژنگیان»، «زارع»،

۱. تقدیری که گم نشد؛ صص ۶۹-۶۷ (با تلخیص و اندکی تغییر).

«سهرابی»، «دهباشی» و ... که صاعقه‌گون بر خرمن کفر فرو آمدند و لاله‌گون به معراج پَر کشیدند. سهرابی، جان را سپر حوادث کرد و کمانکش، تن را پلی برای رسیدن به بهشت قرار داد و شعبانی، ...

هر فردی که می‌رود، اعمال گذشته‌اش در نظرم مجسم می‌شود، و اکنون به یاد می‌آورم فریاد آنان را در بدو حرکت و اعزام سپاه محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که در خیابان‌های تهران شعار می‌دادند:

– ما اهل کوفه نیستیم، امام تنها بماند؛ ما می‌رویم به جبهه، امام زنده بماند. خوشا به حال امام با این همه فدایی و خوشا به حال امت با یک چنین رهبری!

تذکره‌ی مختصر این شهدا وظیفه‌ی این دفتر است و شرح مفصل آن وظیفه‌ی ...؟ آثار شهادت از چهره منورشان به خوبی پیدا بود؛ ولی من نمی‌دیدم. حتی می‌گفتند؛ ولی نمی‌شنیدم. در اعمال و برخوردها، نشانم داده بودند ولی چشم دل باز نکردم. غفلت بود و ...! اکنون یاد گذشته، مانند پتک بر سرم فرود می‌آید و حسرت ...

بخشی بارها گفته بود که سهرابی از چهره‌اش پیداست، «می‌پره». از لحن ملکوتی تلاوت قرآن و صوت مناجات و چهره آرام و ساکن و بی‌مدعایش می‌گفت. بخشی می‌دانست.

کمانکش، چند روز متوالی بود که اصرار داشت عکسی از غروب خونین برایش بگیرم. فرارسیدن غروب زندگی‌اش را در این دنیا دیده بود. جان‌محمدی شب قبل از شهادتش به هنگام دعا از همه‌ی بچه‌ها خداحافظی کرد.

شوق «رفتن»، وجود ارزنگیان را به آتش کشیده بود تا جایی که معترضانه قهر کرد و بر سر سفره غذا نیامد. مصطفی سفارش کرده بود که من «می‌روم» این چتر منور را از طرف من به خواهر کوچکم هدیه کنید. به پدرش هم گفته بود که من اولین شهید خانواده‌ام.

محمود گفته بود که من با مصطفی شهید خواهم شد، و سمندریان خواب شهادت او را دیده بود.

حمید در شب حمله به مادرش چنین نوشته بود:

... مادر جان! فرصت ندارم. امشب ما به عملیات می‌رویم، به خط می‌زنیم و تو دیگر نمی‌توانی مرا ببینی و مرا ببوسی و برایم درددل کنی ... و در فرازی دیگر آورده بود:

... نگران نباشید. من یک امانت بودم نزد شما و موقع آن رسیده است که امانتی خود را پس بدهید و باید خوشحال باشید ... شهدا چون شمع می‌سوزند راه را برای شما روشن نگه میدارند. ۶۵/۱۰/۲۹

آن‌ها می‌دانستند و از شهادت خود خبر می‌دادند. واقعاً می‌دانستند!^۱

فروردین ماه ۱۳۶۶

آن نیاز!

مهدی فرهنگ دوست می گوید:

قبل از عملیات کربلای ۸، جوانی مخلص کنار ما بود به نام ابراهیمی نسب از مهریز. چندین روز به عملیات مانده بود که گفت: «من در این عملیات شهید می شوم.» به او گفتم: «به چه دلیلی این حرف را می زنی؟» ایشان گفت: «یکی از شهدای مهریز به نام شهید حسینی که در عملیات کربلای ۵ شهید شده بود، آمد و به من گفت تو در فلان نقطه و فلان جا شهید می شوی.» آن موقع من قضیه را خیلی جدی نگرفتم، اما حالتی پیش آمد که یک مرتبه در دل خودم احساس کردم که نکند ابراهیمی نسب شهید شود! یادم هست که در شب عملیات ایشان را در سنگری گذاشتیم و به برادری که آن جا بود، گفتم: «ایشان را شب عملیات نگذار بیرون برود.» بعد از آغاز عملیات یک مرتبه، یک گروهان نیرو نیاز شد. تماس گرفتیم تا نیرو بفرستند. صبح عملیات که آمار شهدا را می گرفتیم، نام شهید ابراهیمی نسب هم بود. او در همان محلی که گفته بود، شهید شده بود.^۱

۱. آن سوی رؤیا: خاطراتی از کرامات و رؤیاهای صادقۀ شهدا؛ به کوشش عبدالحسین رحمتی؛

انتشارات عروج نور؛ تهران؛ بهار ۱۳۸۲ (چاپ اول)؛ ص ۳۳.

[مشابه همین خاطره - با اندکی تفاوت - در این منبع نیز ذکر شده است: برگ‌هایی از

بهشت؛ ص ۴۶].

خواب خودم را دیدم

یکی از هم‌زمان^۱ سردار شهید محمد گرامی جانشین رئیس ستاد لشکر ۴۱
ثارالله علیه السلام می‌گوید:

حالات حاج گرامی روزهای آخر خیلی تغییر کرده بود. خب، او آدم شوخی بود و در سخت‌ترین شرایط شوخی‌اش را می‌کرد، اما این اواخر وقار خاصی پیدا کرده بود. شعری بود که انگار رمز باشد یا مکتوبی برای بعد، که آن را در دفتر دوستان می‌نوشت یا برای‌شان می‌خواند:

نه از آشنایان وفا دیده‌ام
نه در باده‌نوشان صفا دیده‌ام
صفای تو را نازم ای اشک چشم
که در دیده عمری تو را دیده‌ام
دگر مسجدم خانه‌ی توبه نیست
که در اشک زاهد، ریا دیده‌ام
برو صاف شو تا خدایین شوی
ببین من خدا را کجا دیده‌ام
ز نامردمی‌ها نرنجد دلم
که از چشم خود هم خطا دیده‌ام
مکن زاهدان منعم از جام می
که دردِ درون را دوا دیده‌ام
از این رو ببارد سرشکم ز چشم
که در قطره‌هایش خدا دیده‌ام

به من سفارش می‌کرد که: «وقتی آمدی سر مزارم، این شعر را بخوان».
من هم سربه‌سرش می‌گذاشتم. اما سفارش‌هایش حالت دیگری داشت...
بعضی وقت‌ها شوخی‌های بچه‌ها خیلی زُمخت می‌شد. یک روز در یکی از

۱. سردار خوشی.

دژهای پشت خط تصمیم می‌گیرند هر کس از راه رسید، حالش را حسابی جا بیاورند. اتفاقاً حاج محمد وارد سنگر می‌شود. آن‌ها هم به جان حاجی می‌افتند. یکی مشت می‌زند، یکی نیشگون می‌گیرد، دیگری کله‌پا می‌کند. با این اوضاع ترس برشان می‌دارد، چون حاجی تنهایی همه‌شان را حریف بود. اما او فقط تبسمی کرد، با حالتی چنان مظلومانه که اشک به چشم بچه‌ها آورد. یکی از آن‌ها می‌گفت: «من واقعاً حالتی را در صورت حاجی دیدم که انگار دیگر در این دنیا نیست و شروع کردند به حلالیت طلبیدن.»

در عملیات کربلای ۴ یک‌باره شایع شد حاج گرامی شهید شد! من خیلی نگران بودم. پی‌گیر شدم بینم خبر صحت دارد یا نه؟ اتفاقاً با جایی که تماس گرفتم، حاجی خودش صحبت کرد. گفتم: «دلمان را که لرزاندی. خبر داده بودند شهید شده‌ای.»

سکوتی کرد و گفت: «قسمت نبود، ولی خودت را آماده کن که نزدیک

است.»

کربلای ۸ قرار بود بعد از کربلای ۵ انجام شود که نوک شمشیر بود و ما می‌بایست دریاچه‌ی ماهی را که در دست دشمن بود، بگیریم. حاج گرامی آن موقع در پنج‌ضلعی شلمچه در قرارگاهی با سنگر تاکتیکی و قرارگاه پشتیبانی مستقر بود. عملیات تمام شده بود و قرار بود لشکری دیگر جایگزین شود. حاج قاسم گفت: «به گرامی بگو برود به خط و نظارت کند تا بچه‌ها امکانات را جمع کنند و بیاورند عقب که چیزی از مهمات و شهید و زخمی جا نماند.» سوار ماشین شدم و به سنگر حاجی رفتم. صورتش خیلی بشاش و درخشان بود. گفتم: «حاج قاسم گفته بروی خط. قرار است خط عوض شود، باید بروی و امکانات را جمع و جور کنی.»

گفت: «منتظرت بودم، خواب خودم را دیدم. در زندگی‌ام هر وقت قرار باشد اتفاقی بیفتد، خواب آن را می‌بینم. وقتی کسی قرار است به دنیا بیاید یا از دنیا برود، خوابش را می‌بینم. منتظر بودم بیایی و این خبر را بدهی. خواب خودم را دیده‌ام.»

فکر کردم شاید شهادت دوستان نزدیکش روی روحیه‌اش اثر گذاشته است. برای این که حالش جا بیاید، لطیفه‌ای برایش تعریف کردم:

«چتربازی در پادگان آموزش دیده بود. قرار بود از هواپیما بپرد. یک روز به او مرخصی دادند تا استراحت کند و فردا بپرد. صبح مادرش التماس کرد که: "نرو پادگان! من خواب بد دیده‌ام."

جواب داد: "مادر! من دو ماه آموزش دیده‌ام. الآن روز نتیجه است. فرمانده روی من حساب می‌کند."

اما مادرش اصرار کرد که: "من دیشب خواب دیدم از هواپیما پریدی و چترت باز نشد و ... جان مادر نرو!"
پسر گفت: "باید بروم!" و رفت.

توی پادگان وقتی منتظر نوبتش بود، یکی از هم‌دوره‌ای‌هاش از او پرسید:
"چرا ناراحتی؟"

جوان، خواب مادرش را برای دوستش تعریف کرد و گفت: "نگرانی‌ام از این است که مبدا خوابش تعبیر شود."

دوستش گفت: "ای بابا! این‌ها خرافات است! اگر خیلی ناراحتی، چترت را بده من و چتر مرا بگیر."

جوان خیلی خوشحال شد و چترهایشان را عوض کردند و سوار هواپیما شدند و توی ارتفاع پریدند پایین. آن که مادرش خواب دیده بود، راحت پرید و چترش باز شد. وسط راه دید یک نفر به سرعت از کنارش رد شد و فریاد زد:
"ای بابا! این هم خواب بود که مادر تو دید... " طفلک چترش باز نشده بود ..."

حاجی خیلی خندید، آن قدر که اشک به چشم آورد. بعد رفت به طرف خط. ساعت پنج صبح بود. گویا حاجی بچه‌های ستاد را بیدار می‌کند تا با هم به خط بروند. آن‌ها سوار خشایار می‌شوند. حاجی کلاه آهنی سرش گذاشته و تا جلوی پیشانی پایین کشیده بود. بچه‌ها مثل همیشه که سر به سر او می‌گذاشته‌اند، شروع می‌کنند به شوخی کردن. یکی از آن‌ها می‌گوید: «حاجی، ترس برت داشته کلاه سرت کرده‌ای؟»

حاجی جواب می‌دهد: «احتیاط، واجب است. باید اطاعت کرد.»
یکی دیگر می‌گوید: «حاج آقا، نکند اول صبحی می‌خواهی شهید شوی؟
چرا صحبت نمی‌کنی؟»
حاجی سرش را بالا آورده و مبهوت نگاه می‌کند و می‌گوید: «من؟ شهید
شوم؟»

به تپه‌ی خاکی که عراقی‌ها برای شناسایی زده بودند، می‌رسند. تیر مستقیم
می‌آید و نمی‌توانند با خشایار جلوتر بروند. حاج محمد و تهامی همان‌جا
می‌ایستند و به بقیه می‌گویند در امتداد کانال پیش بروند و اگر مجروح و
شهیدی پیدا کردند، یا اسلحه و مهمات دیدند به عقب برگردانند. حاج محمد و
برادر تهامی به سنگر تخم‌مرغی شکلی رفتند که مسئولین لشکر بعدی که قرار
بود خط را تحویل بگیرند، آن‌جا بودند. حاجی قرار بود با آن‌ها صحبت کند و
تحویل و تحوّل را انجام دهند. حاجی خیلی اصرار داشته که مسئولین لشکر
بروند ته سنگر و خودش با برادر تهامی و تاجیک که بی‌سیم‌چی حاجی بود،
جلوی سنگر می‌نشینند.

می‌گویند حالت بشّاش و گیرایی داشت و مدام زیر لب آیه‌الکرسی
می‌خواند.

حدود ساعت یازده بچه‌هایی که برای برگرداندن مجروحین و شهدا و
مهمات رفته بودند، برمی‌گردند. یکی از آن‌ها هم زخمی شده بود. حاجی
می‌پرسد: «پس چرا دست‌خالی برگشتید؟»

جواب می‌دهند: «اوضاع ناجور است. پیاده نمی‌شود کاری کرد. باید با
خشایار برویم جلو.»

حاجی وقتی می‌بیند یکی از آن‌ها زخمی شده و نمی‌تواند کاری از پیش
ببرند، می‌گوید: «بروید سوار جیب شوید و فوری برگردید.»

بچه‌ها می‌خواهند بمانند، ولی او برعکس همیشه با تحکّم دستور می‌دهد:
«برگردید عقب. چرا هنوز ایستاده‌اید؟ بروید دیگر. فوراً از این منطقه دور
شوید.»

همان موقع من با او تماس گرفتم. گفتم: «چی شد دیر کردی؟»
گفت: «آخر کار است! همه‌ی بیچه‌ها را فرستادم عقب. یک مقدار وسایل
مانده که داریم جمع و جور می‌کنیم بیاوریم عقب.»

گفتم: «خوابت تعبیر نشد؟»

گفت: «من چترم را معامله کرده‌ام.»

ناگهان صدای خش‌خش بی‌سیم بلند شد و ارتباط قطع شد. با خودم گفتم
حتماً بی‌سیم خراب شده یا مانعی به وجود آمده است. اما نمی‌دانم چرا دلم
شور می‌زد. انگار یکی مدام تو گوشم می‌خواند که گرامی رفت.

کمی بعد مسئول مخابرات لشکر تماس گرفت. گفت: «جنازه‌ی حاجی را
در ستاد معراج دیدم.»

گفتم: «اشتباه می‌کنی! من همین الان با او صحبت کردم.»

گفت: «باور کنید! خودم دیدمش. حاج گرامی رفت.»

راه افتادم تا به ستاد معراج بروم. مدام با خودم تکرار می‌کردم که اشتباه
کرده. ممکن است مجروح شده یا...

به ستاد معراج رسیدم. از مسئولش پرسیدم: «جنازه‌ای را که آورده‌اند
کجاست؟»

گفت: «این دو، سه نفر را الان آورده‌اند.»

پلاستیک را کنار زدیم و صورت حاجی را دیدم. چشمانش نیمه باز بود و
لبخند بسیار دلنشینی روی لبش بود. حتی یک قطره خون هم روی چهره‌اش
نشسته بود. گونه‌هایش را بوسیدم و تکانش دادم. صورتش کاملاً گرم بود.
گفتم: «حاجی! حاج محمد! محمد جان! سربه‌سرم نگذار. جداً شهید شده‌ای یا
زنده‌ای؟»

حالتش اصلاً به مرده شبیه نبود. صورت زنده بود. مثل این که خوابیده. باز
انگار کسی گفت پشتش را ببین. او را برگرداندم. از پشت سر تا کمر از اثر
ترکش تکه‌پاره شده بود. گفتم: «ای بی‌معرفت، رفتی؟ خوابت تعبیر شد؟ پس
چرا چترت را عوض نکردی؟ ...»

حال خودم را نمی فهمیدم. از ستاد معراج بیرون آمدم. پاسداری که او را به ستاد آورده بود، آمد کنارم. حالش خیلی خراب بود. سر گذاشت روی شانه‌ام و هق‌هق‌کنان گفت: «خمپاره جلوی سنگر درست روی تاجیک افتاد و منفجرش کرد ... ترکش‌هاش پشت حاجی و تهامی را تکه‌پاره کرد ... دلم آتش می‌گیرد که حاجی نه فریاد زد نه ناله کرد. فقط نگاهم کرد، خندید و آخرین نفس را کشید. حاجی خندید ... صورتش خیلی شاد بود ... خیلی ...»^۱

اردی بهشت ماه ۱۳۶۶

چرا علی اصغر علیه السلام؟

هم‌رزم «شهید محمدتقی غیورآنزله^۱» می‌گوید:
محمدتقی شانزده ساله بود و از یک خانواده‌ی روحانی. اطلاعات مذهبی فراوانی داشت. بچه‌ها او را «عارف کوچولو» صدا می‌کردند.
در خطّ سوّم، جایی که قبضه‌های خمپاره مستقر بودند، قرار داشتیم.
می‌خواستیم با او خداحافظی کنم، هرچه به دنبالش گشتم نبود، عاقبت کنار رودخانه پیدایش کردم.

نشسته بود با خودش زمزمه‌ای داشت و آهسته گریه می‌کرد.

به شوخی گفتم: «چی؟ خلوت کردی؛ التماس دعا!»

گفت: «روضه‌ی علی اصغر علیه السلام می‌خوانم».

پرسیدم: «چرا علی اصغر علیه السلام؟»

گفت: «من هم مثل علی اصغر علیه السلام به شهادت خواهم رسید». بعد اضافه کرد:

«اگر قول بدهی به کسی نگوئی برایت تعریف خواهم کرد».

گفتم: «قول می‌دهم، ولی تو را که به خط نمی‌برند، چه طور شهید

می‌شوی؟»

۱. شهید غیورآنزله در ۴ شهریور ۱۳۴۸ به دنیا آمد و در دوم اردی‌بهشت ۱۳۶۶ در بانه به

شهادت رسید.*

گفت: «همین‌جا، کنار قبضه‌های خمپاره، سه روز دیگه، من به همراه برادران توکلی و عزیزی به کمک قبضه‌های خمپاره می‌رویم؛ یک ناشناس هم با ماست. ناگهان گلوله‌ای از آسمان می‌آید. من گلوله را می‌بینم. عزیزی و توکلی از ما جدا می‌شوند و گلوله کنار ما به زمین می‌خورد، ترکش بزرگی گلولی مرا می‌برد، من و آن ناشناس شهید می‌شویم.»
و دقیقاً همان شد که گفته بود.^۱

۱. روایت عشق (خاطراتی از شهدای استان خراسان)؛ صص ۱۳ و ۱۴.

خردادماه ۱۳۶۶

شهادتم قطعی است!

حسین قلاوند می‌گوید:

بهر روز جوانی بود محبوب با چهره‌ای نورانی، در عین حال شجاع بود و فداکار. قبل از عملیات نصر ۴ یک‌باره همه را به مرخصی فرستادند، او نیامد. فقط گفت: «از همه‌ی اهل روستا به خصوص از پدر و مادرم، برایم حلالیت طلب کن!»

شب عملیات، موقع آخرین خداحافظی باز هم گفت: «به طور قطع من شهید خواهم شد؛ باز تقاضا دارم به روستا که برگشتی از پدر و مادرم بخواه مرا حلال کنند...»

همان‌طور که گفته بود، در همان عملیات، بسیجی شهید «بهر روز قلاوند» در منطقه‌ی ماووت عراق به خیل شهدای جنگ پیوست.^۱

خودم خوابش را دیده‌ام

طلبه‌ی شهید قاسم صاعدوصال چندین بار با رزمندگان قرارگاه رمضان به عملیات برون‌مرزی رفت و رشادت‌ها کرد. قبل از عملیات نصر ۴ به دوستانش گفته بود: «این بار اگر خدا قبول کند ...

۱. روزنامه اطلاعات؛ شماره ۲۱۵۴۲؛ شنبه ۳ بهمن ۱۳۷۷؛ ص ۱۴: ستون دو رکعت عشق.

یقین دارم شهادت نصیبم خواهد شد. خودم خوابش را دیده‌ام.»
و در همان روز شهادت به بیچه‌ها می‌گوید: «برویم چند تا عکس یادگاری بگیریم.»
همه‌ی حالات و رفتارش گویای هجرتش بود. با شروع عملیات نصر ۴ پس از مبارزه‌ای قهرمانانه به آرزوی قلبی‌اش یعنی شهادت نایل شد.^۱

تیرماه ۱۳۶۶

شیخ محمود

حجّت ایروانی از هم‌رزم شهیدش شیخ محمود ملکی و حالاتش چنین می‌گوید:

نزدیکی‌های عملیات کربلای ۵ عقبه‌ی ما در پادگان «دژ» خرمشهر بود، در محلی به نام کاخ صدام. این کاخ یک مجتمع مستحکم زیرزمینی بود شامل یک سال بزرگ، چهار اتاق ۱۲ متری و دو اتاق ۲۴ متری؛ به علاوه‌ی حمام، دستشویی و یک حیاط نسبتاً بزرگ. سقف این مجتمع تشکیل شده بود از تیرآهن‌های به هم چسبیده که با کمی اغراق مولای درزش نمی‌رفت. ارتفاع خاک روی این کاخ چیزی نزدیک به ۶ متر بود.

یک شب با بچه‌ها، بعد از نماز مغرب و عشا رفتیم اتاق تبلیغات و مشغول گوش کردن نوار «مقام شهید» شیخ حسین انصاریان شدیم. اواسط نوار بود و هر کس تو حال خودش - چراغ اتاق را هم خاموش کرده بودم - که در باز شد و یک نفر بعد از وارد شدن، در را بست و گوشه اتاق جا گرفت. زمزمه‌های بچه‌ها فضای اتاق را عطرآگین کرده بود و نور قلبه‌ایشان، اتاق به ظاهر تاریک ما را روشن می‌کرد.

نوار که تمام شد، کلید چراغ را زدیم. بعد بی‌اراده چشممان به گوشه اتاق افتاد. یک روحانی که با دستمال اشک‌های چشمش را پاک می‌کرد، نشسته بود. این اولین برخورد من با «شیخ محمود» بود. اسمش «محمود ملکی» بود و

عموماً بچه‌ها «حاج ملکی» یا «شیخ محمود» صدایش می‌کردند. اوّل فکر می‌کردم او هم از آن روحانی‌هاست که فقط می‌رود تو وادی رساله و بس! اما طولی نکشید که در جمع «بگو بخند» ما وارد شد. آن زمان فهمیدم که این شیخ، دست همه را از پشت می‌بندد و کسی هم نمی‌تواند از عهده زبان تیزش برآید! کسی نمی‌دانست شیخ محمود چه کاره است!؟

چند روز بعد، حاج قاسم، من و دو نفر دیگر از بچه‌ها را برد سنگر رابط قرارگاه که توی پنج‌ضلعی قرار داشت. چند ساعت از آمدن ما به سنگر نگذشته بود که صدای توقّف موتوری در جلوی سنگر توجه مرا به خودش جلب کرد. لحظه‌ای بعد، شیخ محمود در چهارچوب در نمایان شد. چند روز پیش از آن هم که با موتور رفته بودم خطّ بچه‌های لشکر ۱۰، باز شیخ محمود را دیدم که داشت گونی‌ها را با بچه‌ها از خاک پر می‌کرد. خلاصه همه جا بود. بعد از مدّتی هم که رفتم تو بحرش، فهمیدم کار اصلی شیخ محمود توی گردان حضرت زینب علیها السلام از لشکر ده سیدالشّهداء علیهم السلام است. وقتی هم که گردان می‌رود تهران یا عقب می‌کشد؛ شیخ محمود می‌آید واحد ما. از کسی هم شنیده بودم که نیروی آزاد قرارگاه است و...

به هر حال روحانی‌ای بود که توی دل همه جا باز کرده بود. وقتی مراسم دعا یا عزاداری داشتیم سوز و حالش از همه بیشتر بود. وقتی هم جمع، جمع، جمع بگو بخند و شوخی بود از همه سرتتر. نسبت به نماز شب و دیگر نافله‌ها کاملاً پای‌بند بود.

یک پای شیخ محمود، مادرزاد فلج بود، اما با همان پای ناقصش دوشادوش بچه‌های گردان، هلالی‌های کربلای ۵ را فتح کرده بود. توی منطقه عملیات هم مثل یک مسؤل گردان، بالا و پایین می‌رفت؛ توی خط، توی قرارگاه، پشت ماشین، روی موتور، خلاصه‌ی کلام، مثل آچارفرانسه به هر کاری می‌خورد. تا حالا روحانی به تیزی شیخ محمود ندیده بودم.

یک روز خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی با او مصاحبه کرد و در یکی

از سؤال‌ها پرسید: «به نظر شما فرق شهر و جبهه در چیست؟»

شیخ محمود این سؤال را با ظرافت خاصی جواب داد و گفت: «فرق دو چیز را وقتی می‌شود گفت که با هم اشتراک یا شباهتی داشته باشند. در صورتی که جبهه و شهر دو محیط کاملاً از هم جداست. این برای خودش یک عالمی است و آن هم عالمی دیگر، قابل قیاس نیستند.»

وقت مرخصی من رسیده بود. می‌خواستم بروم تهران که گفتم: «حاجی آدرست را بده، بیایم تهران بهت سر بزنم.»

شیخ محمود هم مثل اکثر روحانی‌ها آدرس حوزه‌اش را به ما داد. به هر حال آمدم تهران. اواخر مرخصی‌ام بود که فرصتی دست داد و رفتم سراغ شیخ محمود. مدرسه شیخ محمود نزدیک حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام بود. رفتم توی مدرسه و با پرس‌وجو، حجره‌ی شیخ محمود را پیدا کردم. چند ضربه ملایم به در زدم و با صدای «بفرمای» حاجی در را باز کردم و رفتم تو. بچه‌های جبهه‌ای از مسئول گردان گرفته تا نیروی ساده دور حاجی حلقه زده بودند و او را مثل یک نگین در میان گرفته بودند.

شیخ محمود در همه زمینه‌های دینی، سیاسی، اخلاقی، تفریحی، رزمی، استقامت، مدیریت و جذب و ... نمره یک بود. از آن روز ملت‌ها گذشت تا این که یکی از بچه‌های گردان حضرت زینب علیها السلام برایم از روز آخر شیخ محمود صحبت کرد. او می‌گفت: «یه روز سر سفره ناهار که همه نشستیم بودن حاجی آمد و با روی خندان، دست انداخت میان دو تا از بچه‌ها و گفت: "بگذارید ببینم می‌شه آخرین ناهار را بین شماها بخوریم." و همون‌جا نشست و آخرین ناهار را خورد.»

یک روز رفتم بهشت زهرا سر قبر شیخ محمود. اتفاقاً پدرش هم آمده بود. بعد از مدتی صحبت کردن گفتم: «حاج آقا! از شیخ محمود برام بگو.»

۱. نگارنده‌ی این سطرها، در بهشت زهرا (قطعه‌ی ۲۶ - ردیف ۶۷ - شماره‌ی ۹) توفیق زیارت مزار پاک روحانی شهید «محمود ملکی» را داشتم. طبق آنچه بر سنگ مزار ایشان حکا شده است، شهید ملکی متولد اول دی‌ماه ۱۳۴۲ بوده و در دوازدهم تیرماه ۱۳۶۶ در ماووت عراق به شهادت رسیده‌است. ◇

آه سردی کشید و گفت: «یادم میاد یه روز بهش گفتم: "محمود! تو که الحمدلله ملاً شدی، ما که مُردیم لافل تو بیا سر قبرمون قرآن بخون!"»
محمود لبخندی زد و گفت: «حاجی کجای کاری؟ باید بیای زیر تابوت ما رو هم بگیری!»

پدر عزیز از دست داده ادامه داد: «یکی از خصوصیات محمود این بود که هر وقت می‌خواست بره جبهه قرآن رو برمی‌داشت، لایش را باز می‌کرد و می‌خواند و می‌گفت: «ما رفتیم! باز هم می‌آییم!» اما بار آخر که می‌رفت لای قرآن را باز کرد، برقی توی چشمانش نمایان شد و زیر لب خیلی آرام گفت: "إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ"^۱. اون روز کسی چیزی نفهمید، اما وقتی خبر معراج محمود را آوردند همه به یقین فهمیدیم از شهادتش باخبر بوده.»

پیش خودم گفتم: «اگر به واقع همه‌ی روحانی‌ها این‌طور باشند چه می‌شود؟! نه دنبال اسم و رسم، نه دنبال میز و منبر ... فقط دنبال کسب رضای حق؛ همین و بس!»^۲

۱. سوره‌ی بقره - بخشی از آیه‌ی ۱۵۶.

۲. آتش به اختیار؛ صص ۲۰-۱۷.

جمعه ۹ مردادماه ۱۳۶۶ برابر با ۶ ذی حجهی ۱۴۰۷ ه.ق. (حجّ خونین)

یکی از نقاط عطف ظفرمندیهای انقلاب اسلامی به کشتار بی‌رحمانه‌ی حاجیان شهید ایرانی در تابستان ۱۳۶۶ هجری شمسی (ذی‌الحجه ۱۴۰۷ هجری قمری)، در حرم امن الهی، سرزمین مقدّس مکه، و به دست آل‌سعود بازمی‌گردد؛ واقعه‌ی هولناکی که «حجّ خونین» نام گرفت.^۱

۱. «پس از پیروزی انقلاب، امام خمینی علیه‌السلام با صدور پیامهای سالانه در مراسم حج بر وجوب توجه مسلمین به مسائل سیاسی جهان اسلام و برائت از مشرکین به عنوان رکن حج، و بازگویی وظایف حجاج در این رابطه تأکید می‌کرد. به تدریج کنگره عظیم حج شکل واقعی خویش را بازمی‌یافت و همه ساله آیین برائت از مشرکین با حضور دهها هزار زائر ایرانی و شرکت مسلمانان انقلابی از کشورهای دیگر برگزار می‌شد و طی راهپیمایی با شکوهی شعارهایی دایر بر اعلان بیزاری از امریکا، شوروی و اسرائیل به عنوان نمونه‌های بارز شرک و کفر جهانی و دعوت مسلمانان به اتحاد سر داده می‌شد و همزمان در ایام حج، گردهمایی‌هایی برای تبادل نظر بین مسلمین و چاره‌جویی مشکلات آنان برگزار می‌گردید. تأثیر فوق‌العاده این اقدامات سبب شد تا امریکا فشار خویش را بر دولت سعودی برای جلوگیری از آن افزایش دهد.

در روز جمعه، ششم ذیحجه سال ۱۴۰۷ هجری قمری هنگامی که بیش از ۱۵۰ هزار زائر در خیابانهای مکه برای شرکت در مراسم برائت از مشرکین حرکت کردند، مأمورین مخفی و علنی دولت سعودی با آمادگی قبلی و مسدود نمودن محور اصلی حرکت جمعیت، ناگهان با انواع سلاحهای سرد و گرم به سرکوبی تظاهرکنندگان پرداختند. در این واقعه‌ی غم‌انگیز حدود چهارصد نفر از حجاج ایرانی، لبنانی، فلسطینی، پاکستانی، عراقی و دیگر کشورها به شهادت رسیده و حدود پنج هزار نفر مجروح و عده‌ای بی‌گناه دستگیر

حجت‌الاسلام رحیمیان از اعضای دفتر حضرت امام علیه السلام، که خود در مراسم حج آن سال حضور داشته است، در گزارشی از این ماجرا می‌نویسد:

در ملاقات با گروهی از فلسطینیهای ساکن در فلسطین اشغالی که بعد از حادثه‌ی جمعه‌ی خونین در بعثه برای اظهار همدردی نزد ما آمدند، ضمن احساس دلگرمی از محبت و همدردی ایشان و خوشحال از فرصتی که پیش آمده آماده می‌شدیم تا با تشریح مواضع انقلاب اسلامی در مورد مسایل جهانی اسلام به‌ویژه مسئله‌ی فلسطین، آنها را هرچه بیشتر به مشارکت در انقلاب و جهاد اسلامی علیه صهیونیسم ترغیب نماییم ولی با کمال تعجب و ناباوری، واقعیت را فوق تصور خود یافتیم!

آنها بعد از احوال‌پرسی در حالی که به شدت متأثر و پریشان بودند، مشاهدات غم‌بار خود را از صحنه‌ی کربلای خونین مکه بازگو کردند. از قساوت‌های سعودی‌های آل یهود، گفتند که چگونه بر پیکر پاک زنان شهید چکمه می‌کوبیدند و کیفهای پول و دستبند و گردن‌بند آنها را با خشونت و ایجاد جراحت بیشتر بر جسد خونین آنها، می‌ربودند! از مظلومیت ملت ایران گفتند که: «ما تاکنون فکر می‌کردیم کسی مظلوم‌تر از ما فلسطینیها نیست ولی در اینجا فهمیدیم که شما از همه مظلوم‌ترید و دشمنان شما از همه بی‌رحم‌تر و پست‌تر!»

شدند. اکثریت شهیدان و مجروحین را زنان و سالخوردگانی تشکیل می‌دادند که قادر به فرار سریع از مهلکه نبودند. آنها در نهایت مظلومیت و بی‌دفاعی به اتهام اینکه تکبیرگویان برائت از مشرکین را اعلام می‌کردند به خاک و خون کشیده شده بودند و مهم‌تر از این، حرمت حرم امن الهی در روز جمعه در ایام مبارک حج، در ماه حرام شکسته شده بود. آثار خشم امام خمینی علیه السلام از این جسارت و اندوه عمیق ایشان از اینکه مصالح امت اسلامی و شرایط جهان اسلام مانع از اقدام عملی می‌شد، تا روزهای آخر عمر امام علیه السلام در کلام و پیامشان آشکار بود. [لوح فشرده‌ی مجموعه‌ی آثار امام خمینی علیه السلام؛ حدیث بیداری، صص ۱۶۲ تا ۱۶۶ (با اندکی تغییر)] ◇

تا این جا برای ما چندان غیر عادی نبود، زیرا هر انسان و مسلمان فهمیده‌ای که شاهد این فاجعه بود، جز این قضاوتی نداشت، آنچه ما را به شگفتی بیشتر واداشت، تحلیل آنها از اصل قضیه بود و پیوند بنیاد ارتجاع با صهیونیستها و دیدگاه عمیق آنها از جنگ تحمیلی بود. آنها بدون اینکه به ما مجالی بدهند بهتر و کامل تر از آنچه ما می‌خواستیم بگوئیم، گفتند از رهبری الهی انقلاب اسلامی که تنها امید است برای همه‌ی مستضعفین و رهایی قدس و فلسطین. از جنگ که سرنوشت تمام منطقه و کل مستضعفین به سرنوشت آن گره خورده است و از اینکه راه قدس از کربلا می‌گذرد و از مکه و مدینه! و استدلال کردند که تا صدام کافر و آل سعود منافق بر کشورهای منطقه حکومت می‌رانند، فلسطین آزاد نخواهد شد زیرا که آنها عامل بقای اسرائیل هستند، همان گونه که اسلاف‌شان عامل ایجاد اسرائیل بودند. آنها می‌گفتند که: «جنگ شما در برابر صدام تنها علیه صدام نیست بلکه علیه اسرائیل و تمام استکبار جهانی است و ما پیروزی خود را بر غاصبان فلسطین در پیروزی شما در این جنگ می‌بینیم و...»

صحبت با برادران فلسطینی به درازای شب کشید و افق سخنان دل‌پذیرشان سپیده‌ی سحر و فجر صادق را نوید می‌داد و ما خود را در رؤیایی^۱ شیرین

۱. حجت‌الاسلام والمسلمین رحیمیان در پانوشت این مطلب چنین آورده‌اند: «ولی دبری نپایید که آنچه را رؤیا می‌پنداشتیم تعبیری صادق یافت و خون شهدای فلسطینی که در جمعه‌ی خونین با خون مسلمانان ایرانی در آمیخت، سیلی خروشان شد و سرتاسر سرزمین فلسطین را دربرگرفت و امواج آن به تمام گیتی کشیده شد.

نکته‌ی بسیار جالب و شگفت‌انگیز اینکه چند ماه بعد در صحبت با یکی از رهبران جهاد اسلامی فلسطین و نقل این داستان معلوم شد یک نفر از گروه فلسطینی فوق‌الذکر اولین شهید فلسطینی بوده که به مناسبت چهلم شهدای مکه در فلسطین اشغالی به شهادت رسیده و به دنبال شهادت ایشان، انتفاضه‌ی فلسطین آغاز گردید. انتفاضه‌ای که بزرگ‌ترین و پایدارترین و ناب‌ترین حرکت و نهضت اسلامی در داخل سرزمینهای اشغالی است و توانسته رژیم صهیونیستی را در بدترین و بحرانی‌ترین شرایط حیات ننگین‌اش قرار دهد. انتفاضه‌ای که تمام سازش‌کاران را به رسوایی کشاند و اسلام و انقلاب اسلامی را در سرزمین مقدس فلسطین متجلی ساخت.»

می‌دیدیم و در شاهدان غروب جمعه‌ی خونین، طلوع انقلاب جهانی اسلام را...^۱

* * *

حال با این مقدمه، می‌پردازیم به زندگی شهیده‌ای که اگرچه از خیل شهیدان عملیات‌های غرب و جنوب کشورمان نیست، اما خون او - و دیگر همسفران الهی‌اش - همسان و چه بسا نیرومندتر از خون شهیدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، در گسترش نگاه جهادی اسلام، در مقابله با کفر جهانی، طوفانی برپا کرده که آثار آن تا همین امروز در امواج بیداری اسلامی در سراسر جهان قابل رؤیت است؛ زنی که شهیدپرور هم هست: **أُمُّ الشَّهِدَا «منور»** کفائی‌زاده.

شهیده‌ای که آتش بر او سرد بود

شهیده‌ی مظلومه، حاجیه «منور کفائی‌زاده تهرانی» در سال ۱۳۱۰ ه.ش. در امیرآباد تهران در یک خانواده‌ی مذهبی و متدین متولد شد. وی در چهارده سالگی با حاج حسین قمی که کشاورزی ساده و به تقوا معروف بود ازدواج کرد. حاصل این وصلت یک دختر و شش پسر بود که سه تن از ایشان به شرح ذیل به افتخار شهادت نائل آمده‌اند.

۱- شهید حسن قمی در سن ۳۱ سالگی در سیمت فرماندهی سپاه بوکان در سال ۱۳۵۹.

۲- شهید علی قمی در سن ۲۴ سالگی چهار ماه پس از شروع جنگ تحمیلی در هنگام حصر آبادان.

۳- شهید حاج ولی‌الله قمی در مورخه‌ی ۶۷/۵/۵ در منطقه اسلام‌آباد ضمن عملیات مرصاد در درگیری با منافقین.

۱. در سایه آفتاب (یادها و یادداشتهایی از زندگی امام خمینی)؛ نوشته‌ی محمدحسن رحیمیان؛ ناشر: مؤسسه پاسدار اسلام؛ قم: بهمن ۱۳۷۰؛ صص ۲۱۸ تا ۲۲۲ (با تلخیص و اندکی تغییر).

مهندس حاج محمد قمی، فرزند دیگر ایشان - که زمانی نماینده‌ی مردم ورامین در مجلس شورای اسلامی بود - می‌گوید:

مادرم علاقه‌ی زیادی به ائمه اطهار علیهم‌السلام داشت و زمانی که غذای نذری می‌پختند به شدت همکاری می‌کرد. او آشپز بسیار ماهری بود. شب نهم ماه محرم (شب تاسوعا) همسایه‌ی ما نذر داشت و غذا به عزاداران ابوالفضل‌العباس علیه‌السلام می‌داد. همه‌ی اطرافیان می‌گفتند که «منور خانم بسیار عجیب است، شب‌های تاسوعا در آب جوش دست می‌کند و دست او نمی‌سوزد.» این زبازد خاص و عام شده بود ولی من باور نمی‌کردم. می‌گفتم چه‌طور می‌شود که آب جوش دست را نسوزاند؟!

به مادرم گفتم: «من باور نمی‌کنم!»

گفت: «من لایق نیستم ولی امسال بیا و تماشا کن. این از معجزه‌ی امام حسین علیه‌السلام و ابوالفضل‌العباس علیه‌السلام است.»

شب تاسوعا شد و من پای دیگ رفتم. مادرم را دیدم که در آب جوش دست می‌کرد و دست او نمی‌سوخت. حتی آتش‌های زیر دیگ‌ها را با دست خود جابه‌جا می‌کرد و نمی‌سوخت.

* * *

حاجیه منور کفای زاده (قمی) در سال ۱۳۶۶ در حالی که مهمان حضرت امام خمینی علیه‌السلام بود، در کاروان ویژه‌ی جانبازان و خانواده‌ی شهدا، عازم سفر حج شد و در راهپیمایی «برائت از مشرکین» شرکت کرد.

یکی از بانوانی که همراه حاجیه خانم کفای زاده در حج خونین سال ۶۶ شرکت داشته و خود نیز مجروح شده است، می‌گوید:

«ایشان در روز راهپیمایی مقداری کسالت داشت. به او گفتیم: "شما در راهپیمایی شرکت نکنید."

گفت: "من به دستور امام باید شرکت کنم. در غیر این صورت حج من ناقص خواهد بود و مورد قبول خداوند قرار نخواهد گرفت."

او همراه با جانبازان و خانواده‌های شهدا در صف مقدم تظاهرات مورد

حمله وحشیانه پلیس آل سعود قرار گرفت و در اثر ضربات متعدّد باطوم بر سر و صورت و آسیب دیدگی دنده‌ها در ماهی که ماه حرام بود و در مکانی که خود حرم امن الهی بود و حتی گیاهان نیز از هر نوع تعرّضی مصون هستند، در حالی که مهمان خدا بود، به فیض شهادت رسید.

شهیده‌ی مظلومه در ضمن سفر به همسرش گفته بود که: «من از این سفر

باز نخواهم گشت.»

به همین جهت در مکه قمقمه‌ای خریده بود و سفارش کرده بود: «این

قمقمه را از آب پُر کن و بدنم را با آن غسل بده.» که به این وصیت هم عمل

شد.^۱

شهریورماه ۱۳۶۶

مرا صدا زدند

در یادمان سردار شهید عبدالحسین حمایتی که دوم شهریورماه ۱۳۶۶ در کوهستان‌های گاوبندی نزدیکی عسلویه در درگیری با اشراک به شهادت رسید، چنین می‌خوانیم:

حسین یک روز بعد از ظهر از بهشت صادق به منزل آمد. حالت نگرانی در چهره او مشهود بود. صورت او برافروخته بود. تعریف کرد که وقتی برای زیارت شهدا به بهشت صادق رفته بودم، صدایی به وضوح به گوشم رسید: «حسین! بیا که بچه‌ها همه منتظر تو هستند»^۱.

آخرین شربت

محمدرضا باباصفری سال ۱۳۴۹ در رهنان به دنیا آمد و در ۲۴ شهریور ۱۳۶۶ در فاو - ام‌القصر به شهادت رسید.

شهید محمدرضا جوانی مهربان و باوفا بود و دلی سرشار از عشق و محبت به خدا و ائمه اطهار علیهم‌السلام داشت.

هر شب جمعه مقداری شیرینی تهیه می‌کرد و برای بستگانی که فرزند یتیم داشتند می‌برد.

شهید محمدرضا باباصفری در جبهه برای دوستانش شربتی فراهم می‌کند و بی‌آن‌که خود قطره‌ای بیاشامد به ایشان می‌نوشاند و می‌گوید: «این آخرین شربتی است که درست می‌کنم!» به گفته‌ی هم‌زمان این عزیز، حدود بیست دقیقه بعد، محمدرضا از جام شهادتی که می‌دانست نصیب اوست، شهید دیدارِ یار را می‌نوشد.^۱

۱. سرگذشت سرافرازان (یادنامه شهدای رهنان)، ج ۲؛ صص ۳۵۹ و ۳۶۰.

آذرماه ۱۳۶۶

کمان ابروی شهید

محمد غلامپور جهادگری از استان فارس در خاطرات خود آورده است: ساعت ۷:۳۰ صبح روز یازدهم آذرماه ۱۳۶۶ سیدجمال میرشفیعیان سردار مخلص و خستگی‌ناپذیر جهاد فارس پس از بازگشت از قرارگاه کربلا، من و «کمال نورمحمدی» را صدا کرد و گفت: «قرارگاه کربلا دستور داده امشب بایستی کار خاکریز کمان‌ابرویی را تمام کنید. برای این کار شما دو نفر را در نظر گرفته‌ام. محمد مسئولیت تمام کارها را دارد و کمال هم معاونت محمد را. بروید راننده‌های دلخواهتان را انتخاب کنید.»

ساعت ده صبح، پیش سیدجمال رفتیم. گفتم: «آقا سید! یک سنگر چند نفره در پشت خاکریز کمان‌ابرویی لازم داریم.»

سید هم بلافاصله به «مهرداد حسنی» دستور احداث یک سنگر در محل مورد نظر را داد. یک ساعت بعد، مهرداد به همراه چند نفر از برادران، مقداری گونی، پلیت، تراورز و چند بیل برداشته و با تویوتا از محل خارج شدند. من و کمال هم رفتیم که چند راننده انتخاب کنیم. «حسین بهمنی»، «جانقلی کریمی» و «حمیدرضا حمیدزاده» کسانی بودند که قرار شد همراه ما بیایند. بعد از ظهر بود که برای خداحافظی و طلب حلالیت از بچه‌ها به مقر شهدای فاو رفتیم. وقتی وارد مقر شدم، تعدادی مشغول بازی فوتبال و والیبال بودند. عده‌ای قرآن می‌خواندند، و آن‌هایی که تازه از مرخصی آمده بودند با بچه‌ها روبوسی

می‌کردند. در میان تازه‌واردها، ناگهان چشمم به «حسن کردستانی» افتاد. همان سنگرساز بی‌باک و گمنامی که هر جا کار گره می‌خورد خودش را به آب و آتش می‌زد و هر طور که بود مشکل را حل می‌کرد. در حالی که صدایش می‌زدم به سمت او دویدم: «حسن! حسن! رسیدن بخیر. تو کجا و این جا کجا؟ بالاخره دل از خانه و کاشانه کندی؟»

بعد از روبوسی و احوالپرسی گفتم: «امشب قرار است برویم جلو و کار خاگریز کمان‌ابرویی را تمام کنیم، خلاصه ما را حلال کن.»
و دوباره به رسم خداحافظی با هم روبوسی کردیم و از یکدیگر جدا شدیم. مقداری که رفتم، حسن صدایم کرد و گفت: «آقای غلامپور! می‌خواهی امشب بیام؟»

گفتم: «نه، مزاحمت نمی‌شوم. تازه از راه آمدی. برو استراحت کن!»
حسن گفت: «نه، به خدا امشب من هم می‌آیم. خیلی دلم می‌خواهد بیایم. هر جا تو باشی من هم هستم.»

و در حالی که دوان‌دوان خودش را به من می‌رساند، ادامه داد: «نه نگوا! من الان ساکم را می‌گذارم توی سنگر و برمی‌گردم. صبر کن همین الان می‌آیم.»
شروع به دویدن به سمت سنگر کرد و با عجله، ساکش را به همشهری‌هایش که اهل یاسوج بودند داد و برگشت. من هم پیش فرمانده مقرر رفتم و اجازه گرفتم که حسن را با خودم جلو ببرم. چند دقیقه بعد، به همراه حسن توی ماشین نشستیم و به سمت مقر تاکتیکی حرکت کردیم. در طول راه، حسن فقط از شهادت حرف زد و این که خیلی دلش می‌خواهد شهید شود.

خورشید زیبای فاو در حال غروب بود و کم‌کم شعاع زرد و نارنجی‌اش را از دامن زمین جمع می‌کرد. اما انگار این بار خورشید برای غروب کردن شتاب داشت!

وقتی به مقر تاکتیکی رسیدیم، صدای اذان از بلندگوی مقرّ بچه‌های مهندسی - رزمی لشکر ۲۵ که در همسایگی ما بودند به گوش می‌رسید. ماشین

را در سنگر بی‌سقفی پارک کردم و به همراه حسن از ماشین پیاده شدم. هر کس به نحوی خود را مشغول کرده بود. یکی روی سنگر نشسته بود و منوره‌های عراقی را می‌شمرد؛ یکی داشت چای درست می‌کرد و جلال محمدی در حال درست کردن شام بود. نماز مغرب و عشا را خواندیم و پس از آن، برای خوردن شام و نوشیدن چای دور هم جمع شدیم. در همین حین، ناگهان حسن کردستانی گفت: «بچه‌ها امشب بوی خون می‌آید. امشب من شهید می‌شوم.»

من که از صحبت‌های او تعجب کرده بودم، گفتم: «این حرف‌ها چیه که امشب می‌زنی؟ ان‌شاءالله کار را تمام می‌کنیم و همه به سلامتی برمی‌گردیم عقب.»

اما حسن که انگار حرف‌های مرا نشنیده بود، ادامه داد: «امشب که شهید می‌شوم، کسی نیست که من را از روی زمین بلند کند. آخر من خیلی هیکنم درشت است و همه‌ی شما پیش من ریزه‌میزه هستید!»
با نگرانی گفتم: «حسن جان! تو را به خدا از این حرف‌ها نزن. ما باید فقط به فکر تمام کردن کار باشیم.»

ساعت ۷ شب از بقیه برادران خداحافظی کردیم و به طرف بولدوزرها رفتیم. دو نفر از بچه‌ها دستگاه‌ها را روشن کردند و پشت سر ما راه افتادند. پس از آن که پیچ و خم‌های جاده شنی را پشت سر گذاشتیم، ابتدای خاکریز کمان‌برویی رسیدیم. من، کمال، حسن و حسین بهمنی از ماشین پیاده شدیم. به راننده‌های بولدوزر گفتم که پایین بیایند و بلافاصله همه درون چاله‌ای جمع شدیم. گفتم: «از این‌جا به بعد کار ما شروع می‌شود. باید همه کارها را با دقت انجام بدهیم تا اشتباهی رخ ندهد. یکی از بولدوزرها این‌جا می‌ماند و فقط یک بولدوزر کار می‌کند و...»

این را گفتم و دو نفر راننده را در سنگر نشاندم. سپس به همراه بهمنی، کردستانی و نورمحمدی، با بولدوزر به سمت جلو رفتیم. هر چه پیش می‌رفتیم، تنهاتر می‌شدیم و دیگر از سنگرهای کمین‌نگهبانی نیروهای بسیجی

خبری نبود. به حسین بهمنی گفتم: «بسم الله را بگو و کار را شروع کن! هر وقت عراقی‌ها منور زدند بولدوزر را نگاه دار!»

سپس با حسن و کمال، مقداری کلوخ و خاک را روی سنگری که مهرداد حسنی و بچه‌ها ساخته بودند ریختیم تا شاید استحکام بیش‌تری پیدا کند. بعد، کمال و حسن را به داخل سنگر فرستادم و خودم در کنار سنگر، نظاره‌گر کار حسین بهمنی شدم. او حدود یک ساعت کار کرد، بدون این که عراقی‌ها عکس‌العملی از خود نشان دهند. فقط گاهی به‌طور اتفاقی، گلوله‌ای از کنار بولدوزر می‌گذشت. حسین هر چند وقت یک بار پایین می‌آمد و نگاهی به خاکریز می‌انداخت و دوباره کار را شروع می‌کرد. ساعت ۹:۳۰ شب بود که تازه عراقی‌ها به خودشان آمدند و با خمپاره شروع به کوبیدن اطراف ما کردند. به حسین گفتم: «دستگاه را بردار و برو ۵۰۰ متر عقب‌تر، جداره دوم خاکریز را شروع کن تا آتش عراقی‌ها متوجه آن طرف بشود. بعد دوباره بیا همین‌جا و کار را ادامه بده.»

ساعت ۱۲ نیمه شب بود که حسین دوباره در جای اولش مشغول به کار بود. صدای زوزه‌ی بولدوزر همه جا را پر کرده بود و عراقی‌ها که حسابی گیج شده بودند و نمی‌دانستند چند بولدوزر در منطقه هست و در چه نقاطی کار می‌کند، دیوانه‌وار همه جا را می‌کوبیدند. قبلاً با نیروهای توپخانه هماهنگ کرده بودیم که آتشبارهای فعال دشمن را هدف قرار بدهند. هر از گاهی چند گلوله خودی به سمت عراقی‌ها شلیک می‌شد و تا مدتی آتشبارهایشان را ساکت می‌کرد. وقتی حسین بولدوزر را بالا آورد، به او گفتم: «گازدستی بولدوزر را کم کن و قدری استراحت کن!»

حسین کمی استراحت کرد، اما طاقت نیاورد و دوباره پشت دستگاه نشست و کار را شروع کرد. من به داخل سنگر رفتم. چیزی نگذشت که صدای حسین در گوشم پیچید: «آقای غلامپور، مثل این که گوشم ترکش خورده.»

حسین در چارچوب سنگر ایستاده بود و به گوشش اشاره می‌کرد. بلند شدم و با چراغ‌قوه گوشش را نگاه کردم. پر از خون بود. با چفیه‌ای که به

گردن داشت زخمش را بستم و او را در سنگر خواباندم. در همین گیرودار، سیدجمال میرشفیعیان، فرمانده دلسوز و فعال ما از گرد راه رسید و نحوه پیشرفت کار را جویا شد. به همراه او از سنگر بیرون رفتم و کارهایی را که از سرشب تا آن لحظه انجام شده بود نشانش دادم و دوباره به داخل سنگر برگشتم.

آتش دشمن روی منطقه قطع شده بود. برای ادامه کار حسن را بیدار کردم، اما او می‌خواست که - به قول خودش - یک ربع دیگر بخوابد. گفتم: «مانعی ندارد. اگر خسته‌ای، خودم کار می‌کنم.» اما سیدجمال گفت: «تو حق کار کردن نداری، اگر هم بچه‌ها نمی‌توانند کار کنند، دستگاه‌ها را بردارید و بیاید عقب!» یک ربع بعد حسن را بیدار کردم. او با آمادگی کامل بلند شد و وقتی به در سنگر رسید، برگشت و نگاهی به همه انداخت و در حالی که لبخند می‌زد گفت: «خداحافظ، من رفتم.»

چند قدمی به دنبال او رفتم. حسن پشت دستگاه نشست. گفتم: «مواظب خودت باش! هر وقت هم خسته شدی بیا پایین! اگر عراقی‌ها منور زدند فوراً بپر پایین و گرنه تو را می‌بینند.»

حسن سرش را تکان داد و دستگاه را روشن کرد. ساعت ۲ نیمه‌شب بود و هوا هر لحظه بیش‌تر رو به سرما می‌رفت. هر بار که حسن بولدوزر را عقب و جلو می‌کرد، چند متر به دنباله‌ی خاکریز کمان‌ابروی اضافه می‌شد. آتش خمپاره‌های دشمن از شدت و دقت بیش‌تری برخوردار شده بود. از کنار سنگر شاهد کار حسن بودم. بیش‌تر از چند متر به پایان خاکریز نمانده بود که عراقی‌ها چند گلوله منور زدند و منطقه مثل روز روشن شد. حسن بلافاصله از دستگاه پایین پرید و در کنار خاکریز پناه گرفت. با خاموش شدن منورها، او دوباره پشت دستگاه نشست و شروع به کار کرد. لحظاتی بعد چند منور دیگر در قلب سیاه آسمان روشن شد و حسن دوباره پایین پرید و بعد از خاموش شدن آن‌ها کارش را ادامه داد. فقط دو متر به اتمام کار خاکریز مانده بود. دوباره چند منور بالای سر بولدوزر روشن شد، اما قبل از این که حسن از

دستگاه پایین بیاید، صدای غرّش چند گلوله خمپاره و تانک در آسمان پیچید و به دنبال آن، انفجار ۱۰ الی ۱۲ گلوله زمین را به لرزه درآورد. من به چشم خود دیدم که یک گلوله روی بولدوزر خورد. در یک چشم به هم زدن، گردوخاک، اطراف خاکریز را احاطه کرد و همه چیز با زوزه ترکش‌ها در هم ریخت. صدای بولدوزر قطع شده بود و در سکوت شبانه‌ای که با سوت انفجار آمیخته شده بود، تنها صدای دلنگ‌دلنگ پروانه بولدوزر به گوش می‌رسید که پس از خاموش شدن بولدوزر هنوز می‌چرخید. با سرعت هرچه تمام‌تر خودم را به بولدوزر رساندم و از دستگاه بالا رفتم. در عالم ناباوری حسن را دیدم که چشمانش باز مانده و سرش به عقب برگشته بود. ابتدا فکر کردم که مجروح شده است. دستی به صورتش کشیدم. داغ بود. اما وقتی دستم را روی قلبش گذاشتم، لرزشی تمام وجودم را فراگرفت. قلبش آرام و خاموش بود. تصمیم گرفتم او را پایین بیاورم، اما وقتی دست به کمرش انداختم متوجه شدم که ترکش بزرگی به سمت راست بدنش اصابت کرده و تقریباً آن را دو نیم کرده است. آن‌قدر سنگین بود که نتوانستم تکانش بدهم. گریه‌ام گرفت و به یاد حرف‌های بعد از نمازش افتادم که می‌گفت: «آخر من خیلی هیکلم درشته و همه‌ی شما پیش من ریزه‌میزه هستید...»

آن شب، آن دو متر باقی‌مانده هم توسط بولدوزر آسیب دیده حسن پُر شد و خاکریز کمان‌ابروی بعدها «محور شهید حسن کردستانی» نام گرفت.^۱

دی ماه ۱۳۶۶

اسب سفید شهادت

شهید محمدرضا صولتی در چهاردهم تیر ۱۳۴۴ در روستای تقی‌آباد از توابع بخش دستگردان شهرستان طبس به دنیا آمد و پس از حضور در صحنه‌های گوناگون جهاد و شهادت از کردستان تا ایرانشهر، عاقبت در ظهر نخستین روز از زمستان سال ۱۳۶۶ در منطقه چنگوله شربت شهادت نوشید و در روستای «خداآفرید» طبس به خاک سپرده شد.^۱

محمد قربانی هم‌رزم شهید محمدرضا صولتی می‌گوید:

سال ۱۳۶۶ در منطقه چنگوله مستقر بودیم. محمدرضا - فرماندهی گروهان ۲ از گردان قمرینی هاشم علیه السلام تیپ انصارالرضا علیه السلام - هم همراه نیروهای گردان در محور عملیاتی مستقر بود. صبح روز شهادتش آمد و گفت: «بچه‌ها! دیشب خواب خوبی دیدم! نمی‌دانم تعبیرش چیست؟»

چهره‌ی مظلوم، ساده و بی‌آلایش رضا باعث شده بود که سربه‌سرش بگذاریم. گفتیم: «خوابت را تعریف کن!»

گفت: «خلاصه‌اش این است که دیشب در خواب دیدم که در حال پروازم و همچنین خواب دیدم که بر اسب سفیدی سوار شده‌ام و در حال حرکت!»
بچه‌ها خوابش را به شهادت تعبیر کردند. گویا خودش هم مطمئن شد.

بلافاصله رفت، گُلی را که از پلاستیک عقبه‌ی گلوله‌ی آر.پی.جی درست کرده بود آورد، به من داد و گفت: «این را یادگاری بَبَر خانه‌ام تحویل بده!»
 ظهر شد و درگیری از همان محوری که گروهان شهید صولتی مستقر بودند شروع شد و او پس از مقاومت در اثر ترکش خمپاره، همراه فرمانده گروهانی دیگر، ساعتی بعد در همان‌جا به شهادت رسید و خوابش به خوبی تعبیر شد.
 دقایقی بعد از شهادت، برای حمل پیکر آن‌ها به عقب، تماس گرفتند. مُتتهی چون محور عملیاتی در معرض دید دشمن بود، آمبولانس نمی‌توانست تردّد کند. لذا بچه‌ها سریع دو اسب سفید را - که قبلاً وحشی بودند و بچه‌ها آن‌ها را رام کرده بودند - بردند و پیکر پاک آن دو شهید را بر اسب سفید سوار کردند و آوردند.
 اینک تمامی خواب او تعبیر شده بود.^۱

اربعین من

شهادت «حسن کیانیان» تحوّل روحی عجیبی در برادرش «عبّاس» ایجاد کرد. او در مراسم تشییع برادرش لباس رزم پوشید و در آخرین وداع با پیکر مطهّر و خونین حسن، پیشانی‌بند «نصر من الله» را از پیشانی خود باز کرده و به پیشانی حسن بست و آرام به او گفت: «داداش من هم می‌آیم.»
 او از زمان شهادتش مطلع بود. می‌گفت اربعین من با سال داداش یکی خواهد شد و چنین شد. او در ۶۶/۱۰/۲۷ وضوی خون ساخت و به جوار دوست شتافت.^۲

۱. همان؛ صص ۱۶۲ و ۱۶۳ (با اندکی تغییر).

۲. برگ‌هایی از بهشت؛ ص ۵۲.

بهمن ماه ۱۳۶۶

سفرِ آخرت با بدنی پاک

شهید محمد قوی پنجه در ۲۶ دی ۱۳۴۷ در قریه‌ی دستگردان طبس به دنیا آمد و پس از بارها عزیمت داوطلبانه به جبهه در عملیات بیت‌المقدس ۲ در دوم بهمن ۱۳۶۶ به شهادت رسید.^۱

عزیزالله ذبیحی هم‌رزم شهید می‌گوید:

قبل از عملیات بیت‌المقدس ۲ در پادگان ظفر ایلام مستقر بودیم. گردان‌های لشکر ۲۱ امام رضا (ع) همه آماده می‌شدند برای انجام یک عملیات بزرگ در منطقه ماووت عراق. من در گردان رعد بودم و او فرمانده دسته‌ی یکی از گروهان‌های گردان عادیات. نزدیک عملیات بود. تعدادی از گردان‌ها می‌خواستند برای مرخصی چند روزه به شهرستان بروند و چند روز مانده به پایان مرخصی محمد برگشت به پادگان. گفتم: «چه عجب زود آمدی!»

گفت: «ترسیدم به عملیات نرسم. آخه می‌دانی این دفعه می‌خواهم شهید

شوم!»

چهار، پنج روزی گذشت. نیروها همه سرجمع شدند. غروب یکی از روزها بعد از خواندن نماز مغرب و عشا، گردان عادیات به عنوان اولین گردان برای عملیات آماده شد. محمد آمد و مرا صدا زد و گفت: «آمدم برای وداع!»

۱. عاشوراییان؛ صص ۱۶۸-۱۶۶.

برادر! خوبی و بدی دیدی ببخش!» و با آن تبسم همیشگی که بر لبانش بود گفت: «ما که رفتیم! به هر حال ما را حلال کنید.» بعد سرش را آورد جلو گفت: «بین سرم بوی خون می‌دهد!»

گفتم: «ای بابا! من که نمی‌فهمم.»

به هر حال خداحافظی کرد و رفت. شب بعد گردان ما نیز حرکت کرد و مسیر طولانی ایلام تا سنندج و میاندوآب و بعد مرز عراق تا ماووت را طی کردیم. سه روز بعد رسیدیم زیر ارتفاعات گدرش عراق. از کامیون‌ها پیاده شدیم رفتیم بالای قلّه. گردان عادیات چادرهایی که روی کوه‌های پُربرف نصب کرده بودند را برای ما خالی کردند و خود آماده شدند تا به قرارگاه تاکتیکی بروند. همان‌جا دوباره محمّد مرا صدا زد: «برادرم! خوب شد دوباره شما را دیدم. بیا خداحافظی کن، دیگر مرا نمی‌بینی! تو می‌مانی و خاطرات محمّد در سفرها و جبهه‌ها!»

گفتم: «چی شده همه‌اش حدیث جدایی می‌خوانی؟»

گفت: «عزیز! باورت نیست، بیا اینجا.» دستم را گرفت و کمی آن طرف‌تر از نیروها ایستاد. دکمه‌ی پیراهن نظامی خود را باز کرد و گفت: «بین چه پیراهن نو و سفیدی پوشیدیم! این رمزی دارد برادرم.» تبسم کرد و ادامه داد: «می‌دانی چه قدر جالب خواهد بود موقعی که فردا شهید شوم حضرت زهرا علیها السلام و فرمانده جبهه‌ها، فرزندش مهدی (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف)، بر بالینم حاضر شود و من لباس‌های گل‌آلود و خون‌آلود خود را بیرون آورده و با این پیراهن سفید آن‌ها را ملاقات کنم؟ این پیراهن را مخصوص آن ساعت پوشیده‌ام.»

دیدم خیلی جدی است. گفتم: «پس سلام مرا به دیگر شهدا برسان!»

خندید و گفت: «ان‌شاءالله!»

خلاصه آن‌ها حرکت کردند و ما یک شب در همان محل در وسط برف‌ها ماندیم. بعدازظهر روز بعد گروهان ما مأموریت پیدا کرد که پیاده از پل چوبی که جهادگران و بسیجیان مخلص و فداکار روی رودخانه با طول زیاد و با سیم

بکسل زده بودند عبور کرده و خود را به گردان عادیات برسانند. مأموریت انجام شد. نیمه‌های شب پس از ساعت‌ها پیاده‌روی در وسط برف‌ها و کوه‌ها و در تیررس دشمن، رسیدیم به قرارگاه و سازمان مجددی پیدا کردیم تا شب بعد حمله را آغاز نماییم.

صبح که شد دوباره محمد را دیدم. تبسمی کرد و گفت: «قسمت شد یک بار دیگر هم تو را ببینم» و بعد رفت کنار یک چشمه‌ی آب که در داخل همان منطقه‌ی ماووت در قرارگاه تاکتیکی بود لباس‌هایش را درآورد و در همان هوای سرد غسل کرد. پرسیدم: «چه می‌کنی؟!»

گفت: «غسل! غسل شهادت. مگر به تو نگفتم می‌خواهم برای سفر آخرت با بدنی پاک پرواز کنم؟»

غسل که کرد وداع نمود و خندان گفت: «نگران نباش که "حسین حسین شعار ماست، شهادت افتخار ماست"». رفت در خطّ مقدم و هم‌زمانی که در آن لحظه با او بودند نقل کردند وقتی محمد به بالای ارتفاع رسید، هدف تیر دشمن قرار گرفت و با رنگین نمودن برف‌های ماووت روحش به ملکوت اعلا پرواز کرد.^۱

برای سر خاکم!

احمد شریفی در سال ۱۳۴۸ در رهنان به دنیا آمد و در پانزدهم بهمن‌ماه ۱۳۶۶ در فاو به شهادت رسید.

شهید احمد آخرین باری که به مرخصی آمد چند قطعه بزرگ از عکس‌هایش را که پیش‌تر انداخته بود، آماده کرد. وقتی از او پرسیدند: «برای چه این عکس‌ها را می‌خواهی؟»؛ با آن مهربانی و صفای خاصّ خودش گفت: «برای سرِ خاکم می‌خواهم! خواب دیده‌ام این دفعه‌ی آخری است که به مرخصی می‌آیم.»

شهید احمد شریفی پیش از آخرین اعزامش، حنا بست و هم‌چون دامادی که به جشن ازدواج خود پا می‌نهد به سوی جبهه عزیمت کرد.^۱

۱. سرگذشت سرافرازان (یادنامه شهدای رهنان)، ج ۲؛ صص ۳۷۱ و ۳۷۲ (بازنویسی شده).

اسفندماه ۱۳۶۶

دستم را گرفتند و با خودشان بردند

از برادر سلیمی چنین نقل شده است:

حدود پانزده روز پیش از عملیات، برادران را برای آموزش کوه به منطقه‌ای به نام «گتوند» بردند. در میان بچه‌ها برادری به نام «بهمن هاشمی» بود که بعداً در عملیات به شهادت رسید. یک شب که به اتفاق چند تن از برادران در چادر نشسته بودیم، همین شهید هاشمی گفت: «من دیشب خوابی دیدم.» اما نمی‌خواست تعریف کند؛ بچه‌ها پافشاری کردند که حتماً باید خوابت را تعریف کنی! اما آن شهید بزرگوار امتناع می‌کرد. تا این که ایشان پذیرفت و خواب خود را این‌گونه تعریف کرد: «خواب دیدم در عملیات مجروح شده و در آن وضعیت، با خدای خود مناجات می‌کنم. در آن حال، چند تن از دوستان شهیدم را دیدم که بالای سرم آمدند. دستم را به طرف آنان دراز کردم و گفتم مرا با خودتان ببرید. اما آنان در جواب من گفتند الآن وقتش نیست و رفتند. اما هنوز چند گامی پیش زرفته بودند که بازگشتند و گفتند الآن وقتش فرا رسیده است و این بار دستم را گرفتند و با خودشان بردند.»

روزهای آموزش گذشت و زمان عملیات فرارسید. این برادر در عملیات، پیشاپیش دیگران حرکت می‌کرد. پس از عملیات و هنگام بازگشتن از منطقه، چند تن از بچه‌ها را دیدم که گفتند: «برادر هاشمی به خاطر اصابت گلوله‌ی خمپاره مجروح شده، در میدان مین افتاده بود و ما نتوانستیم او را عقب

بیاوریم.» در آن لحظه به یاد خواب این شهید بزرگوار افتادم. به هر حال پس از تخلیه شهدا و مجروحان، مطلع شدیم که این برادر پس از جراحی، توسط عراقی‌ها و به وسیله‌ی تیر خلاصی، به شهادت رسیده است. در این‌جا بود که مرحله‌ی دوم خواب ایشان تعبیر شد، آری! شهدا دست او را گرفتند و با خود بردند.^۱

راه شهادت

شهید بزرگوار «سیدعلی عیسی‌زاده» می‌گفت: «هر وقت دلم برای شهید «محمدتقی قرن‌زاده» تنگ می‌شود، اراده می‌کنم و به یاری و توجّهات خداوند او را در خواب می‌بینم و کَلّی با او درددل می‌کنم تا غم‌هایم سبک‌تر شوند.» یکی از دوستانش تعریف می‌کند: «چند روز قبل از عملیات «الفجر ۱۰» سیدعلی به طرفم آمد و گفت: «فلانی! من این بار شهید می‌شوم، چون مدّتی پیش «محمدتقی» را در خواب دیدم و از او راه شهادت را پرسیدم، و به من گفت که چه باید بکنم تا شهید شوم و به من مژده داد که اگر این کارها را بکنی به آرزوی خود - شهادت - دست خواهی یافت؛ من هم از آن زمان تا به حال آن کارها را انجام داده‌ام.»

گفتم: «سید! به من هم بگو آن کارها را.»

گفت: «نمی‌شود. باید از محمدتقی اجازه بگیرم.»

افسوس که شهادت به او اجازه نداد تا به من هم راه جاودانگی را بگوید، چون او در همان عملیات به خدا رسید.^۲

۱. حماسه شاخ‌شمیران (عملیات والفجر ۱۰)؛ صص ۳۶ و ۳۷.

۲. زخم‌های خورشید؛ صص ۱۱۴ و ۱۱۵.

فروردین ماه ۱۳۶۷

رضا در موقعیت باب الحوائج علیه السلام

در بخشی از خاطرات رسول زارعزاده می‌خوانیم:
روزها همین‌طور می‌گذشت و ما روی ارتفاعات «گوجار» مستقر شده بودیم. در دامنه‌ی تپه‌مانندی از سنگ، جایی برای نشستن درست کرده بودیم؛ اما در برابر باران و برف‌ها - که داشتند آب می‌شدند - هیچ سرپناهی نداشتیم. توی سنگ‌های کمین نگهبانی می‌دادیم و هر روز با یکی دو تا قاطر، مهمات و غذا می‌آوردند. اگر کسی هم مجروح می‌شد، باید با همان قاطرها می‌رفت عقب.

صبح روز سیزده‌بدر، زود بیدار شدم، چای درست کردم. مدت‌ها بود که یک چای درست و حسابی نخورده بودیم. با چند گلوله، جعبه‌ی تیربار بی‌مصرفی را سوراخ سوراخ کردم و آتش زدم. رو به «عدالت نصیرپور» گفتم:
«بارک‌الله پسر! ... خونه‌مون رو تمیز کن که امروز مهمون داریم!»

رفتم «حسین محبوبی»، «یعقوب صبوری» و «رضا حلاج» را صدا کردم:
«امروز مهمون مایید!»

تسّم‌کنان آمدند. دو قمقمه چای داشتیم و جمع شده بودیم توی سنگر کوچک و تنگی. سفره را - که به اندازه یک جانماز بزرگ بود - باز کردیم و خواستیم دعا را بخوانیم که:

- صبر کنید بچه‌ها! بگذارید من خوابم رو براتون تعریف کنم، بعد.

همه چشم‌ها به طرف «رضا» برگشت.

آن روزها ما هر شب خواب می‌دیدیم و صبح برای همدیگر تعریف می‌کردیم. خیره شده بودیم به رضا. انگار منتظر حادثه‌ای بودیم که بر سرمان فرود آید. بی‌اختیار اشک در چشم‌هایمان مهمان شده بود.

– خواب دیدم پیرمرد نورانی و سفیدپوشی او مده این‌جا و اسم مریض‌ها را می‌نوشت که ببرند عقب. وقتی نوبت من شد، هرچه قدر گفتم منو هم بنویس که برگردم عقب، قبول نکرد. می‌گفت تو رو نوشتم به موقعیت باب‌الحوائج علیه السلام ... رضا ساکت شد. همه بچه‌ها به فکر فرو رفته بودند.

– ما اصلاً موقعیت باب‌الحوائج علیه السلام نداریم رسول! این چه جور خوابیه؟ چشم‌های پر از سؤال رضا را دیدم و گفتم: «انگار ... انگار ... انگار قراره شهید بشی.»

این را آهسته گفته بودم و رضا داشت می‌خندید: «چه بهتر! ولی شماها هم بودید، بچه‌ها!»

– هه! ... ما او مده بودیم بدرقه‌ات کنیم آقا رضا! بچه‌ها آهی کشیدند و سر به زیر انداختند. به یاد سیزده بدرهای پشت جبهه، خوش گذرانیم و صبحانه خوردیم؛ ساکت و در فکر.

نزدیکی‌های ظهر، «رضا» و «غفار اغنمی» هم با ما همراه شدند و رفتیم طرف سنگرهای کمین. ناهار بچه‌ها، داخل کیسه‌های پلاستیکی کوچکی قرار داشت و از میان صخره‌ها و تپه‌ها که رد می‌شدیم، بچه‌ها ناهار یادشان بود و یک دم از خوردن غافل نبودند! هوا گرم‌تر شده بود و همه از آفتاب – که بی‌دریغ نورش را به ما می‌بخشید – لذت می‌بردیم.

«غفار» رفت توی سنگر و من و یعقوب، محلّ شهادت بچه‌های گردان حبیب را – که در عملیات بیت‌المقدس ۳ شهید شده بودند – با دوربین نگاه می‌کردیم. پیکرهایشان توی شیار افتاده بود و عراقی‌ها رویشان نایلون کشیده بودند. یعقوب گفت: «فردا – پس فردا که برگردیم شهر، همه، این‌ها را فراموش می‌کنیم رسول؛ نه؟»

من قبول نمی‌کردم و نمی‌توانستم قبول کنم. یعقوب خودش هم نمی‌توانست فراموش کند. چیزی که با گوشت و پوست و خونمان آمیخته بود، مگر از یادمان می‌توانست برود؟

این فکرها هنوز رهایم نکرده بود که هوایمهای عراقی شروع کردند به ریختن اعلامیه! نوشته بود: «شما را گول زده‌اند ... امروز همه رفته‌اند دنبال خوشی و خوشگذرانی. چرا شما نروید به آغوش گرم خانواده‌تان...!» عکس کربلا هم توی اعلامیه بود و داغ دل بچه‌ها تازه تر شد. گفته بودند: «تسلیم شوید. ما تیراندازی نمی‌کنیم. این برگه‌ها جواز عبور شماست. بیاید به ما ملحق شوید ...» خنده‌ام گرفته بود. رضا خم شد و یکی از اعلامیه‌ها را برداشت: «ما که کربلا را ندیدیم، بگذار لااقل عکسش را ببینیم!»

و یکهو نمی‌دانم چه شد که خوشحال و خندان ادامه داد: «من مادرم را خیلی دوست دارم! امروز روز تولدمه ... اگه الان توی خونه بودم، یه جشن تولد حسابی برام می‌گرفتند!»

یک لحظه فکر کردم تعادلش را از دست داده و دارد می‌افتد؛ اما نه! داشت می‌رقصید! اصلاً باورم نمی‌شد. خودش را می‌انداخت هوا و می‌افتاد پایین و پایکوبی می‌کرد؛ انگار که خبر خوشی شنیده باشد. من دیگر مطمئن شدم که شهید خواهد شد. اصلاً بوی رفتن می‌داد. همه‌ی حرکات و سکناتش عوض شده بود. می‌خواست بچه‌ها را بخنداند که خندانند. یعقوب، از دور، چشم دوخته بود به رضا و انگار می‌دانست که چه خبر است. هیچ نمی‌گفت. شاید به یاد کودکی‌هایش افتاده بود و بازی‌ها و شوخی‌هایش با «رضا» که هم‌محله‌ای‌شان بود.

آن روز عصر، گنج و منگ بودم. چیزی ته دلم سنگینی می‌کرد و آزارم می‌داد؛ حسّ حادثه‌ای تلخ بود انگار.

شب‌هنگام بود که گفتند: «بچه‌ها همگی به حالت آماده‌باش منتظر بمانند. از قرار معلوم، عراق قصد حمله دارد.»

باز، خنده‌ام گرفت. معلوم نبود که ما می‌خواهیم عملیات کنیم یا عراقی‌ها؟

به هر حال، نگهبان آن شب مشخص شد و بقیه هم منتظر و گوش‌به‌زنگ، داخل سنگرها نشستند. مدتی که گذشت، پلک‌های بعضی‌ها سنگین شد. نگاه کردم بچه‌ها با چهره‌هایی گِل‌آلود، خسته و نگران، سلاح‌به‌دست، پاهایشان را جمع کرده بودند توی شکمشان و خواب از سیمایشان می‌بارید. حدود نیمه‌های شب، من و یعقوب رفتیم برای سر زدن به سنگرهای کمین یک و دو. دورتر پیکرهای پاک چند شهید، در آن تاریکی و سکوت شب می‌درخشید و به چشم می‌خورد. مثل این که این همه کوه و دشت و تپه، بدون آن‌ها هیچ بود و بی‌معنی. نزدیکی‌های سنگر رسیده بودیم که یک خمپاره، بی‌خبر و سوت و بوقی، پیدایش شد و چیزی نمانده بود بپریم؛ که نصییم نشد. نارنجک‌به‌دست، رفتم سراغ اولین سنگر کمین. قرار بر این بود که من آهسته سنگی بیندازم توی سنگر و بچه‌های کمین باید دست تکان می‌دادند که یعنی «سالمیم». گذشتم و دویدم به طرف سنگر کمین «رضا» و «جوانشیر». نفس نفس می‌زدم و قلبم به شدت می‌تپید. سینه‌ام را به خاک و سنگ چسباندم و دراز کشیدم که کمی آرام‌تر شوم. بعد، هر دو آن‌ها را صدا کردم؛ جوابی نیامد. بلندتر گفتم: «رضا...؟!» خبری نشد. لحظه‌ای فکر کردم خیالاتی شده‌ام. سرم را تکان دادم و دوباره صدایشان کردم؛ جواب نیامد. دویدم و به یعقوب گفتم. ناباورانه گفت: «تو خواب‌آلودی. حتماً صداشونو نشنیدی.»

این‌بار، هر دویمان رفتیم. باز هم جوابی نشنیدم. آن‌قدر به سنگر خیره شدیم که چشمانمان سیاهی رفت.

وقتی موضوع را به بچه‌های دسته‌مان خبر دادیم، یکی‌شان روی شن‌ها و خاک‌ها سر خورد و رفت تو.

وقتی بیرون آمد، دل‌های همه‌مان را آتش زد: «رضا و جوانشیر شهید شده‌اند.»

و من انگار منتظر این خبر بودم، دنیا دور سرم چرخید و زیر و رو شدم.^۱

اردی بهشت ماه ۱۳۶۷

شهادتی همانند مولایم علیه السلام

سحرگاه روز ۲۱ ماه مبارک رمضان شهید «محمد محبی»^۱ مشغول نماز و دعا و نیایش بود. بعد از اتمام نماز و دعا رو به دوستانش کرد و گفت: «دوستان! من دعا می‌کنم، شما هم دعا کنید که اگر خداوند مرا لایق بداند، همین امروز همانند مولایم علیه السلام شهید شوم.»

ایشان تا پایان آن روز حالتی عجیب و روحانی داشتند و تمام روز را در سنگری، در جبهه شلمچه به خواندن قرآن مشغول بودند. تا این که در هنگامه‌ی ملکوتی اذان مغرب، با زبان روزه به آرزویش رسید و با تیر مستقیم دشمن از ناحیه سر مجروح شد و چند لحظه بعد سر بر دامن مولایش علیه السلام گذاشت.^۲

۱. شهید محبی (متولد ۱۳۵۰/۶/۵)، اعزامی از داراب، جمععی تیپ ۳۳ المهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در تاریخ ۱۹ اردی بهشت ۱۳۶۷ در شلمچه به شهادت رسید.
۲. زخم‌های خورشید؛ صص ۲۱۴ و ۲۱۵.

خردادماه ۱۳۶۷

... و بعد با هم رفتیم

طلبه‌ی شهید عباس انجم‌شعاع در بیست و سوّم خرداد ۱۳۶۷ ضمن عملیات بیت‌المقدس ۷ در شلمچه به شهادت رسید. برادرِ او، رضا سه ماه قبل از او در بیست و پنجم اسفندماه ۱۳۶۶ در عملیات والفجر ۱۰ در خرمال عراق شهید شده بود.

عبّاس پیش از شهادت، رضا را به خواب می‌بیند و می‌نویسد: «دیروز ظهر خوابِ رضا را دیدم که برای عملیات رفته بودیم. رضا را در حالی که لباسِ نو پوشیده بود، دیدم. به پیش او رفتم. با هم روبوسی کردیم و بعد با هم رفتیم.» روز بعد از نگارشِ این خوابِ عبّاس به شهادت می‌رسد و به برادر شهیدش می‌پیوندد.^۱

۱. پرواز در خون؛ صص ۲۵، ۵۹-۵۷ و ۱۲۹ (با تنظیم و بازنویسی).

تیرماه ۱۳۶۷

تنظیم ساعت شهادت

هم‌رزم و فرماندهی «شهید رفیعی» می‌گوید:

حسین رفیعی از بچه‌های گردان امام علی (ع) بود که روز نهم تیرماه ۶۷ در شلمچه به شهادت رسید. دو روز به شهادتش مانده گفت: «من ظرف ۲۴ ساعت آینده شهید می‌شوم.»

رفقا او را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: «تو را خدا هر وقت خواستی شهید بشوی از سنگر برو بیرون تا به خاطر تو، ما زخمی نشویم!» هر کس چیزی به او می‌گفت.

خلاصه، اوضاع و احوال او از آن ساعت به بعد، حسابی تغییر کرده بود. اما کسی به او توجه نداشت. غذا کم می‌خورد، نمازهای با تأمل می‌خواند و از این قبیل کارها. یک روز تمام شد. از او پرسیدم پس چی شد؟ گفت: «شهادتم را ۸ ساعت عقب انداخته‌ام.»

من که مسئول گروهان بودم، نسبت به بقیه، قضیه را جدی‌تر گرفته بودم. برای همین از آن ساعت سپردم که نگذارند او از سنگر بیرون برود. ساعات آخر دیگر با کسی حرف نمی‌زد حتی من سرش داد زدم جوابم را نداد، بسیار حساس شده بود. شاید چند دقیقه به شهادتش مانده بود که جعبه‌ی بیسکویت را برداشت و با خطّ خوشی که داشت روی آن شروع به نوشتن شعر کرد: «یک شهید می‌آید که سر در بدن ندارد، یک شهید می‌آید که دست در بدن

ندارد» و بقیه‌ی نوحه را، جعبه را کنار سنگر گذاشت. چیزی نگذشت که خط شلوغ شد. دیگر ما متوجه بیرون رفتن او از سنگر نشدیم. در همان شروع درگیری با خمپاره‌ی ۱۲۰ به شهادت رسید. به همان نحوی که در شعر ترسیم کرده بود.^۱

شهادت‌م دستِ خودم است

از مرتضی دهرویه درباره‌ی شهید داود اشرفی‌زاده^۲ چنین روایت شده است: همیشه دوست داشت «خادم‌الحسین» باشد، آرام و بی‌ادعا، بی‌آن‌که کسی بفهمد لباس‌های برادران را می‌شست. اخلاص مهر پیشانی‌اش بود و تواضع صفت بی‌بدیل او!

من با او سیغه «أخوت» داشتم و او همیشه خوب و خودمانی با من حرف می‌زد. مدتی با بچه‌های گردان «میثم» از لشکر ۲۷ حضرت رسول ﷺ در «کوزران» باختران مأوا داشتیم. هر روز، وقت غروب «داود» را می‌دیدیم که بی‌سروصدا از جمع بچه‌ها برمی‌خاست و به سمت کوه می‌رفت، جایی که اصلاً به چشم نمی‌آمد. یک روز ردپای او را دنبال کردم و تا بالای کوه در پی او رفتم. دیدم «مفاتیح» را باز کرده و در هاله‌ای از اشک و آه زیارت حضرت زهرا علیها السلام را زمزمه می‌کند. شانه‌هایش پی‌درپی تکان می‌خورد، فقط صدای صاف او به گوشم می‌رسید که می‌خواند:

«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُمْتَحَنَةً، امْتَحَنَكَ اللهُ الَّذِي خَلَقَكَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَكَ...»^۳

۱. فرهنگ‌نامه‌ی جبهه‌ی انقلاب اسلامی ایران در جنگ تحمیلی، ج ۵؛ صص ۶۱ و ۶۲.
 ۲. شهید اشرفی‌زاده (متولد ۱۳۴۵/۳/۲)، اعزامی از تهران، پنجم مردادماه ۱۳۶۷ به شهادت رسید.*

۳. در کلیات مفاتیح‌الجنان این عبارت چنین آمده است: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُمْتَحَنَةً امْتَحَنَكَ الَّذِي خَلَقَكَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَكَ». [کلیات مفاتیح‌الجنان؛ فصل پنجم در تعیین اسامی نبی صلی الله علیه و آله و ائمه علیهم السلام به روزهای هفته و زیارت ایشان در هر روز؛ بخش «ایضاً زیارت حضرت زهرا علیها السلام به روایت دیگر»؛ لیکن عین عبارتی که در متن آمده است، تنها در این منبع یافته شد: المزار الکبیر؛ ص ۷۹. ◇

بعد از آن که زیارت را به آخر رساند پیش رفتم و دستی به شانهاش زدم. سلام کرد و گفت: «تو این جا چکار می کنی؟»
... گفتم: «آقا داود! با این همه اخلاص پس شهادت کی به سراغ تو می آید؟»

سرانجام - با اصرار فراوان من - گفت: «شهادت دست خودم است، حالا مصلحت نیست ... می خواهم بیش تر خدمت کنم»
مدتی گذشت و درست زمانی که آخرین عملیات رزمندگان اسلام پیش از پذیرش «قطعنامه» در منطقه «پاسگاه زید» به وقوع پیوست «داود» نزد من آمد و گفت: «یادت هست گفته بودم شهادت دست خودم است؟ اطمینان دارم که در این عملیات، "شهید" خواهم بود؛ اگر غیر از این باشد باید بمانم و حسرت بخورم.»

«داود اشرفی زاده» در همان روزها جواز ورود به بهشت را از دست زهرا علیها السلام دریافت کرد و آرام و مطمئن به خدا رسید.^۱

مردادماه ۱۳۶۷: عملیات مرصاد

قبر احمد

یکی از دوستان شهید احمد مختاری می‌گوید:

احمد قبل از اعزام به جبهه در مزار شهدا قبری را به من نشان داد و گفت:

«این نقطه از خاک، قبر من خواهد شد!»

گفتم: «شوخی می‌کنی؟!»

گفت: «نه! من شهید می‌شوم. زیرا یک شب، قبل از خواب، از خدا خواستم که: "خدایا! امشب در خواب طوری سرنوشت و عاقبت کارم را به من بفهمان." با یاد خدا خوابیدم. نیمه‌های شب جوانی چندین بار به خوابم آمد و این آیه را تلاوت می‌کرد: "مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا..."^۱

شب دیگر هم در خواب دیدم که در مزار شهدای مهدی‌شهر هستم. قبرهایی را در کنار شهدا با آجر درست کرده‌اند، من رفتم و از کنار آخرین شهید حدوداً جای دو قبر را که رد کردم به یک قبر رسیدم و گفتم "این قبر من است!" و بعد به دوستانم گفتم بیاید بر روی آن سنگ لحد بگذاریم و بعضی از دوستان اشیاء گران‌بهایی داخل قبر گذاشتند و ...»

احمد مختاری سرانجام در عملیات مرصاد به خدا رسید و درست

همانجایی دفن شد که روزی به من نشان داده بود و گفته بود: «این جا قبر من خواهد شد!»^۱

خودش هم خبر داشت

حاج آقا احمدی هم رزم شهیدان احمد صمیمی ترک و صفرعلی رضایی می‌گوید:

آن شب که خواب شهید احمد صمیمی ترک را در میان صف لاله‌ها دیدم، خبر از تمام شدن جنگ داد و گفت که «لاله‌های آخر صف، شهدای آینده‌اند». یکی از آن لاله‌ها، صفرعلی رضایی بود. آن روزها صفرعلی، معاونت گردان امام علی علیه السلام را در لشکر ویژه شهدا، به عهده داشت. روز بعد سراغش رفتم. قصد داشتم که درباره‌ی آن خواب با او حرف بزنم. وقتی به هم نزدیک شدیم، لبخند معنی‌داری زد. انگار می‌دانست که به چشم یک شهید نگاهش می‌کنم.

شروع کردم به تعریف خواب. اوّل داستان احمد را گفتم. قصد داشتم که همه‌ی خواب را موبه‌مو تعریف کنم و بعد به تفصیل بگویم که او را هم دیده‌ام، اما هنوز به آخر خواب نرسیده بودم که حرفم را قطع کرد و گفت: «من هم در میان آن‌ها بودم.»

رنگ چهره‌اش عوض شده بود. با حالت خاصی حرف می‌زد. حیران شده بودم. با دستپاچگی گفتم: «نه آقای رضایی. این چه حرفی است؟ شما از کجا می‌دانید که این حرف را می‌زنید؟»

خندید و گفت: «آن گل‌هایی را که تو دیدی، من هم دیدم. من سر خودم را در میان آن سرها دیدم. گل لاله‌ی من توی همان صف بود.»
با حسرت نگاهش کردم. خودش از همه چیز خبر داشت.^۲

۱. روزنامه اطلاعات؛ شماره ۲۰۳۸۵، مورخ ۱۴ دی ۱۳۷۳؛ ص ۱۴.

۲. بحر بی ساحل؛ صص ۲۹۶ و ۲۹۷.

دوران پس از پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸

۲۸ تیرماه ۱۳۶۹

سفرآگاهی یک آزاده‌ی مظلوم به سه روایت

آنچه در پی می‌آید، سه روایت است از سفری عاشورایی. سفر آزاده‌ی نستوه «محمد صابری» تا حضرت دوست و سفرآگاهی خدایی‌اش.

روایت اول: کربلایی

شجاع آهنگری در بیان خاطرات دوران اسارتش در عراق، ماجرای شهادت یکی از هم‌زمانش را چنین روایت می‌کند:

بعد از هفت سال اسارت، برادر صابری از امام حسین علیه السلام طلب شهادت کرد. وی لحظه‌ای از یاد خدا و ذکرش غافل نبود و نمازهای عصر، زیارت عاشورا و نماز شبش قطع نمی‌شد.

در آشپزخانه من با او کار می‌کردم و گاهی دعاها را می‌شنیدم. روزی از روزها به من گفت: «دیگر من آقای خامنه‌ای را نمی‌بینم چون می‌خواهم بروم؛ ولی اگر شما به ایران رفتید دو وصیت دارم که اجرا کنید:

یکی این که به زیارت مقبره‌ی امام علیه السلام بروید و سلام مرا به او برسانید؛
دوم این که سفارش‌های امام علیه السلام را فراموش نکنید و بدانید که بنا به فرمایش

امام علیه السلام صاحب این مملکت کس دیگری است^۱ و او از شما همکاری می‌خواهد.»

اما بگذارید از شهادت او بگویم. شبی برایم تعریف کرد: «دیشب در حال خواندن نماز شب بودم که آقا امام حسین علیه السلام را دیدم که آمدند، سلام کردند و گفتند: «برادر صابری! فردا خدمت ما باش.»

بعدها نیز یکی از برادران برایم تعریف کرد که همان شب او نیز خواب برادر صابری را دیده که در حال دعا بوده و امام حسین علیه السلام به ایشان فرموده بودند: «فردا مهمان ما هستی.»

او می‌گفت: وقتی از خواب بیدار شدم دیدم برادر صابری در حال مناجات است.

گفتم: «سلام کربلایی صابری!»

او با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: «من کربلا نرفته‌ام.»

لبخندی زدم و گفتم: «خواب دیدم شما کربلایی شده‌اید.»

صبح که شد با تنی چند از برادران خداحافظی کرد و بعد از ظهر کاملاً مشخص بود که آماده‌ی سفر به دیار باقی است. ساعت پنج یک‌باره بی‌هوش شد. پس از بی‌هوشی، او را به بیمارستان بردند و در نهایت ناباوری چند دقیقه بعد خبر شهادت او در اردوگاه پیچید.^۲

روایت دوم: اسیر شهید مظلوم

قاسم جعفری در خاطرات دوران اسارتش می‌نویسد:

۱. امام خمینی علیه السلام دو بار در دیدار با اعضای هیئت دولت، از انتساب کشور به حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) سخن گفته‌اند. یک بار در ۱۶ شهریور ۱۳۶۰ که فرمودند: «صاحب این مملکت امام زمان - سلام الله علیه - است» [صحیفه امام، ج ۱۵؛ ص ۱۹۳] و بار دیگر در ۲۱ بهمن ۱۳۶۶ که فرمودند: «امیدوارم خداوند به برکات ائمه اطهار خصوصاً حضرت صاحب - سلام الله علیه - که این مملکت مال اوست، [توفیق بدهد که] این ملت کار خودش را پیش ببرد.» [صحیفه امام، ج ۲۰؛ ص ۴۷۳] ◇

۲. معنویت در اسارت (از سری خاکریز پنهان)؛ صص ۱۲۷ و ۱۲۸.

عصر روز ۲۸ تیرماه، با دیگر دوستان شورای فرهنگی مشغول بررسی و تنظیم برنامه‌های هنری بودیم که یک‌باره فریادها فرونشست. جست و خیزها تمام شد. دیگر صدایی از میدان ورزش به گوش نمی‌آمد. سکوتی محض دل‌ها را می‌فشرد و آدمی از خود می‌پرسید: خدایا چه شده است؟ لحظه‌ای نگذشت که یکی از دوستان، با قیافه‌ای که گویی کوله‌باری از غم به دوش می‌کشید، در کنارمان زانو زد و با آهی سرد خبر از پرواز کبوتری بال‌سوخته از جمع یاران را داد: محمد صابری^۱ جوانی حدوداً ۲۲ ساله، کسی که تمام دوستان اسیرش، و حتی در و دیوار اردوگاه به مظلومیتش گواهی می‌دادند. همین دیروز بود که به یکی از دوستان همشهری‌اش گفته بود: «شما به زودی از اسارت بازمی‌گردید و من در این جا می‌مانم. پس خواهش می‌کنم سلام مرا به رهبر برسانید و در کنار مرقد امام علیه السلام یادم نمایید».

دوستش به او می‌گوید: «ان شاء الله به زودی با هم برمی‌گردیم».

با دلی مالا مال از عشق و قلبی سراسر ایمان و گفتاری سرتاپا صلابت می‌گوید: «نه! نه! نمی‌خواهم برگردم. دوست دارم مظلومانه در همین غربت‌کده جان سپارم و در کنار دیگر شهدای اسیر، در کُنج قبرستان موصل آرام بگیرم».

به گواهی دوستان هم‌اتاقی‌اش روز پُر کشیدنش را نیز چون گذشته، ساعتی قبل از اذان صبح، بستر آرامش را رها کرده و به نافله‌ی شب ایستاده بود، و با زمزمه‌ی زیارت عاشورا به استقبال نماز صبح رفته بود. بعد هم به طور جدی، اتاق به اتاق سراغ یاران را گرفت و از آنان حلالیت طلبید، و یا قول شفاعت گرفت.

در آخرین بار که به میدان ورزش می‌رفت، مقابل در آسایشگاه ایستاد و با همه خداحافظی کرد و گفت: «این آخرین دیدار است».

آری او می‌دانست که مسافر است. به یکی از دوستانش گفته بود: «چند شب قبل که قدری سردرد داشتم یکی از دوستان شهیدم در عالم خواب

شیشه‌ای شربت به من داد و من هم نیمی از آن را یک‌جا سر کشیدم.» سرانجام با گام‌هایی استوار پا در میدان مسابقه می‌نهد و بعد از یک نیمه بازی، زمان استراحت در کنار دوستان هم‌رزمش سر بر بستر میدان می‌نهد و به آرامش ابدی فرو می‌رود. پیکر پاک او به عنوان آخرین گنج جامانده، بر روی دستان جمعی دلسوخته از بهداری اردوگاه تا محلّ در خروجی تشییع شد. اگرچه جسمش به جا ماند، اما هم‌چون دیگر شهدای در اسارت، یادش در دل‌هایمان ابدی گردید. او رفت، اما صدای حزین تلاوت قرآنش به یادگار ماند و هیچ‌گاه فراموش نخواهد شد.^۱

روایت سوّم: باز هم وصال

غضنفر رفیعی در روایت خاطرات دوران اسارتش در عراق می‌گوید: در میان اسرا برادر بسیار مخلصی بود به نام محمد صابری که بیست سال بیشتر نداشت و هفت سال بود در اسارت به سر می‌برد (یعنی در حقیقت موقع اسارت سیزده ساله بود). این برادر عزیز که در حمله‌ی خیبر زخمی و بعد اسیر شده بود این مدت هفت سال اسارت را به نحو احسن سپری کرده بود تا جایی که همه‌ی برادران اسیر به خاطر خلوص، ایمان و مردانگی و ایثاری که داشت شیفته‌ی اخلاق وی بودند.

باری، محمد نزد یکی از برادران به نام جواد فاضل (بچه‌ی آبادان) می‌رود و درباره‌ی قیامت و اصول دین و چگونگی شهادت و شرایط آن و در نهایت این که اسیرانی که در اردوگاه شهید می‌شوند آن‌ها را کجا و چگونه غسل و کفن و دفن می‌کنند، چیزهایی می‌پرسد. جواد فاضل در جواب محمد صابری می‌گوید: «آخر محمد جان، این چه سؤالاتی است که تو از من می‌کنی؟» محمد می‌گوید: «خوب، می‌خواهم بدانم، مگر عیبی دارد که یک آدم مسلمان این مسائل را بداند؟»

۱. خوشه‌های خاطره؛ صص ۲۲۹-۲۲۷.

بالاخره جواد همه چیز را برایش توضیح می‌دهد. محمد بعد از صحبت با جواد بلند می‌شود و به کنار پنجره‌ی آهنی که میله‌های کلفتی روی آن جوش داده بودند، می‌رود و از طبقه‌ی بالا که اتاق بیست نامیده می‌شد، به پایین خیره می‌شود و یک‌دفعه برادری را صدا می‌زند و می‌گوید: «بیا!»

وقتی آن برادر به نزدش می‌رود، محمد به او می‌گوید: «من دیگر عمرم کفاف نمی‌دهد و می‌دانم که به زودی از شما جدا خواهم شد.» و هنگام صحبت به زمین بازی فوتبال اشاره می‌کند و منظورش این است که من در آنجا شربت نهایی را خواهم نوشید. بالاخره این موضوع برادر اسیرمان را آشفته‌خاطر می‌سازد و آن را برای دیگران بازگو می‌کند. محمد در جمله‌ای به دوستش که او را صدا کرده بود می‌گوید: «هر وقت شما به ایران رفتید قبر امام علیه السلام را به جای من زیارت کنید و سلام مرا به امام علیه السلام برسانید» که این جمله بیش از پیش برادران را در آسایشگاه برآشفته کرده بود. تا این که روز بعد فرارسید. محمد که مثل دیگر برادران در کلاس‌های نهضت در اول دبیرستان شرکت کرده بود وقتی ۴۵ دقیقه‌ی اول تمام شد و خواست از کلاس خارج شود، نزد برادر سیدی که زنجانی بود رفت و گفت: «من از تو طلب شفاعت می‌کنم». این مسئله تا سه بار اتفاق افتاد و آن برادر سید طبق معمول همیشه گفت: «من کی باشم که شفاعت تو را بکنم؟»

چند شب بعد برادر سیدمان، خواب مادرش را می‌بیند که خطاب به سید می‌گوید: «سید! چرا نمی‌روی از محمد صابری شفاعت بخواهی؟» ناگهان از خواب می‌پرد و متوجه جریان می‌شود و صبح زود همین که درها باز می‌شود سید به سرعت و مستقیم به اتاق محمد می‌رود و او را می‌بوسد و می‌گوید: «محمد جان، من آمده‌ام قول شفاعت از تو بگیرم. اگر قبلاً قبول نکردم مرا ببخش.» و جریان را برای محمد تعریف می‌کند.

در همان روز بود که لحظات به شهادت رسیدن محمد نزدیک‌تر می‌شد. محمد در ساعت ۱۲ ظهر بهترین دوستش را که با او صیغه‌ی برادری خوانده بود فرامی‌خواند، وصیت خودش را به او می‌کند، تمام مسائلی را که لازم بود،

برای دوستش مطرح می‌کند و طبق هر روز در ساعت اوّل کلاس شیمی حاضر می‌شود. این بار محمّد چهره‌اش و کلامش عوض شده و گویی حواسش جای دیگری است. مثل این که در کلاس نیست و معلّم ترکیبات شیمیایی و درس فرمول‌ها را برای خودش تعریف می‌کند!

ساعت شیمی به پایان می‌رسد و طبق رسم اسارت، برادران با هم خداحافظی می‌کنند تا بعد از ربع ساعت استراحت به کلاس بازگردند. در این‌جا محمّد جلوی تمام برادران هم‌کلاسی و معلّم را می‌گیرد و چنین می‌گوید: «برادران! مرا حلال کنید و اگر در کلاس مرتکب خطا و اشتباهی شدم ببخشید. من ساعت بعد نمی‌توانم برای درس فیزیک بیایم، چون تیم فوتبال‌مان امروز در همین ساعت بازی دارد و الآن یکی از برادران به من گفت بیست دقیقه‌ی دیگر بازی تو شروع خواهد شد.»

دوستان به او می‌گویند: آیا دیگر به کلاس نمی‌آیی؟ محمّد می‌گوید: «این آخرین بازی من است و کلاسم را ساعتی دیگر جایی دیگر شروع می‌کنم.» محمّد عازم میدان فوتبال می‌شود و سر راهش به باغبان اردوگاه که برایمان سبزی می‌کاشت برخورد می‌کند و او را صدا می‌زند و دستش را می‌بوسد و از او حلالیت می‌طلبد و وارد میدان مسابقه می‌شود و به عنوان کاپیتان تیم چهار نفره به پیش داور می‌آید. پس از قرعه‌کشی، زمین به تیم آن‌ها و توپ به تیم مقابل واگذار و بازی شروع می‌شود. در این‌جا خود سربازان عراقی هم شاهد صحنه‌ی مسابقه بودند، تا این که نیمه‌ی اوّل که ربع ساعت بود تمام می‌شود و هر دو تیم برای استراحت به کنار میدان می‌روند. در همین حال، برادران می‌بینند که محمّد صابری در کنار زمین فوتبال، همان‌جایی که خودش چند شب پیش اشاره کرده بود که محلّ شهادتش است، زانو می‌زند و خیلی آرام پیشانی‌اش روی زمین می‌خورد. برادران به سرعت او را به بیمارستان اردوگاه می‌رسانند و گمان می‌کنند مثل بقیه که این حادثه برایشان اتّفاق می‌افتد او هم مثل آن‌ها شده است.

هر دو تیم شروع به بازی می‌کنند در حالی که در این نیمه جای محمّد

خالی است. بازی تمام می‌شود و هر دو تیم به آسایشگاه می‌روند بی‌خبر از این که محمد در بیمارستان شربت شهادت نوشیده است. ناگهان خبر در اردوگاه پیچید و شیون و زاری سراسر اردوگاه را فراگرفت به حدی که یکی از سربازان عراقی را دیدم در گوشه‌ای ایستاده بود و اشک چشمانش را پاک می‌کرد.

برادر محمد صابری زمانی به شهادت رسید که مصادف بود با اولین روز دهه‌ی محرم و ۲۵ روز قبل از آزادی اسرا از بند اسارت.^۱

۱. معنویت در اسارت (از سری خاکریز پنهان)؛ صص ۱۰۵-۱۰۲ (با تلخیص).

دی ماه ۱۳۷۱

نزدیک شدن راه شهادت

مادر شهید محمود دولتی مقدم می‌گوید:

یک شب قبل از آخرین سفر محمود به زاهدان برای دیدار او به خانه‌اش رفتم. آن شب هوا توفانی بود و باران به شدت می‌بارید؛ با دیدن من چهره‌اش مثل گل شکفت. خیلی بی‌تاب بود. ساعتی در کنار او و همسرش ماندم؛ کم‌تر پیش می‌آمد که او را این چنین سیر ببینم. پس از دیدار، مرا به خانه رساند. در بیرون خانه دستم را بوسید و گفت: «مادر جان! فردا عازم سفر هستم اما دیگر بر نمی‌گردم. نمی‌دانم چرا! اما حس می‌کنم که راه شهادت کوتاه شده است. اگر چنین شد از کودک و همسرم نگهداری کن.»

با تعجب گفتم: محمود، این حرف‌ها را زن! خوب نیست. درست است که هر رفتنی وصیتی دارد، ولی از این حرف‌ها نگو!

گفت: «مادر! من شرمنده‌ی تو و پدر هستم که نتوانستم زحمت‌های شما را

ادا کنم.»

گفتم: «مادر! تو را به خدا سپردم. ما افتخار می‌کنیم که چنین فرزندی به جامعه داده‌ایم، خوشا به سعادت من و پدرت که پسری چون تو بزرگ کرده‌ایم.»

پدرش که از تأخیر ما نگران شده بود از درون خانه مرا صدا زد و گفت:

«چرا این بچه را توی باران نگه داشته‌ای؟!»

گفتم: «از خودش بپرس!»

صبح روز بعد که دنبال پدر و برادرش آمده بود تا آنها را با خود هم‌سفر کند باز هم دست و صورت را بوسید و همان گفته‌های دیشب را تکرار کرد. گفتم: مادر! تو را چه شده؟ وقتی به جبهه می‌رفتی از این حرف‌ها نمی‌زدی. حالا که می‌خواهی به زاهدان بروی چرا از جدایی سخن می‌گویی؟ ولی گویی اختیارش دست خودش نبود و به یک عالم دیگر متصل شده بود. حالتی به او دست داده بود که تا آن روز ندیده بودم.^۱

محمود، پدر و برادرش، در بیست و هفتمین روز زمستان سال ۱۳۷۱ حین بازگشت از مأموریتی ویژه در جاده‌ی زاهدان - زابل به کمین اشرار افتادند و هدف گلوله‌های بی‌امان انواع سلاح‌های مدرن دشمن قرار گرفتند و هر سه به شهادت رسیدند.^۲

۱. سفر سوختن؛ صص ۱۹۳ و ۱۹۴ (با اندکی تغییر).

۲. برگرفته از این کتاب: سفر سوختن؛ ص ۳۸.

آبان ماه ۱۳۷۳

سفر آگاهی شهید جندقیان

شهید محمد جندقیان در سال ۱۳۴۲ در بیدگل کاشان زاده شد و در تاریخ نوزدهم آبان ۱۳۷۳ در حالی که مسئولیت عملیات تیپ سلمان فارسی را بر عهده داشت، در منطقه‌ی کهنوج کرمان در درگیری مستقیم با اشرار و ضدانقلاب به فیض شهادت نائل آمد.^۱ درباره‌ی اطلاعش از موعد پروازی که در انتظارش بود چنین گفته‌اند:

۱. دیگر برنخواهم گشت

برادر «شهید محمد جندقیان» می‌گوید:

«محمد معمولاً کم‌تر به فکر خانه و این‌گونه امکانات می‌افتاد؛ اما قبل از این که در آخرین بار به مأموریت برود، اتومبیلی داشت، آن را فروخت و منزلی در کنار منزل پدرش خرید.

آخرین روز که منزل را تمیز می‌کرد به مادر و همسرش رو کرد و گفت: «من تا به حال خانه‌ای نخریده‌ام ولی اگر اکنون این خانه را خریده‌ام، برای تو و بیچه‌هایم است. همسرم، این کار را کردم تا بعد از من سرگردان و بی‌پناه نباشید. این آخرین باری است که با شما هستم و دیگر به خانه برنخواهم گشت.»

۱. کبوتران بهشتی، ج ۱؛ صص ۱۵۲ و ۱۵۳.

جدی بودن و اهمیت این سخن را وقتی متوجه شدیم که خبر شهادتش را شنیدیم.^۱

۲. موردی که ماند!

حاجی علی محمدی از هم‌زمان شهید محمد جندقیان درباره‌ی آخرین عملیاتشان می‌گوید:

دو ساعت قبل از شهادت با ایشان راجع به خستگی حاصل از عملیات بحث کردیم.

بچه‌ها می‌گفتند: «کی می‌شود که این عملیات تمام شود و ما یک استراحتی بکنیم!»

ایشان گفتند: «حالا ممکن است که ما زودتر از اتمام این عملیات، برویم آن دنیا و این مورد باقی بماند.»^۲

۱. طلایه‌دار خطر؛ ص ۸۸.

۲. همان؛ ص ۸۸.

اسفندماه ۱۳۷۳

۹ سال درد

یکی از دوستان پاسدار شهید «امیر عطاپور» می‌گوید:
«پس از این که امیر در سال ۱۳۶۴ در فاو به شدت مجروح شد، تا زمانی که در اسفند ۱۳۷۳ غریبانه به ملکوت پر کشید، ۹ سال با دردی جان‌فرسا دست و پنجه نرم کرد و از بس زیر عمل رفته و بیرون آمده بود، می‌گفت: «وقتی اسم عمل را می‌شنوم، مو بر بدنم راست می‌شود.»

یک بار در بیمارستان آن‌قدر درد داشت که می‌خواست خود را از پنجره به پایین پرت کند، اما ایمان بزرگش به یاریش آمده بود و بعد از این که به خدا التماس کرده بود که مرا از این امتحان بزرگ سربلند بیرون بیاور، همان شب پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را به خواب دیده بود که با مهربانی خاصی به ایشان فرموده بود: «ناراحت نباش! به همین زودی‌ها پیش من می‌آیی و از این درد راحت می‌شوی.»

و امیر به فاصله کمی از این خواب، سر بر دامان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نهاد و آرامش جاودانی نصیبش شد.^۱

فروردین ماه ۱۳۷۴

دو خاطره از سفر آگاهی شهید رسولی

شهید محمدرضا رسولی رئیس ستاد جست‌وجوی مفقودین منطقه‌ی غرب، روز ۲۳ فروردین ماه ۱۳۷۴ در سن ۲۲ سالگی در محور عملیاتی فلاویزان - مهران (پاسگاه گرمیشه) به شهادت رسید و در گلزار شهدای ملارد نهفته شد. از اطلاع دقیق او از شهادتش چنین روایت کرده‌اند:

۱. همان تابوت

حمید مرادی می‌گوید:

همراه با محمدرضا رسولی به سردخانه‌ی بیمارستان امام خمینی علیه السلام در ایلام مراجعه‌ای داشتیم. ناگهان شهید رسولی تابوتی را نشانم داد و با چهره‌ای غرق در اشک و عشق به خدا گفت: «آقای مرادی! این تابوت را به خاطر من این‌جا گذاشته‌اند و روزی هم این تابوت نصیب من خواهد شد.»

به وحدانیت خدا سوگند یاد می‌کنم که این حرف را از آن عاشق حسینی شنیدم. بعد از شهادت ایشان، رفتم و نگاه کردم و دیدم، درست پیکر پاکش را در همان تابوت گذاشته بودند.^۱

۱. خلسه جاودانه؛ ص ۲۶ (با اندکی تغییر).

۲. در عوض شفاعت می‌کنم!

مادر شهید محمدرضا رسولی می‌گوید: محمدرضا به عشق عاشورا و سیدالشهدا (علیه السلام) زندگی می‌کرد و جمله‌ی معروف او این بود که: «من عاشق شهادتم و شهید می‌شوم!»

با این که ما را در جریان سختی‌های کارش قرار نمی‌داد، اما روزی از او پرسیدم: «رضا جان! چه‌طور این شهدا را پیدا می‌کنید؟»

گفت: «ما در منطقه، جست‌وجوی خود را تا آن‌جا که در توانمان باشد ادامه می‌دهیم؛ وقتی که به نتیجه نرسیدیم با شهدا صحبت می‌کنیم و می‌گوییم: «اگر می‌خواهید ما محلّ پیکرهایتان را بیابیم، خودتان بگویید، در غیر این صورت ما کارمان تمام شده و شما این‌جا می‌مانید!» شب موقع خواب صلوات نذر می‌کنیم و در خواب شهدا را می‌بینیم که محلّ به‌جا ماندن پیکرشان را به ما نشان می‌دهند.»

آخرین سفری که از منطقه نزدمان آمده بود، ما را برای شام به خانه‌شان دعوت کرد. تدارک مفصلی دیده بود. وقتی به او گفتیم: «چرا این‌طور خودتان را به زحمت انداختید؟!» محمدرضا با قیافه‌ای مصمّم و جدی جواب داد: «مادر، این آخرین سفر من است؛ هر چه در این دنیا دارم مال شما و پدرم می‌باشد.» بعد رو به من کرد و گفت: «مادر خوابی دیدم که شهید خواهم شد و شهادتم حتمی است. من با شهادتم غوغایی در این خانه به راه خواهم انداخت. هر چند برای شما سخت است، ولی در عوض در آن دنیا شفاعت شما را خواهم کرد.»

محمدرضا در روزهای عید ۷۴، چند روز قبل از شهادتش از همسرش می‌خواهد تا آماده شود به بیرون بروند. همسرش می‌گفت: به مزار شهدای ملارد رفتیم تا مزار شهدا را زیارت بکنیم و در میان گلزار شهدا رو به همسرش کرده می‌گوید: «این دفعه همین‌جا که هستیم مرا دفن می‌کنند و این

سفرآگاهان شهید / ۳۹۵

بار آخری است که با هم بیرون آمده‌ایم.» همه‌ی این حرف‌ها گویای آگاهی
محمدرضا به شهادتش بود.^۱

۱. همان؛ صص ۱۰-۸ (با تلخیص).

خردادماه ۱۳۷۶

خواب‌های همسان شهادت

مادر شهیدان حسن، عباس و حسین صابری، از آخرین فرزندان شهیدش حسین چنین می‌گوید:

«حسین تربیت‌یافته‌ی نماز بود. در دوران جوانی در هوای گرم تابستان به همراه برادرانش روزه می‌گرفتند و اصرار داشتند که برای سحری بیدارشان کنم. همه اقوام، آشنایان و مدرسه از او راضی بودند. از چهارده سالگی در بسیج فعالیت می‌کرد و روزی هم که برای رفتن به جبهه اجازه می‌خواست، گفتم: «بابات هم که در منطقه است.»

گفت: «اشکالی ندارد، خدا که هست!»

و بالاخره حسین هم رفت. دوره آموزشی را در پادگان امام حسین علیه السلام تمام کرده بود و عازم کردستان شد و در عملیاتی مجروح شد. باز چندین بار عازم جبهه شد و حتی مصدوم شیمیائی شد. تا این که جنگ تمام شد و تفحص مفقودین عزیز شروع گردید.

با شهادت برادرش عباس آقا در حین تفحص شهدا، حسین به من گفت:

«مادر! من می‌خواهم به تفحص بروم و کار عباس را دنبال کنم.»

اصرار دوستان و ما و همچنین سردار باقرزاده را مبنی بر این که نرود، قبول نکرد. اشتیاق زیادی داشت که سنگر عباس را پُر کند. حتی بعضی که نمی‌دانستند حسین زمان جنگ بوده و تخریب‌چی هم هست و آشنائی به

مناطق عملیاتی دارد او را از رفتن بازمی‌داشتند، تا این که حسین نیز عازم شد. مدت یازده ماه از حضور او در منطقه می‌گذشت؛ یک شب که به تهران آمد، خوابش را برایم تعریف کرد. می‌گفت: «در خواب آقای را دیدم قذبلند با عمّامه مشکی و با یک خال در سمت راست صورتش، حسن و عبّاس نیز در کنار او ایستادند. هر سه نزدیکم آمدند، آن آقا مرا بغل کرده و بوسید. سپس دستم را گرفت و به سوی ماشینی رفتیم و همگی سوار شدیم.»

این درست شبیه خوابی بود که برادرش عبّاس نیز قبل از شهادت برایمان تعریف کرده بود. رو به حسین کرده و گفتم: «دیگر به منطقه و تفحص نرو!» گفت: «مادر! اگر این را از من بخواهی از خانه می‌روم و حتی شب‌ها را هم در مسجد می‌مانم.»

گفتم: «حسین! عبّاس هم چنین خوابی دیده بود و رفت شهید شد.» در این حین چهره‌ی حسین گلگون شد و در گوشه‌ی اتاق نشست و تبسمی زد و موجی از افتخار و زیبایی شهادت به رخ او نشست، چنان‌که چشمان حسین از خوشحالی برق می‌زد و چه‌قدر از این حرف من خرسند شد.

سالگرد عبّاس هم خواب دیدم حسین را نیز دفن می‌کنیم، همان‌جا که الآن دفن کردیم، ساعت ۱ شب بود از خواب پریدم، اندکی بعد دوباره خوابیدم و در خواب یک نفر به خوابم آمد و گفت: «مادر! بلند شوید با دخترتان به مشهد بروید.» وقتی جلوی حرم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام رسیدیم سیدی مشکی‌پوش که در صورت نقاب داشت به اشارت به من گفت: «این مادر شهیدان و این نیز خواهر شهیدان است.» مجدداً از خواب پریدم و به یکی از بچه‌هایم تلفن زدم که: «هر طوری شده با حسین تماس بگیرید و بگوئید به منطقه و خط نرود.»

گفت: «چرا مادر؟»

گفتم: «تو را به خدا بگوئید بیاید، چون که اگر حسین برود برنخواهد گشت

و شهید می‌شود.»

بعد این قضیه، عصر سه‌شنبه خود حسین زنگ زد، گفت: مادر! یک یخچال برایتان خریده‌ام، منتظر باشید برایتان بیاورند.

صدای خسته و لحن کلامش مرا به یاد آخرین تماس عباس آقا انداخت.

گفتم: «مادر! چرا صدایت این‌گونه است؟»

گفت: «مادر! خسته‌ام و می‌خواهم بروم بخوابم.»

گفتم: «حسین آقا! کی می‌آیی؟ دلم شور می‌زند.»

برگشت و گفت: «آره مادر! می‌آیم.»

صبح روز چهارشنبه بود؛ بلند شدیم و تمام خانه را تمیز کردم. سنگینی عجیبی را در سرم احساس می‌کردم. به بچه‌ها گفتم امروز حالم خوش نیست. حتی قرص‌هایم نیز اثری در حالم نداشت. انگار اتفاقی افتاده و ما خبر نداشتیم! با چنین احوالی بلند شدم و به حسین آقا زنگ زدم. یکی از برادران گوشی را در ستاد کمیته جست‌وجوی مفقودین اهواز برداشت، گفتم: «تو را به خدا بگویند حسین آقا کجاست؟»

گفت: «حاجی خانم همین جاها بود. حاجی خانم ... حاجی خانم الآن ... حسین آقا، حسین آقا» که ارتباط قطع شد.

دوباره زنگ زدم و یک نفر دیگری برداشت و گفت: «مادر! همین جاهاست الآن می‌آید.»

بار سوم یکی دیگر گوشی را برداشت و گفت: «مادر! حسین آقا خسته‌اند و خوابیده‌اند.»

نگو که امروز حسین آقا به آرزوی دیرینه‌اش رسیده و پیش خداست. و در همان دقائق تماس من شهید شده است.^{۱ و ۲}

تاریخ شهادت برادران شهید صابری به این ترتیب بوده است:

– شهید حسن صابری: اول بهمن ۱۳۶۶ در عملیات بیت‌المقدس ۲ (ماووت)

۱. دُردنوشان بلا؛ صص ۵۸ و ۵۹.

۲. درباره شهیدان عباس و حسین صابری، این کتاب هم خواندنی است: تفحص؛ صص ۱۹۱-۱۸۳ و

۴۰۰ / سفر آگاهان شهید

– شهید عباس صابری: ۵ خرداد ۱۳۷۵ (هفتم محرم ۱۴۱۷) در منطقه‌ی عملیاتی والفجر ا (فکّه)

– شهید حسین صابری: ۲۸ خرداد ۱۳۷۶ در مقتلِ برادرش عباس.^۱

و این قافله همچنان در حرکت است ...

والسّلام

شهریور ۱۳۹۱ – تهران

فهرست مأخذ

الف) کتب

۱. قرآن حکیم با شرح آیات منتخب؛ ترجمه‌ی ناصر مکارم شیرازی؛ انتشارات آل طه؛ قم: ۱۳۸۹ (چاپ اول).
۲. قرآن حکیم؛ ترجمه‌ی فارسی و انگلیسی از طاهره صفارزاده؛ مؤسسه فرهنگی جهان رایانه کوثر؛ تهران: ۱۳۸۰ (چاپ دوم).
۳. قرآن مجید؛ ترجمه‌ی محمدمهدی فولادوند؛ ناشر: دار القرآن الکریم (دفتر مطالعات تاریخ و معارف اسلامی)؛ تهران: ۱۴۱۵ هجری قمری.
۴. ۱۴ سردار (۱۴ خاطره برگزیده از ۱۴ سردار شهید: شهیدان چمران، باکری، همّت، زین‌الدین، بروجردی، کلاهدوز و...؛ تدوین: احمد امامی‌راد؛ ناشر: مهدیه؛ قم: زمستان ۱۳۸۰.
۵. آبشار ابدیت (مجموعه خاطرات)؛ بازنویسی: محمدرضا یوسفی‌کویایی؛ ناشر: لشکر زرهی ۸ نجف اشرف؛ اصفهان: تابستان ۱۳۷۵.
۶. آتش به اختیار؛ حجّت ایروانی؛ انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۰.
۷. آخرین دیدار (خاطراتی از سردار شهید سیدجمشید صفویان)؛ غلامرضا کاج؛ ناشر: کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان؛ بی‌جا: بهمن ۱۳۷۹.
۸. آن روزها (خاطرات رزمندگان شهر کرج)؛ به کوشش محمدحسن

- مقیسه؛ انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۲.
۹. آن سوی رؤیا: خاطراتی از کرامات و رؤیاهای صادقۀ شهدا؛ به کوشش عبدالحسین رحمتی؛ انتشارات عروج نور؛ تهران؛ بهار ۱۳۸۲ (چاپ اول).
۱۰. آه باران (خاطراتی از شهدای گردان جعفر طیار از تیپ یکم لشکر ۷ ولیعصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف)؛ مؤلف: بهزاد شیخی؛ ناشر: کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان؛ بی جا: تیر ۱۳۷۹.
۱۱. از هیرمند تا اروند (مجموعه خاطرات، سخنرانی‌ها، سیره و زندگی‌نامه سردار رشید اسلام شهید حاج میرقاسم میرحسینی)؛ عباس باقری؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران و شهدای استان سیستان و بلوچستان؛ بی جا: بهار ۱۳۷۷.
۱۲. اسرار آل محمد علیهم‌السلام؛ سلیم بن قیس هلالی؛ ترجمه‌ی اسماعیل انصاری زنجانی خوئینی؛ نشر الهادی؛ قم: ۱۴۱۶ هجری قمری.
۱۳. اسطوره‌ها؛ به کوشش خلیل اسفندیاری؛ نشر شاهد با همکاری بنیاد شهید استان تهران؛ تهران: بهار ۱۳۸۰.
۱۴. اسوه‌های شهادت در اصفهان؛ مؤلف: واحد فرهنگی بنیاد شهید اصفهان؛ انتشارات واحد فرهنگی بنیاد شهید؛ بی جا: آذر ۱۳۶۱.
۱۵. اطیب البیان فی تفسیر القرآن، ج ۱۰؛ سید عبدالحسین طیب؛ انتشارات اسلام؛ تهران: ۱۳۷۸.
۱۶. افلاکیان (خاطرات سرداران شهید شهرستان بیرجند)؛ بازنویسی: خدیجه ابول‌ولا، ویراستار: محمدهادی عرفانیان؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران شهید و رواق مهر؛ مشهد: بهار ۱۳۸۱.
۱۷. افلاکی خاکی (مجموعه خاطراتی از سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین‌الدین)؛ به کوشش: علی بهشتی‌پور، محمد خامه‌یار، بازنویسی: تقی متقی؛ ناشر: دبیرخانه کنگره بزرگداشت سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین‌الدین (نشر روح)؛ قم: بی تا.
۱۸. الخصال، ج ۲؛ ابن بابویه / مشهور به شیخ صدوق؛ ترجمه‌ی یعقوب جعفری؛ نسیم کوثر؛ قم: ۱۳۸۲ هجری شمسی.
۱۹. السراج المنیر، ج ۳؛ گردآوری: مرتضی نریمانی زمان‌آبادی؛ ناشر:

زاینده‌رود؛ اصفهان: ۱۳۸۰.

۲۰. المزار الكبير؛ محمد بن جعفر ابن مشهدی، محقق و مصحح: جواد قیومی اصفهانی؛ دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم؛ قم: ۱۴۱۹ قمری. [برگرفته از لوح فشرده جامع الاحادیث ۳/۵؛ کاری از مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی]

۲۱. الملاحم و الفتن، یا فتنه و آشوب‌های آخرالزمان؛ سید بن طاووس؛ محمد جواد نجفی؛ ناشر: اسلامیه؛ تهران: بی‌تا.

۲۲. امیر خستگی‌ناپذیر (زندگی‌نامه سرلشکر شهید ولی‌الله فلاحتی)؛ مؤلف: سرهنگ احمد حسینیا؛ انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی؛ تهران: ۱۳۸۰.

۲۳. انوارالملکوت، ج ۱؛ سید محمد حسین حسینی طهرانی؛ مکتب وحی؛ قم: ۱۴۲۹ قمری. [برگرفته از لوح فشرده کیمیای سعادت (حاوی مجموعه آثار حضرت علامه آیت‌الله حاج سید محمد حسین حسینی طهرانی قدس‌الله‌نفسه‌الزکیة)]

۲۴. ای خون آرام باش (مجموعه خاطرات رزمندگان ارتش جمهوری اسلامی ایران)؛ به کوشش سید امیر معصومی؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۲.

۲۵. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار عليهم السلام، جلد ۲۲؛ علامه محمد باقر مجلسی؛ ناشر: دار إحياء التراث العربی؛ بیروت؛ ۱۴۰۳ هجری قمری.

۲۶. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار عليهم السلام، جلد ۲۶؛ علامه محمد باقر مجلسی؛ ناشر: دار إحياء التراث العربی؛ بیروت؛ ۱۴۰۳ هجری قمری.

۲۷. بحر بی‌ساحل (خاطرات سرداران شهید شهرستان بیرجند)؛ بازنویسی: فهیمه محمدزاده، ویراستار: محمد هادی عرفانیان؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران شهید و رواق مهر؛ مشهد: بهار ۱۳۸۱.

۲۸. بر ستیغ صبح (سیری در حماسه‌ها و حیات نورانی سردار شهید اسلام، مهندس مهدی امینی فرمانده عملیات سپاه ارومیه)؛ بازنویسی: جلال

- محمّدی، ویرایش: کمیته تألیف و تدوین؛ ناشر: ستاد برگزاری کنگره بزرگداشت سرداران شهید آذربایجان؛ تبریز: زمستان ۱۳۷۴.
۲۹. برگ‌هایی از بهشت؛ جمع‌آوری و تدوین غلامعلی رجایی؛ ناشر: معاونت انتشارات و تبلیغات نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (مدیریت انتشارات)؛ تهران: زمستان ۱۳۷۴.
۳۰. بی‌کرانه‌ها (زندگی‌نامه سرداران شهید سپاه استان تهران)؛ به قلم: عین‌الله کاوندی، ویراستار: حسن یونسی؛ ناشر: کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران؛ تهران: ۱۳۷۶.
۳۱. پاره‌های پولاد؛ حمید داوودآبادی؛ مؤسسه‌ی فرهنگی شهید آوینی و نشر غنچه؛ تهران: پاییز ۱۳۸۳.
۳۲. پرواز در خون؛ حسین انجم‌شعاع؛ نشر روح؛ قم: بهار ۱۳۷۹.
۳۳. پرواز سرخ (زندگی‌نامه سردار رشید اسلام شهید حسینعلی عالی)؛ تدوین و بازنویسی: مریم شعبان‌زاده؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران و شهدای استان سیستان و بلوچستان؛ زاهدان: زمستان ۱۳۷۶.
۳۴. پیام جاودان (مجموعه خاطرات رزمندگان حماسه‌آفرین نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران)، ج ۱؛ گردآوری و تنظیم: سرگرد سیداحمد حسینی؛ انتشارات اداره عقیدتی سیاسی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران؛ بی‌جا: ۱۳۷۵.
۳۵. پیشانی و عشق (خاطراتی از سردار سرتیپ پاسدار شهید ناصر کاظمی)؛ بازنویس: محمدعلی قربانی؛ ناشر: معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان تهران؛ تهران: ۱۳۷۶.
۳۶. ترجمه و تفسیر قرآن عظیم، جلد ۲؛ سید علی‌نقی فیض الاسلام؛ انتشارات فقیه؛ تهران: ۱۳۷۸ هجری شمسی.
۳۷. ترجمه‌ی جلد هفتم بحارالأنوار، (بخش امامت)، [جلد چهارم متن ترجمه‌شده از دوره‌ی پنج‌جلدی]؛ محمدباقر مجلسی؛ ترجمه‌ی موسی خسروی؛ ناشر: اسلامیه؛ تهران: ۱۳۶۳.

۳۸. تفسیر آسان، ج ۱۴؛ محمدجواد نجفی خمینی؛ انتشارات اسلامیة؛ تهران: ۱۳۹۸ هجری قمری.
۳۹. تفسیر اثنا عشری، ج ۱۰؛ حسین حسینی شاه‌عبدالعظیمی؛ انتشارات میقات؛ تهران: ۱۳۶۳.
۴۰. تفسیر میزان، جلد ۱۱؛ سیدمحمدحسین طباطبایی؛ ترجمه‌ی سیدمحمدباقر موسوی همدانی؛ دفتر انتشارات اسلامی جامعه‌ی مدرسین حوزه علمیه قم؛ قم: ۱۳۷۴ هجری شمسی (چاپ پنجم).
۴۱. تفسیر نمونه، ج ۱۷؛ ناصر مکارم شیرازی؛ دار الکتب الإسلامیه؛ تهران: ۱۳۷۴.
۴۲. تفسیر نور (۱۰ جلدی)، ج ۷؛ محسن قرائتی؛ مرکز فرهنگی درسهایی از قرآن؛ تهران: ۱۳۸۹ (چاپ چهارم).
۴۳. تقدیری که گم نشد (مجموعه خاطرات شهیدان استان فارس)؛ به کوشش کمیته تألیف و تدوین؛ انتشارات سرداران شهید فارس؛ شیراز: ۱۳۸۱.
۴۴. تندر تانک‌ها (مجموعه خاطرات)؛ به کوشش احمد لقمانی؛ ناشر: مرکز بازسازی زرهی سرلشکر شهید مهدی زین‌الدین؛ بی‌جا: بهار ۱۳۷۸.
۴۵. جاودانه‌ها (مجموعه خاطرات رزمندگان)؛ سازمان انتشارات روزنامه جمهوری اسلامی؛ تهران: زمستان ۱۳۷۸ (چاپ اول).
۴۶. جرعه عطش؛ بازنویسی: خدیجه ابول‌اولا، ویراستار: سرگرد پاسدار هادی عرفانیان؛ انتشارات شادرنگ؛ مشهد: بهار ۱۳۸۰.
۴۷. جشن حنابندان (دو گزارش)؛ محمدحسین قدمی؛ انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۶۸.
۴۸. جنگ دوست‌داشتنی (خاطرات سعید تاجیک)؛ سعید تاجیک؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات؛ بی‌جا: ۱۳۷۸ (چاپ اول).
۴۹. چراغ راه (به یاد فرمانده دل‌آور جبهه‌های نور و شهادت «مهران» پاسدار شهید مهدی باقریان)؛ گردآوری: حسن جلالی و سکینه صرفی؛ نشر شاهد، با همکاری بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان سمنان؛ تهران: ۱۳۸۰.

۵۰. چمران به روایت همسر شهید؛ به قلم: حبیبه جعفریان؛ روایت فتح؛ بی‌جا: ۱۳۸۰.
۵۱. چون کوه باشکوه (خاطراتی از سردار سرلشکر پاسدار شهید محمد بروجردی)؛ به قلم: علی‌اصغر نصرتی؛ کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران؛ تهران: زمستان ۱۳۷۷.
۵۲. حماسه‌سازان همیشه جاوید (زندگی‌نامه روحانیون شهید و ۱۲۰۰ شهید شهرستان میانه)؛ عبدالرحیم اباذری؛ مؤسسه فرهنگی انتشارات شاکر؛ قم: پاییز ۱۳۷۹.
۵۳. حماسه شاخ‌شمیران (عملیات والفجر ۱۰)؛ تهیه و تدوین: تبلیغات و انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان چهارمحال و بختیاری؛ ناشر: معاونت انتشارات مرکز فرهنگی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (مدیریت امور کتاب)؛ تهران: پاییز ۱۳۷۴.
۵۴. خاطراتی کوتاه از عملیات‌های بزرگ (والفجر ۸ - کربلای ۵)؛ تنظیم مطالب و نگارش: محسن شاهرضایی؛ ناشر: معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (مدیریت انتشارات)؛ تهران: شهریور ۱۳۷۱.
۵۵. خاطره و مخاطره (مجموعه خاطرات)؛ بازنویس: محمدرضا یوسفی‌کوپایی؛ ناشر: لشکر زرهی ۸ نجف اشرف؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۵.
۵۶. خاکریز کمان‌ابروی؛ محمد غلامپور، محمد میرزایی، ناصر کفایی، مجید قدمی، علی شاهانی؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۲.
۵۷. خاک‌های نرم کوشک (مجموعه خاطره)؛ گردآورنده و بازنویس نشر: سعید عاکف؛ نشر کوثر؛ تهران: ۱۳۷۸.
۵۸. خداحافظ سردار؛ بازنوشته سیدقاسم ناظمی؛ ستاد برگزاری کنگره بزرگداشت سرداران شهید آذربایجان؛ تبریز: تابستان ۱۳۷۴.
۵۹. خط‌شکنان (مجموعه خاطرات)؛ گردآوری و بازنویسی: ناصر

۱۳۷۶. علی بابایی و ایوب هاشمی؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی جا: بهار
۶۰. خلاصه‌ی منهج / مختصر تفسیر منهج الصادقین فی الزام المخالفین / جلد ۴؛ نویسنده: ملا فتح‌الله شریف کاشانی، تحقیق: آیت‌الله ابوالحسن شعرانی؛ انتشارات اسلامیة؛ تهران: ۱۳۷۳ هجری قمری.
۶۱. خلسه جاودانه (به پاس دلاوری‌های برادر شهید محمدرضا رسولی)؛ تهیه و تنظیم: بهزاد پروین قدس؛ ناشر: ستاد کل نیروهای مسلح «کمیته جستجوی مفقودین»؛ تبریز: شهریور ۱۳۷۸.
۶۲. خنده بر خون (مجموعه خاطرات و زندگی‌نامه سردار رشید اسلام شهید عیسی خدری)؛ تدوین و بازنویسی: عباس باقری؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران و شهدای استان سیستان و بلوچستان؛ بی جا: زمستان ۱۳۷۶.
۶۳. خودشکنان (مجموعه خاطرات گردان امام موسی بن جعفر علیه السلام)؛ تدوین و بازنویسی: مرتضی جمشیدیان؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی جا: تابستان ۱۳۷۵.
۶۴. خورشید در خاک (در روشنای زندگی شهید حاج مهدی زارع فرمانده گردان امام حسین علیه السلام لشکر ۱۹ فجر)؛ بازآفرینی: سیدحمید سجادی‌منش؛ ناشر: کنگره سرداران و ۱۴ هزار شهید استان فارس؛ بی جا: بهار ۱۳۷۸.
۶۵. خورشید شلمچه (خاطراتی از علمدار جبهه‌ها حاج حسین خرازی)؛ مؤلف: سیدعلی بنی‌لوحی؛ مؤسسه فرهنگی دانش و اندیشه معاصر؛ تهران: پاییز ۱۳۸۰.
۶۶. خوشه‌های خاطره (برگ‌هایی از روزهای اسارت)؛ قاسم جعفری؛ مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی؛ قم: زمستان ۱۳۷۶.
۶۷. دایرةالمعارف فارسی (به سرپرستی غلامحسین مصاحب)، جلد دوم بخش اول؛ شرکت سهامی کتابهای جیبی؛ تهران: ۱۳۵۶.
۶۸. در انتظار بهشت (مجموعه‌ای از خاطرات شهدای شهرستان خمین)؛ نگارش: نرجس شکوریان فرد، ویراستاران: محمد خامه یار، محمدتقی

- فخرروحانی؛ نشر سامیر؛ قم: ۱۳۷۷.
۶۹. در تهاجم باد (خاطرات آزادگان اندیمشک)؛ گردآورنده: مرتضی طیبی؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۳.
۷۰. دُردنوشان بلا (به پاس دلآوری‌های شهیدان حسن، عباس و حسین صابری)؛ تهیه و تنظیم: بهزاد پروین‌قدس؛ ناشر: ستاد کل نیروهای مسلح «کمیته جستجوی مفقودین»؛ بی‌جا: شهریور ۱۳۷۸.
۷۱. در سایه آفتاب (یادها و یادداشتهایی از زندگی امام خمینی)؛ نوشته‌ی محمدحسن رحیمیان؛ ناشر: مؤسسه پاسدار اسلام؛ قم: بهمن ۱۳۷۰.
۷۲. در میان آتش (خاطراتی از سردار سرتیپ پاسدار شهید یدالله کلهر)؛ بازنویس: مهدی فراهانی؛ معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان تهران؛ تهران: ۱۳۷۶.
۷۳. دل دریایی (خاطرات زندگی سردار شهید محمد گرامی جانشین رئیس ستاد لشکر ۴۱ ثارالله)؛ بازآفرینی: الهه بهشتی؛ ناشر: لشکر ۴۱ ثارالله؛ کرمان: پاییز ۱۳۷۶.
۷۴. دو رکعت عشق، ج ۱؛ به کوشش علیرضا قزوه؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۵.
۷۵. دیده‌بان (مجموعه خاطرات)؛ بازنویس: محسن سیوندیان، جمع‌آوری: کریم نصرآزادانی؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی‌جا: پاییز ۱۳۷۹.
۷۶. ذوالفقار (مجموعه خاطرات)؛ تدوین و بازنویسی: اکبر جوانی، احمدرضا کریمیان؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی‌جا: زمستان ۱۳۷۵.
۷۷. رد پای شهود (یادمان سردار شهید عبدالحسین حمایتی)؛ مؤلف: هیأت فاطمیون شهرستان بوشهر؛ ناشر: هیأت فاطمیون شهرستان بوشهر؛ بی‌جا: بی‌تا.
۷۸. روایت حماسه (مجموعه خاطرات)؛ بازنویس: محمدرضا یوسفی‌کوپایی؛ ناشر: لشکر زرهی ۸ نجف اشرف؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۵.

۷۹. روایت عشق (خاطراتی از شهدای استان خراسان)، ج ۱؛ بازنویس: سیدسعید موسوی، ویراستار: دکتر جواد عباسی؛ نشر شاملو؛ مشهد: ۱۳۷۹.

۸۰. روایت عشق (مجموعه خاطراتی از هشت سال دفاع مقدس)؛ نگارش: خاطره: غلامعلی رجایی؛ واحد تبلیغات و انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی؛ تهران: آذرماه ۱۳۶۸.

۸۱. روح آسمانی، خاطراتی از شهید حجّت‌الاسلام حاج عبدالله میثمی؛ بازنویسی مجید حسین‌زاده؛ ناشر: امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران؛ تهران: ۱۳۷۶.

۸۲. روضة الواعظین؛ محمد بن احمد فتال نیشابوری؛ ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی؛ نشر نی؛ تهران: ۱۳۶۶.

۸۳. زخم شقایق (مجموعه خاطرات)؛ بازنویس: محمدرضا یوسفی‌کوپایی؛ ناشر: لشکر زرهی ۸ نجف اشرف؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۵.

۸۴. زخم‌های خورشید (خاطراتی از ۱۱۴ شهید خوزستان)؛ عبدالرحیم سعیدی‌راد؛ ناشر: کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان؛ بی‌جا: شهریور ۱۳۷۹.

۸۵. زندگانی چهارده معصوم علیهم‌السلام (ترجمه‌ی إعلام الوری بأعلام الهدی)؛ نوشته‌ی فضل بن حسن طبرسی؛ ترجمه‌ی عزیزالله عطاردی؛ انتشارات اسلامیة؛ تهران: ۱۳۹۰ هجری قمری (چاپ اول).

۸۶. زندگانی حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام (ترجمه جلد یازدهم بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار علیهم‌السلام)؛ محمداقبر مجلسی؛ ترجمه‌ی موسی خسروی؛ ناشر: اسلامیة؛ تهران: ۱۳۹۸ هجری قمری.

۸۷. زندگانی حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام (ترجمه‌ی جلد دوازدهم بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار علیهم‌السلام)؛ علامه محمداقبر مجلسی؛ ترجمه‌ی موسی خسروی؛ انتشارات اسلامیة؛ تهران: ۱۳۸۰.

۸۸. ستارگان آسمان گمنامی؛ محمّدعلی صمدی؛ فرهنگسرای اندیشه؛ تهران: ۱۳۷۸؛ ۲۹۳ صفحه (رقعی).

۸۹. ستارگان خاکی؛ نگارش و تدوین: محمد خامه‌یار؛ ناشر: ستاد بزرگداشت یادواره فرماندهان شهید لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) قم؛ قم: پاییز ۱۳۷۵.

۹۰. سرداران سپاه توحید (یادنامه جمعی از سرداران شهید لشکرزهری ۸ نجف اشرف)؛ بازنویس: محمدرضا یوسفی‌کوپایی؛ ناشر: لشکر زهری ۸ نجف اشرف؛ اصفهان: ۱۳۷۵.

۹۱. سردار خبیر (خاطراتی از سرلشکر پاسدار شهید حاج محمدابراهیم همت)؛ بازنویس: مهدی فراهانی؛ معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان تهران؛ تهران: ۱۳۷۶.

۹۲. سر دلبران؛ تهیه و تنظیم: کنگره شهید سردار پاسدار مهدی زین‌الدین؛ نشر روح؛ قم: آبان ۱۳۷۳.

۹۳. سرگذشت سرافرازان (یادنامه شهدای رهنان)؛ به کوشش گروه تدوین ستاد یادواره شهدای رهنان؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین (ع)؛ بی‌جا: بهار ۱۳۷۷ (چاپ اول).

۹۴. سفرآگاهان: گردآمده‌ای از پیشگویی‌های چهارده معصوم (ع) در مرگ خویش؛ محمد طیب؛ مؤسسه فرهنگی منادی تربیت؛ تهران: ۱۳۸۱ (چاپ دوم).

۹۵. سفر به جزیره سبز؛ حسن جلالی‌عزیزیان؛ ناشر: کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان؛ بی‌جا: ۱۳۷۹.

۹۶. سفر سوختن (مجموعه خاطرات و زندگی‌نامه سردار رشید اسلام شهید محمود دولتی مقدم)؛ تدوین و بازنویسی: عباس باقری؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران و شهدای استان سیستان و بلوچستان؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۷.

۹۷. سفیران نور، درسهایی از حماسه‌آفرینان عرصه عشق و ایثار؛ تحقیق و تنظیم: مرکز پژوهش‌های فرهنگی بنیاد شهید انقلاب اسلامی،

- سرپرست گروه تحقیق: محمدعلی الهی؛ نشر شاهد (بنیاد شهید انقلاب اسلامی)؛ تهران: ۱۳۶۹ (چاپ دوم).
۹۸. سفیر بهشت (یادمان حجت‌الاسلام والمسلمین شهید محمد خونجگری)؛ به کوشش: علی‌رضا عالمی؛ نشر شاهد؛ تهران: ۱۳۸۰.
۹۹. سلام بر اسماعیل (جرعه‌ای از کوثر (۲))؛ ویراسته: محمود رفیعی، مهدی تاجداری؛ ناشر: معاونت فرهنگی، اجتماعی و هنری بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی، دفتر هنر و ادبیات ایثار؛ تهران: بهار ۱۳۷۸.
۱۰۰. سلام سردار (گذری بر زندگی سردار شهید حاج حسین روح‌الامین)؛ به کوشش: مهدی داوری، نگارش: حمید داوری، ویراستار: غلامرضا نباتی‌مقدم؛ نشر شاهد؛ تهران: ۱۳۷۹.
۱۰۱. سلوک سرخ (نگاهی به سیره سردار شهید مصطفی ردانی‌پور)؛ تدوین و بازنویسی: حسین مسجدی؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی‌جا: ۱۳۷۶.
۱۰۲. سوره‌های ایثار (خاطراتی از ۱۱۴ شهید خوزستان)؛ مؤلف: سیدحبيب حبيب‌پور، ویراستار: سبزعلی قائدی‌طاهری؛ ناشر: کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان؛ بی‌جا: شهریور ۱۳۷۹.
۱۰۳. سیرت شهیدان؛ غلامعلی رجائی؛ نشر شاهد؛ تهران: ۱۳۷۸.
۱۰۴. سیمای سرداران شهید اسلام (حاج حسین خرازی فرمانده لشکر امام حسین علیه السلام)، ج ۱؛ به کوشش: غلامحسین قراگوزلو؛ ناشر: دفتر حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ بی‌جا: پاییز ۱۳۷۰.
۱۰۵. شراره‌های خشم (مجموعه خاطرات واحد ادوات)؛ تدوین و بازنویسی: محسن سیوندیان، جمع‌آوری: علی‌اکبر جعفری؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۵.
۱۰۶. شمیم معطر دوست؛ سیدمحمد موسوی‌گرمارودی؛ نشر شاهد؛ تهران: ۱۳۷۹.
۱۰۷. شهدای قروه؛ انتشارات واحد فرهنگی بنیاد شهید انقلاب اسلامی؛

- بی‌جا: تابستان ۱۳۶۲ (چاپ اول).
۱۰۸. شهید بروجردی؛ ابراهیم حسن‌یگی؛ انتشارات مدرسه؛ تهران: ۱۳۸۵ (چاپ چهارم).
۱۰۹. «صحیفه امام: مجموعه آثار امام خمینی (س) (بیانات، پیام‌ها، مصاحبه‌ها، احکام، اجازات شرعی و نامه‌ها)»؛ مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (س)؛ تهران: ۱۳۷۸ (چاپ اول). [برگرفته از لوح فشرده مجموعه آثار حضرت امام خمینی سلام‌الله‌علیه]
۱۱۰. صحیفه پرواز (زندگی‌نامه شهدای هوانیروز)؛ به کوشش دفتر ادبیات و هنر مقاومت؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۶۹ (چاپ اول).
۱۱۱. صحیفه خون (زندگی‌نامه شهدای خانواده قمی)؛ بی‌نا؛ بی‌جا: بی‌تا.^۱
۱۱۲. صنوبرهای سرخ، ج ۱؛ غلامعلی رجایی؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۳.
۱۱۳. طراوت یقین؛ تهیه و تدوین: محمدرضا کلانتری سرچشمه با همکاری قرارگاه حضرت سیدالشهدا (علیه‌السلام) سپاه منطقه یزد؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران و ۳۷۰۰ شهید استان یزد؛ یزد: ۱۳۷۸.
۱۱۴. طلایه‌داران نور (حماسه شهدای فرهنگی آموزش و پرورش استان همدان)؛ مؤلف و محقق: احمد حیدری، با همکاری دبیرخانه شورای تحقیقات سازمان آموزش و پرورش و ستاد ایثارگران استان همدان، ویراستار: مرتضی کریمی‌نیا؛ ناشر: شهر اندیشه؛ همدان: ۱۳۸۰.
۱۱۵. طلایه‌دار خطر (مجموعه زندگی‌نامه و خاطرات سردار رشید اسلام شهید محمد جندقیان)؛ تهیه و تدوین: یحیی کاظمی، زهرا نیک‌منش،

۱. این کتاب به جز عنوان، فاقد دیگر معلومات مربوط به مشخصات کتابشناسی آن است؛ لیکن مراجعه به لوح فشرده کتیبه (کاری از خانه کتاب) و لوح فشرده کتابشناسی ملی ایران (کاری از سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران با همکاری «پارس آذرخش») نشان می‌دهد، اثر یاد شده توسط بنیاد شهید انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۸ در شهرستان ورامین منتشر گردیده است. ﴿

- ویراستار: محمد امیرمشهدی؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران و شهدای استان سیستان و بلوچستان؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۷.
۱۱۶. عارفان بیدار (یادواره شهید آیت‌الله مدنی و شهدای روحانی استان همدان)؛ به کوشش: اداره کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان همدان؛ نشر شاهد؛ تهران: تابستان ۱۳۷۸.
۱۱۷. عاشوراییان (زندگی‌نامه، خاطرات و گزیده وصیت‌نامه شهدای بخش دستگردان طبس)؛ نویسنده: عزیزالله ذبیحی، ویراستار: محمدهادی عرفانیان؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران شهید و رواق مهر؛ مشهد: بهار ۱۳۸۱.
۱۱۸. عبور از کویر (براساس زندگی سردار شهید حاج علی محمدی‌پور فرمانده گردان ۴۱۲ لشکر ثارالله)؛ محمدرضا بایرامی؛ ناشر: لشکر ۴۱ ثارالله؛ کرمان: پاییز ۱۳۷۶.
۱۱۹. عشق گوید هر آنچه بادا باد (مجموعه خاطرات سردار شهید قربانعلی عرب)؛ تدوین و بازنویسی: سیدجعفر شهیدی، مصطفی کاظمی؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۵.
۱۲۰. علمداران سرفراز؛ گردآوری: علی بهشتی‌پور، تدوین: تقی متقی، حسین صنعت‌پورامیری؛ ناشر: ستاد یادواره سرداران شهید لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب علیه السلام؛ قم: شهریور ۱۳۷۴.
۱۲۱. عیون أخبار الرضا علیه السلام؛ ابن‌بابویه / مشهور به شیخ صدوق؛ ترجمه‌ی علی‌اکبر غفاری و حمید رضا مستفید؛ نشر صدوق؛ تهران: ۱۳۷۲.
۱۲۲. فرشتگان نجات (مجموعه خاطرات)؛ جمع‌آوری: مسعود داوودی، مجید حمزه، بازنویسی: مرتضی مساح؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی‌جا: بهار ۱۳۷۸.
۱۲۳. فرمانده سرزمین قلب‌ها (خاطراتی از سرلشکر پاسدار شهید محمد بروجردی)؛ بازنویسی: بیژن قفقازی‌زاده؛ ناشر: معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران؛ تهران: ۱۳۷۶.

۱۲۴. فرمانده من (دفتر اول)؛ رحیم مخدومی و دیگران؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۳.
۱۲۵. فرهنگ‌نامهٔ جبههٔ انقلاب اسلامی ایران در جنگ تحمیلی، ج ۵ (رؤیاهای صادق، مکاشفات و مشاهدات)؛ مؤلف: سیدمهدی فهیمی؛ نشر پایداری؛ تهران: ۱۳۸۱ (چاپ اول).
۱۲۶. قاصد سپیده؛ بازنویس: محمدرضا یوسفی کوپایی؛ ناشر: لشکر زرهی ۸ نجف اشرف؛ بی‌جا: تابستان ۱۳۷۵.
۱۲۷. قاف عشق (مجموعه خاطرات)؛ بازنویس: حمیدرضا داوری؛ ناشر: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام؛ بی‌جا: زمستان ۱۳۷۹.
۱۲۸. کاج‌های آسمانی (یادواره شهدای روستای کاج شهرستان قم)؛ ویراستار و تدوین: سیدمهدی حسینی؛ ناشر: لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب علیه السلام؛ بی‌جا: فروردین ۱۳۷۶.
۱۲۹. کبوتران بهشتی (مجموعه زندگی‌نامه‌های شهدای پاسدار و بسیجی)؛ تهیه و تدوین: عبدالحسین بینش، سلطانعلی میر؛ ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران و شهدای استان سیستان و بلوچستان؛ بی‌جا: پاییز ۱۳۷۷.
۱۳۰. کجایند مردان مرد (مجموعه خاطره)؛ جمع‌آوری: جواد پیوندی، جواد موسوی، احمد پورعسگر، بازنویسی: حمید داوری؛ بی‌نا؛ بی‌جا: پاییز ۱۳۷۶.
۱۳۱. کردستان، مردم و پاسدار شهید ناصر کاظمی؛ تدوین: دفتر سیاسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کردستان؛ ناشر: انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کردستان؛ سنندج: شهریور ۱۳۶۲.
۱۳۲. کلیات مفاتیح‌الجنان؛ مؤلف: حاج شیخ عباس قمی، ترجمه‌ی مهدی الهی‌قمشه‌ای؛ انتشارات فاطمة‌الزهرا (س)؛ قم: ۱۳۸۵ (چاپ یازدهم).
۱۳۳. کوچه پروانه‌ها (خاطرات زندگی سردار شهید حاج عبدالمهدی مغفوری، معاون ستاد لشکر ۴۱ ثارالله)؛ بازآفرینی: اصغر فکوری؛ ناشر: لشکر ۴۱ ثارالله؛ بی‌جا: ۱۳۷۸ (چاپ اول).
۱۳۴. کوهستان‌های وحشی ماووت؛ خاطرات: رسول زارع‌زاده، بازنویس:

- فرهاد اسدی پور؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی - دفتر ادبیات و هنر مقاومت؛ تهران: ۱۳۷۵.
۱۳۵. گردان عشق (خاطرات زندگی سردار شهید احمد شول فرمانده گردان ۴۱۶ از لشکر ۴۱ ثارالله)؛ بازآفرینی: اصغر فکوری؛ ناشر: لشکر ۴۱ ثارالله؛ کرمان: ۱۳۷۹.
۱۳۶. گلوله‌های بی‌خطر (خاطرات زندگی سردار شهید حمیدرضا جعفرزاده پور، جانشین فرمانده واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۴۱ ثارالله)؛ بازآفرینی: حسین بیدارمغز؛ ناشر: لشکر ۴۱ ثارالله؛ بی‌جا: پاییز ۱۳۷۶ (چاپ اول).
۱۳۷. گمشده‌ای در افق (خاطراتی از سرلشکر پاسدار جاویدالاندر حاج احمد متوسلیمان)؛ بازنویسی رضا پریزاد؛ ناشر: معاونت تبلیغاتی و مطبوعاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران؛ تهران: ۱۳۷۶.
۱۳۸. گناه شناسی؛ محسن قرائتی؛ مرکز فرهنگی درس‌هایی از قرآن؛ تهران: ۱۳۸۷ (چاپ نهم).
۱۳۹. لحظه‌های آسمانی؛ غلامعلی رجائی؛ نشر شاهد؛ تهران: ۱۳۸۰.
۱۴۰. «معارف عالی‌ای از گذشته و آینده‌ی جهان در پیشگویی‌های پیشوایان شامل ۲۲۰۰ حدیث و معجزات و ولایت چهارده معصوم علیهم‌السلام و علائم ظهور»؛ احمد سیاح؛ انتشارات اسلام؛ تهران: ۱۳۶۰.
۱۴۱. معجزات و کرامات نبرد «الوعد الصادق»: تحکیم پیروزی الهی برای مقاومت اسلامی لبنان؛ نوشته‌ی ماجد ناصر الزبیدی؛ ترجمه‌ی محمدرضا میرزاجان (ابوامین)؛ مؤسسه فرهنگی قدر ولایت؛ تهران: ۱۳۸۹ (چاپ دوم).
-
- ۱ این عنوان مربوط به روی جلد کتاب است. عنوان کتاب در صفحه‌ی اول کتاب چنین است: «در پیشگویی‌های پیشوایان، در معجزات چهارده معصوم و معجزات و مغیبات قرآن مجید به ضمیمه‌ی اخبار علائم ظهور با مقدمه‌ی اثبات ولایت مطلقه‌ی معصومین».

۱۴۲. معنویت در اسارت (از سری خاکریز پنهان)؛ نویسندگان: مسعود دهنمکی، آزاده «محمد قاسم‌خانی»، ایرج هاتفی، آزاده «سیدمهدی موسوی»، آزاده «رضاکا»، احمد کاظم‌زاده، زیرنظر: عباسعلی وکیلی؛ بی‌نا: مرداد ۱۳۷۴.

۱۴۳. منابع فقه شیعه (ترجمه جامع احادیث الشیعه)؛ سید حسین بروجردی و دیگران؛ انتشارات فرهنگ سبز؛ تهران: ۱۳۸۶ هجری شمسی (چاپ اول).

۱۴۴. من لا یحضره الفقیه، ج ۴؛ ابن‌بابویه / مشهور به شیخ صدوق؛ ترجمه‌ی علی‌اکبر غفاری و دیگران؛ نشر صدوق؛ تهران: ۱۳۶۷ (چاپ اول)

۱۴۵. نهج البلاغه؛ گردآوری محمد بن حسین موسوی بغدادی / معروف به سید رضی؛ ترجمه‌ی سید جعفر شهیدی؛ ناشر: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی؛ تهران: ۱۳۷۸.

۱۴۶. وقت قنوت (زندگی‌نامه و خاطرات پنج سردار شهید سبزواری)؛ ناشران: کنگره‌ی بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید استان خراسان و نشر آفتاب دانش؛ بازنویسی: طیبه دلقلندی؛ مشهد: بی‌تا (تاریخ پیشگفتار شهریورماه ۱۳۸۲ است).

۱۴۷. همسفران (زندگی‌نامه سرلشکر پاسدار شهید حاج محمدابراهیم همّت)؛ رضا رئیسی، ویراستار: محمدباقر شمس‌پور؛ ناشر: کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران و بنیاد شهید انقلاب اسلامی؛ بی‌جا: ۱۳۷۶ (چاپ اول).

۱۴۸. یاد ایام؛ حمید داوودآبادی؛ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: ۱۳۷۴.

۱۴۹. یادنامه سلحشوران شهید اشتهارد؛ محمد محمدی‌اشتهاردی؛ انتشارات انجمن اسلامی اشتهارد کرج؛ بی‌جا: ۱۳۶۱ (چاپ اول).

۱۵۰. یاد یاران؛ حمید داوودآبادی؛ حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی؛ تهران: زمستان ۱۳۷۰.

ب) نشریات

۱۵۱. امید انقلاب، ارگان ارتش بیست میلیون نیروی مقاومت بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی؛ سال چهاردهم، دی و بهمن ۱۳۷۳: شماره ۲۸۶.
۱۵۲. روزنامه اطلاعات؛ شماره ۲۰۳۸۵، به تاریخ ۱۴ دی ۱۳۷۳.
۱۵۳. روزنامه اطلاعات؛ شماره ۲۱۳۸۴، پنجشنبه ۲۵ تیر ۱۳۷۷.
۱۵۴. روزنامه اطلاعات؛ شماره ۲۱۵۴۲، شنبه ۳ بهمن ۱۳۷۷.
۱۵۵. روزنامه قدس؛ شماره ۴۳۵۵، سال شانزدهم، پنجشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۸۱ برابر با ۴ ذیحجه ۱۴۲۳ و ۶ فوریه ۲۰۰۳.
۱۵۶. روزنامه همشهری؛ سال اول، شماره ۱۲۶؛ چهارشنبه ۱۲ خرداد ۱۳۷۲ (برابر با ۱۱ ذیحجه ۱۴۱۳ و ۲ ژوئن ۱۹۹۳).

ج) لوح‌های فشرده

۱۵۷. جامع الاحادیث ۳/۵، فرهنگ جامع روایات پیامبر ﷺ و اهل بیت علیهم السلام؛ کاری از «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی».
۱۵۸. جامع تفاسیر نور (نورالانوار ۳)؛ کاری از «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی».
۱۵۹. «حدیث ولایت (مجموعه رهنمودهای مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای مد ظله العالی)»؛ کاری از «دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای مد ظله العالی» و «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی».
۱۶۰. لغت‌نامه دهخدا (گنجینه جامع و منحصر بفرد لغت و ادب فارسی) - روایت چهارم؛ صاحب اثر: مؤسسه لغت‌نامه دهخدا؛ ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران؛ مجری طرح و پشتیبانی فنی: مؤسسه ویستا آرا.
۱۶۱. مجموعه آثار استاد شهید مطهری؛ کار مشترکی از انتشارات صدرا (زیر نظر «شورای نظارت بر نشر آثار استاد مطهری») و «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی».

۱۶۲. مجموعه آثار حجت‌الاسلام و المسلمین فرائتی؛ کار مشترکی از «مرکز فرهنگی درس‌هایی از قرآن» و «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی».

۱۶۳. مجموعه آثار حضرت آیت‌الله هاشمی رفسنجانی؛ کاری از «دفتر نشر معارف انقلاب» با همکاری «پژوهشگاه علوم و فرهنگ اسلامی»، «دفتر تبلیغات اسلامی حوزه‌ی علمیه‌ی قم»، «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی»، «مؤسسه‌ی خدمات کامپیوتری نور»، «کانون تبلیغاتی ساحل هنر» و «انتشارات صدف سماء»؛ ویرایش جدید با اصلاحات و اضافات ۱۳۸۹ هجری شمسی.

۱۶۴. مجموعه آثار حضرت امام خمینی (سلام الله علیه)؛ کاری از «مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی علیه السلام» و «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی».

شّمه‌ای از مشخصات شهدایی که به سفر آگاهی‌شان در این کتاب پرداخته شده است

(بر مبنای نام خانوادگی شهدا و به ترتیب حروف الفبا)

۳۲۷	آنسوی رویا	آنسوئی نسب		کرمان	۱۳۶۶/۱/۱۸	مهریز	۱۳۴۲/۴/۱۹		تهران	ابراهیمی نسب	۱
۱۴۹	در انتظار بهشت		۸۴ خرم‌آباد		۱۳۶۲/۱/۲۳	شهرمانی		امراالله		ابراهیمیان	۲
۲۲۵ و ۲۲۶	بزرگ‌هسای از بهشت	فرمانده دسته	بدر	عاشورای ۴	۱۳۶۴/۷/۳۰					ابوالخیر (کنیه)	۳
۲۵۱ و ۲۵۲	عاشوراییان			والفجر ۹				طیس	۱۳۴۴/۸/۱۰	احمدی	۴

۲۸۰ و ۲۸۱	آبشار ابدیت	رئیس ستاد لشکر	۸جنگ اشرف	۴ کربلا		۱۳۶۵/۱۰/۵	بیسداگل کاشان	۱۳۴۳	علی محمد	اربابی	۵
۳۰۰ و ۳۰۱	ستارگان خاکی	فرمانده گردان موسی بن جعفر <small>علیه السلام</small>	۱۷علی بن ابن طالب <small>علیه السلام</small>	۵ کربلا	شرق بصره				علی	اسکندری	۶
۳۷۴ و ۳۷۵	جاودانه‌ها				پاسگاه زید	۱۳۶۷/۵/۵	تهران	۱۳۴۵/۳/۲	داود	اشرفی زاده	۷
۱۷۹ و ۱۸۰	قاف عشق، کجایند مردان مرد	از فرماندهان عملیات سپاه			مریوان	۱۳۶۳/۴/۵	اصفهان	۱۳۳۱/۱/۱۱	محمد	اقبونی	۸
۱۵۷	شراهای خشم	قهرمان زینت‌السنک اصفهان		۲ والفجر		۱۳۶۲/۴/۲۹			اباذر	امانی	۹
۲۳۷ تا ۲۳۹	تندر تانک‌ها	قائم‌مقام لشکر، فرمانده قراگاه نجف	۳۰زهری	۸ والفجر		۱۳۶۴/۱۱/۲۴			رضا	امانی	۱۰
۸۶	بز ستیغ صبح		سپاه ارومیه			۱۳۶۰/۳/۲۸			مهادی	امینی	۱۱
۲۳۳ و ۲۳۴	فرشتگان نجات			۸ والفجر			قلعه سفید نجف‌آباد		محمود	امینی	۱۲

۱۶۷	فرمانده تیب، مسئول واحد آموزش لشکر	فرمانده تیب، مسئول واحد آموزش لشکر	سروازان علم - سرواز	سرواز در خون	روحانی	بیت المقدس ۷	ارتقاءات کانی مانگا	۱۳۶۲/۸/۱۳	زرنده ساوه	۱۳۴۱/۱/۶	علی اصغر	امین بیات	۱۳
۳۷۱							شلمچه	۱۳۶۷/۳/۱۳			عباس	انجم شعاع	۱۴
۳۴۹ و ۳۵۰							فاو - ام القصر	۱۳۶۶/۶/۱۴	رهنان	۱۳۴۹	محمدرضا	باباصغری	۱۵
۲۲۸ تا ۲۳۰	بی سیم چمی گروهان ایوبز				والفجر ۸						رسول	باقری	۱۶
۲۱۷ تا ۲۱۹							منطقه مهران	۱۳۶۴	عید		مهدی	باقریان	۱۷
۱۸۹ تا ۱۹۳		فرمانده لشکر	لشکر ۳۱ عائشورا	بدر				۱۳۶۳/۱۲/۲۵	میاندوآب	۱۳۳۳	مهدی	باکری	۱۸
۲۸۸				کرمانی ۴				۱۳۶۵/۱۰/۴	تویسرکان	۱۳۴۵/۱/۲	ابوالحسن	بخیار	۱۹
۱۵۱ تا ۱۵۶			قرآنگاه حمزه سیدالشهدا <small>علیه السلام</small>					۱۳۶۲/۳/۱	بروجرد	۱۳۳۳	محمد	بروجردی	۲۰

۱۹۷ تا ۲۱۴	خاک‌های نرم کوشک	فرمانده تیپ	تیمپ جنرال‌امه <small>علیه السلام</small>	بدر	چهارراه شهادت	۱۳۶۳/۱۲/۲۳	تربت حیدریه	۱۳۲۱	عبدالحسین	برونسی	۲۱
۹۱	اسوه‌های شهادت در اصفهان				جبهه جنوب	۱۳۶۰/۴/۲	پیریک‌مران اصفهان	۱۳۴۰	حسین	بکراهی	۲۲
۱۱۴ تا ۱۱۸	پیام جاودان	سرباز		بیت المقدس		۱۳۶۱/۲/۱۰	تهران		غلام	پره‌آزاده	۲۳
۱۰۴ و ۱۰۵	سفیران نور ج ۱	فرمانده عملیات سپاه در غرب			گیلانسررب، تنگه فاسم آباد	۱۳۶۰/۹/۲۰	تهران	۱۳۳۸/۷/۸	غلامعلی	پینچک	۲۴
۸۵ و ۸۶	سوره‌های ایتار		۷ ولی عصر <small>علیه السلام</small>		محور دزفول - شوش	۱۳۶۰/۳/۵		۱۳۴۴/۱/۲۰	غلامحسین	تازه‌عصاره	۲۵
۲۷۶ و ۲۷۷	سرگذشت سرفرازان، ج ۲				مریوان	۱۳۶۵/۶/۱۹	آبادان	۱۳۴۳	حسین	ترک	۲۶
۱۰۷	سلام سردار			فتح‌المبین		۱۳۶۱/۱/۱			اکبر	ترک‌لادانی	۲۷
۱۳۰ و ۱۳۱	طراوت یقین	معاون گردان امام علی <small>علیه السلام</small> از تیپ کرپلا		رمضان					محمد	تفکری	۲۸

۲۹۵	روزنامه اطلاعات ش ۲۱۳۸۴	روزنامه گردان امام علی <small>علیه السلام</small>	ویژه شهدا	کرمانی ۵					عبدالکریم	تغ کار	۲۹
۲۷۵ و ۲۷۶	بحر بی ساحل	فرمانده گردان امام علی <small>علیه السلام</small>	ویژه شهدا	کرمانی ۲		۱۳۶۵/۶/۱۰			التهیار	جابری	۳۰
۲۸۲ و ۲۸۳	سوره های اینار	فرمانده گردان حمزه سید الشهداء <small>علیه السلام</small>	لایحه عصر <small>علیه السلام</small>	کرمانی ۴					جان محمد	جاری	۳۱
۱۶۳ تا ۱۶۵	ستارگان خاکی	فرمانده گردان امام سجاد <small>علیه السلام</small>				۱۳۶۲/۷/۱۲	امامزاده اسماعیل قم	۱۳۳۸	ناصر	چام شهبازی	۳۲
۳۱۷	حماسه سازان همیشه جاوید	روحانی	المهدی <small>علیه السلام</small>	کرمانی ۵		۱۳۶۵/۱۱/۷	روستای تازه کسند پایتین میانه	۱۳۴۱	عبدالملک	چرفقی	۳۳
۲۴۷ و ۲۴۸	گلوسه های بی خطر	جانشین مسئول واحد تخریب لشکر	۴۱الله <small>علیه السلام</small>	والفجر ۸			تبریز	۱۳۳۷	حمیدرضا	جعفرزاده پور	۳۴
۹۵	بزرگ های از بهشت			ثامن الامه		۱۳۶۰/۷/۵			محمد رضا	چلاتی پور	۳۵

۳۱۹ تا ۳۲۱	ذوالفقار				حوالی نهر جاسم	۱۳۵۹/۸/۲۸ (عاشورای ۱۴۰۰)				علی	جمشیدی	۳۶
۷۵ و ۷۶	السراج المنیر، ج ۳	شهید چمران	گروه نامنظم		سوسنگرد		بیادگل	۱۳۳۹	محمدرضا	محمد	چندقیان	۳۷
۳۸۹ و ۳۹۰	طلایه دار خطر، کبوتران بهشتی	مسئول عملیات تپ سلمان فارسی			کهنوج کرمان	۱۳۶۳/۸/۱۹	بیادگل کاشان	۱۳۴۲	محمد	محمد	چندقیان	۳۸
۸۶ تا ۹۰	چمران به روایت همسر شهید	وزیر دفاع			دهلاویه	۱۳۶۰/۳/۳۱	تهران	۱۳۱۱	مصطفی	مصطفی	چمران	۳۹
۲۲۷	خاطراتی کوتاه از عملیات های بزرگ	معاون گردان سلمان	۷وی عصر علیّه	والفجر ۸		۱۳۶۴/۸/۲۰			مسلم	مسلم	حائمی	۴۰
۳۲۲ و ۳۲۳	تقدیری که گم نشد	فرمانده گردان	۱۹فجر		آبادان	۱۳۶۵/۸/۱۳		۱۳۳۷/۸/۱۵	علی اکبر	علی اکبر	حیثی	۴۱
۱۶۵ و ۱۶۶	سرداران سپاه توحید، قاصد سپیده	فرمانده محور عملیاتی	لشکر ۸ نجف اشرف	والفجر ۴					سیدرسول	سیدرسول	حسینی	۴۲

۱۳۵ تا ۱۳۷	ششمین معطر دوست					۱۳۶۶/۱۲/۲۱		۱۳۳۹/۴/۱۵	سیدعلیرضا	حسینی	۴۳
۱۶۹ تا ۲۷۱	جرعه عطش	فرمانده گردان روح الله		فتح ارتفاعات قلاویزان	ارتفاعات قلاویزان	۱۳۶۵ تیر	مشهد	۱۳۴۳	سیدمحسن	حسینی	۴۴
۲۳۰ تا ۲۳۳	سفر به جزیره سبز	گروهان فتح	اولی عصر <small>ع.ک</small>	والفجره					مهدی	حسین زاده	۴۵
۲۴۸ و ۲۴۹	فروهنگ نامه و جبهه ج ۵	گردان طرح و عملیات تیپ انصارالرضا <small>ع.ک</small>		والفجره					حاجی	حسین زاده	۴۶
۱۲۰ و ۱۲۱	روایت حماسه			بیت المقدس					قرائعلی	حشمت	۴۷
۲۶۵ تا ۲۶۸	کوستان های وحشی ماوروت					۱۳۶۶/۱/۱۳			رضا	حاج	۴۸
۲۴۹	ردای شهود			درگیری بسا اشراق	کوستان های گاوینسندی نزدیسک عسلویه	۱۳۶۶/۶/۲			عبدالصین	حمایتی	۴۹

۱۴۶	سرگذشت سرفرازان، ج ۱	معاون گردان ۴۰۹	۴۱ تا الله ﷺ	کربلای ۵	شلمچه	عین خوش	۱۳۶۱/۸/۱۱	اصفهان	۱۳۴۵	علی	خانقانی	۵۰
۳۱۸ و ۳۱۹	خنده بر خون	۴۰۹	۴۱ تا الله ﷺ	کربلای ۵	شلمچه	عین خوش	۱۳۶۱/۸/۱۱			عیسی	خدری	۵۱
۳۰۷ تا ۳۱۱	خورشید شلمچه. سیمای سرداران شهید اسلام، ج ۱	فرمانده لشکر	لشکر امام حسین ﷺ	کربلای ۵						حسین	خرازی	۵۲
۱۶۹ و ۱۷۰	بی کرانه ها	فرمانده تپه	۲۷ محمد رسول الله ﷺ	والفجر ۲	ارتفاعات کانی مانگا	ارفعات کانی مانگا	۱۳۶۲/۸/۲۸	لوسان	۱۳۴۱	مهدی	خندان	۵۳
۲۵۹	سفیر بهشت	روحانی					۱۳۶۵/۱/۴	بسطام	۱۳۴۱/۱/۱۹	محمد	خورجگری	۵۴
۲۷۷ و ۲۷۸	سوره های ایثار. برگ های از بهشت	گردان بال	۷۰ عصر ﷺ				تابستان ۱۳۶۵	دزفول		محمد	دروزی	۵۵
۲۶۷ تا ۲۶۹	استوره ها	قائم مقام لشکر	۲۷ محمد رسول الله ﷺ				۱۳۶۵/۴/۱۳	تهران	۱۳۳۸	سید محمدرضا	دستواره	۵۶
۱۸۰ و ۱۸۱	برگ های از بهشت					خرمشهر	۱۳۶۳/۴/۲۷	همدان	۱۳۴۳/۱/۱۰	سید	دوروزی	۵۷

۳۸۷ و ۳۸۸	سفر سوخمن				ترور با کمین اشرار	جاده زاهدان - زابل	۱۳۷۱/۱۰/۲۷			محمود	درفتی مقدم	۵۸
۱۶۱ و ۱۶۲	سلوک سرخ	فرمانده قرارگاه فتح					۱۳۶۲/۵/۱۵			مصطفی	زدانی پور	۵۹
۳۹۳ تا ۳۹۵	خلسه جاردانه	رئیس ستاد جستجوی مفقودین منطقه غرب				پاسگاه گرمیینه	۱۳۷۴/۱/۲۳			محمد رضا	رسولی	۶۰
۳۷۸	بحر بی ساحل	معاون گردان امام علی <small>علیه السلام</small>	ویژه شهدا							صفر علی	رضایی	۶۱
۳۷۳ و ۳۷۴	فرهنگ نامه جهه ج ۵	گردان امام علی <small>علیه السلام</small>				شلمچه	۱۳۶۷/۴/۹			حسین	رضعی	۶۲
۲۵۱	برگ های از بهشت				حمله به هواپیمای شهید محلاتی	اهواز	۱۳۶۴/۱۲/۱			میرولی	رضعی زاد	۶۳
۲۵۲ تا ۲۵۵	سلام سردار	فرمانده عملیات سپاه کردستان				کردستان	۱۳۶۴/۱۲/۷	اصفهان	۱۳۳۵	سید حسین	روح الامین	۶۴
۲۸۸ تا ۲۹۳	خوردشید در خاک				کرمانی ۴	کوت سواری		شیراز		مهدی	زارع (زارعی)	۶۵

۲۲۸ تا ۲۳۰	خط‌شکستگان. خودشکستان	بی‌سیم‌چی گروهان ایبوذ	۱۷علی بن ابی طالب <small>علیه السلام</small>	الفجر ۸					حسن	زمانی	۶۶
۱۸۳ تا ۱۸۶	افلاکی خاکی. چهارده سردار. سسر دلبران. صنوبرهای سرخ	فرمانده لشکر	۱۷علی بن ابی طالب <small>علیه السلام</small>	تپه ساروین		۱۳۶۳/۸/۲۷	تهران	۱۳۳۸	مهدی	زین الدین	۶۷
۱۸۳ تا ۱۸۶	افلاکی خاکی. چهارده سردار. سسر دلبران. صنوبرهای سرخ		۱۷علی بن ابی طالب <small>علیه السلام</small>	تپه ساروین		۱۳۶۳/۸/۲۷			مجید	زین الدین	۶۸
۱۴۵	زخم شقایق			محرم		۱۳۶۱/۸/۱۰			مهدی	سامع	۶۹
۹۳ و ۹۴	صحیفه پرواز در زندگینامه شهدای هوانیروز	خلبان				۱۳۶۰/۵/۵		۱۳۳۲/۵/۴	میرحسین	سجادی ناکی	۷۰
۱۸۷ و ۱۸۸	علمداران سرفراز	فرمانده تپه. فرمانده محور. فرمانده گردان				۱۳۶۳/۱۲/۱۶	بابل	۱۳۳۷	یوسف	سجودی	۷۱
۱۰۴	سوره‌های ایثار		اولی عصر <small>علیه السلام</small>		محور بستان	۱۳۶۰/۹/۸	دزفول	۱۳۴۳/۱/۱	قریان	سنگوند	۷۲

۲۶۳	در انتظار بهشت				منطقه فکه	۱۳۶۵/۳/۸	خمین	۱۳۴۷/۱/۸	مهادی	شادمانی	۷۳
۲۳۴ و ۲۳۵	آه باران	مستورل ستاد گردان		والفجر ۸					محمدرزمان	شالیاف	۷۴
۱۳۱	در انتظار بهشت				خرمشهر	۱۳۶۱/۴/۲۳		۱۳۳۸/۶/۳۱	منصور	شاه محمدی	۷۵
۲۹۹ و ۳۰۰	خفاطره و مخاطره	قائم مقام تیب ۴۴ قمر بنی هاشم <small>علیه السلام</small>		کربلای ۵					محمدعلی	شاهمرادی	۷۶
۲۴۰ تا ۲۴۶	وقت قنوت	فرمانده سپاه استغرابین		والفجر ۸	فاو			۱۳۲۶	سید ابراهیم	شجعی	۷۷
۲۶۱ و ۲۶۲	سرگذشت سراقران، ج ۲				فاو	۱۳۶۶/۱۱/۱۵	رهنان	۱۳۴۸	احمد	شریفی	۷۸
۱۹۵ و ۱۹۶	روایت عشق			بابر					بهرام	شمس	۷۹
۲۶۶ و ۲۶۷	گردان عشق	فرمانده گردان		کربلای ۱		۱۳۶۵ تیر	سیرجان	۱۳۳۶	احمد	شول	۸۰
۲۹۳ و ۲۹۴	خاطراتی کوتاه از عبدیات‌های بزرگ	حضرت رسول <small>صلی الله علیه و آله و سلم</small>		کربلای ۵						شهرابی	۸۱

۲۶۱ و ۲۶۲	زخیم‌های خورشید		روحانی			محور فک و پیچ‌نگیزه	۱۳۶۹/۴/۲۸	اصفهان		غلامرضا	شیرزاد	۸۲
۳۷۹ تا ۳۸۵	خاکریز پنهان، معنویت در استسارت. خوشه‌های خطاره						۱۳۶۹/۴/۲۸	اصفهان		محمد	صابری	۸۳
۳۹۷ تا ۴۰۰	دردنوشان بلا						۱۳۷۶/۳/۲۸			حسین	صابری	۸۴
۳۲۲	فرهنگ‌نامه جبهه، ج ۵		نصر ۵	۵ کربلای		پاسگاه زید	۱۳۶۵/۱۰/۲۳			محسن	صاحب‌الزمانی	۸۵
۲۱۵	علم‌داران سرفراز		۱۷ علی بن ابی‌طالب <small>علیه السلام</small>	پدر						اسماعیل	صادقی	۸۶
۲۹۴ و ۲۹۵	دو رکعت عشق، ج ۱	روحانی گسردان تخریب	محمد ۲۷ رسول‌الله <small>صلی الله علیه و آله و سلم</small>	۵ کربلای		شلمچه				محمد	صادقی	۸۷
۳۳۷ و ۳۳۸	عارفان بنیاد	روحانی		نصر ۴						قاسم	صاعد وصال	۸۸

۱۷۷	روایت عشق (خراسان)	سراز	۶۴ از رویه		ورمیشان (بازرگان)	۱۳۶۳/۳/۶	مشهد	۱۳۴۱/۶/۹	محمداقبر	صالحی	۸۹
۹۶ و ۹۷	شهادای قروه				جبهه ماهشهر	۱۳۶۰/۸/۵	روستای گنداب علیا	۱۳۴۰	محمد	صدری	۹۰
۱۰۸ تا ۱۱۰	زخم‌های خورشید			فتح‌المبین					مجید	صدفاساز	۹۱
۱۳۱ تا ۱۳۳	در تهاجم باد	معان گروهان	۷ ولی عصر <small>علیه السلام</small>	رمضان	شرق بصره	۱۳۶۱/۴/۲۶	الدیمشک	۱۳۳۸/۱۲/۲۰	داوود	صفری	۹۲
۲۸۳ تا ۲۸۶	آخرین دیدار			کرادی ۴		۱۳۶۵/۱۰/۴			سید جمشید	صفوریان	۹۳
۳۵۷ و ۳۵۸	عاشورا بیان	فرمانده گروهان ۲ گردان قهرمانی هاشم تیپ انصارالرضا <small>علیه السلام</small>			منطقه چنگرله	۱۳۶۶/۱۰/۱	روستای نقی آباد دستگردان طیس	۱۳۴۴/۴/۱۴	محمدرضا	صوفی	۹۴
۱۱۰ و ۱۱۱	ای خیرن آرام باش	معلم و از عشایر دزفول		فتح‌المبین	تپ چشمه					ضریحی	۹۵

۲۹۶	فرمانده من (دفتر اول)	معاون گردان میثم			کربلای ۵	پاسگاه زید	۱۳۶۵/۱۰/۲۳			فردوس	۱۳۴۷/۵/۴	سیدمحمد	طیسی	۹۷
۳۲۱ و ۳۲۲	روایت عشق (خراسان)	تیپ ۲۱ امام رضا <small>علیه السلام</small>			کربلای ۵	پاسگاه زید	۱۳۶۵/۱۰/۲۳			فردوس	۱۳۴۷/۵/۴	سیدمحمد	طیسی	۹۷
۱۱۳	کردستان، مردم و پاسدار شهید ناصر کاظمی	فرمانده سپاه سقز	سپاه کردستان		بازگشایی جاده بانه سردشت	پل سردشت	۱۳۶۱/۲/۷					مصطفی	طیاره	۹۸
۲۹۶ تا ۲۹۹	پرواز سرخ	فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر، مسئول محور	۴۱ ثارالله <small>علیه السلام</small>		کربلای ۵					روستای جهانگیر زابل	۱۳۴۶	حسینعلی	عالی	۹۹
۲۴۹ و ۲۵۰	در انتظار بهشت					فاو	۱۳۶۴/۸/۲۶			اراک	۱۳۳۵/۳/۴	محمد جعفر	عبدی	۱۰۰
۲۲۱ تا ۲۲۳	عشق گوید هر آنچه بادا باد	جانشین عملیات لشکر، مسئول محور جاده خندانق	امام حسین <small>علیه السلام</small>		بدر		۱۳۶۴/۲/۱۲				۱۳۳۶	قرانعلی	عرب	۱۰۱
۳۹۱	زخیم هسای خورشید	جانیاز در سال ۱۳۶۴ در فاو					۱۳۷۳					امیر	عطاپور	۱۰۲

۱۶۵	دو رکعت عشق، ج ۱				۱۳۶۲/۲۷		والفجر ۴		۱۳۶۲/۲۷					محمد	علیزاده	۱۰۳
۲۶۴	زخیم‌های خورشید						والفجر ۱۰							سیدعلی	عبسی‌زاده	۱۰۴
۳۰۳	روایت عشق (خراسان)						کربلای ۵							عباسعلی	غلامیان	۱۰۵
۳۳۵ و ۳۳۶	روایت عشق (خراسان)					بانه			۱۳۶۶/۲					محمدتقی	غیورانزله	۱۰۶
۱۴۷ و ۱۴۸	افلاکیان						والفجر ۱		۱۳۶۲/۲۰					محمد حسین	فایده	۱۰۷
۱۰۱ تا ۱۰۳	سلام بسر اسماعیل						طریق القدس		۱۳۶۰/۹/۸					ابراهیم	فرجوانی	۱۰۸
۲۸۱ و ۲۸۲	صنوبرهای سرخ						کربلای ۴							اسماعیل	فرجوانی	۱۰۹
۷۷	عاشوریان					ارنش			۱۳۵۹/۱۱/۱۸					عبدالعلی	فغانی	۱۱۰

۹۷ تا ۱۰۰	امیر خسرو خستگی ناپذیر	فرمانده نیروی زمینی	ارتش			۱۳۶۰/۷/۸				دلی الله	فلاحی	۱۱۱
۱۵۹ تا ۱۶۱	شمیم معطر دوست		۳ والفجر			۱۳۶۲/۵/۱۱				حسین	قایی	۱۱۲
۲۹۵	دو رکت عشق، ج ۱		۵ کربلای ۵							علی اصغر	قرانی	۱۱۳
۷۹ تا ۸۳	امید انقلاب ش ۲۶۸	خلبان	هوا نیروز		اطراف تنگه حاجیان	۱۳۶۰/۲/۸		شیرود تنگابن		علی اکبر	قریان شیروی	۱۱۴
۳۳۷	روزنامه اطلاعات ش ۲۱۵۴۲		۴ نصر		منطقه ماورث عراق	۱۳۶۶/۳/۳۱				بهروز	قلاوند	۱۱۵
۳۵۹ تا ۳۶۱	عاشوراییان	گردان عادیات	۳۱ امام رضا (ع)		منطقه ماورث عراق	۱۳۶۶/۱/۲		دستگردان طیس		محمد	قوی پنجه	۱۱۶
۳۱۱ و ۳۱۲	دیدهبان		۵ کربلای ۵								قیان	۱۱۷
۱۳۸ تا ۱۴۳	یاد یاران					۱۳۶۱/۷/۲۲		تهران		مصطفی	کاظم زاده	۱۱۸

۱۳۵	پیشانی و عشق	فرمانده سپاه کردستان	سپاه کردستان				۱۳۶/۱/۶/۶					ناصر	کاظمی	۱۱۹
۲۵۶ و ۲۵۷	کاج‌های آسمانی رسول ﷺ	گردان حضرت	۱۷ علی بن ابن طالب <small>رضی الله عنه</small>				۱۳۶۶/۱۲/۱۴	قم	۱۳۴۸			اسماعیل	کتابی	۱۲۰
۲۸۸ تا ۲۹۲	خورشید در خاک			کربلای ۵				شیراز				سیدمحمد	کاخدا	۱۲۱
۳۵۱ تا ۳۵۶	خاکریز کمان ابرویی						۱۳۶۶/۹/۱۱	پاسوج				حسن	کردستانی	۱۲۲
۳۰۱ و ۳۰۲	ستارگان خاکی		۱۷ علی بن ابن طالب <small>رضی الله عنه</small>	کربلای ۵								احمد	کریمی	۱۲۳
۳۴۳ تا ۳۴۸	صحیفه خون	مادر شهدای حسن و علی و ولی الله قمی		راهبیمایی برائست از مشکرین		مکه عربستان	۱۳۶۶/۵/۹	تهران		۱۳۱۰		حاجیه منور	کفستائی زاده تهرنی	۱۲۴
۹۷	دو رکعت عشق، ج ۱	قائم مقام فرماندهی کل سپاه		سناحه سقوط هواپیما			۱۳۶۰/۸/۸	قوچان	۱۳۲۵			یوسف	کلاهدوز	۱۲۵
۳۰۴ تا ۳۰۷	در میان آتش	قائم مقام لشکر	لشکر ۱۰ سیدالشهدا <small>رضی الله عنه</small>	کربلای ۵				روستای باباسلمان شهریار	۱۳۳۳			یدالله	کلهبر	۱۲۶

۱۱۱	زخم‌های خورشید	۹۲هـ. ق. زخم‌های خورشید	نیروی زمینی ارتش	۱۳۶/۱/۱۶	جهه دشت عباس	۱۳۶/۱/۱۶	۱۳۲/۱/۸۷	اسماعیل	کامی	۱۲۷
۲۵۸	بزرگ‌هایی از بهشت	بزرگ‌هایی از بهشت	بیت المقدس ۲	۱۳۶۶/۱۰/۲۷		۱۳۶۶/۱۰/۲۷		عباس	کایان	۱۲۸
۳۲۸ تا ۳۳۳	دل دریایی	۴۱ تا الله ﷺ	چابین رئیس ستاد لشکر					محمد	گرامی	۱۲۹
۱۷۱ و ۱۷۲	خط‌شکاف	فرمانده گروهان ابوذر	فرمانده گروهان ابوذر	۱۳۶۲/۱۲/۱۱	منطقه جغیر	۱۳۶۲/۱۲/۱۱	خوارسار	محمدعلی	گرچی	۱۳۰
۲۶۵ و ۲۶۶	روزنامه قدس ش ۴۲۵۵	روحانی	روحانی	۱۳۶۵/۴/۱۰		۱۳۶۵/۴/۱۰		ناصرالدین	مناجی	۱۳۱
۱۲۵ تا ۱۲۹	گشده‌ای در افق	فرمانده لشکر	فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ	۱۳۶۱/۴/۱۴	لبنان	۱۳۶۱/۴/۱۴	تهران	احمد	مترسیان	۱۳۲
۳۶۹	زخم‌های خورشید	تیپ ۳۳ المهدی ﷺ	تیپ ۳۳ المهدی ﷺ	۱۳۶۷/۲/۱۹	شلمچه	۱۳۶۷/۲/۱۹	داراب	محمد	محمی	۱۳۳
۲۸۶ و ۲۸۷	روایت حماسه	فرمانده تیپ، فرمانده یگان دریایی لشکر ۸	امام حسین ﷺ، یگان دریایی لشکر ۸	۱۳۶۵/۱۰/۴		۱۳۶۵/۱۰/۴		حسین	مجزوبیه	۱۳۴

۳۱۲ تا ۳۱۶	عبور از کبوتر	فرمانده گردان الزهراء <small>علیها السلام</small>	۴۱ تارا الله <small>علیها السلام</small>	کربلا ۵						علی	محمدی پور	۱۳۵
۳۱۷	روزنامه اطلاعات ش ۲۰۳۱۵			مرصاد		۱۳۶۷/۵/۵				احمد	مختاری	۱۳۶
۳۱۷ و ۳۱۸	آن روزها (کرج)									احمد	مرادی	۱۳۷
۱۲۱ و ۱۲۲	روایت حماسه			بیت المقدس						مرتضی	معین	۱۳۸
۲۷۹	کریچه پروانه ها	معاون ستاد لشکر	۴۱ تارا الله <small>علیها السلام</small>	کربلا ۴		۱۳۶۵/۱۰/۳				عبدالهیدی	مغفوری	۱۳۹
۱۳۵ و ۱۳۶	یادنامه سلحشوران شهید اشهراد				بوکستان کرمانستان	۱۳۶۱/۶/۲۱	اشهراد	۱۳۳۸		یحیی	ملاحسنی	۱۴۰
۳۰۳	زخم های خورشید			کربلا ۵						عبدالمحمد	ملک پور	۱۴۱
۳۳۹ تا ۳۴۲	آتش به اختیار	روحانی گردان حضرت زینب <small>علیها السلام</small>	لشکر ۱۰ سیدالشهدا <small>علیها السلام</small>		منطقه ماموت عراق	۱۳۶۶/۴/۱۲		۱۳۳۲/۱/۱		محمود	ملکی	۱۴۲

۱۶۱	اسطوره‌ها	فرمانده تیبیا سیدالشهدا <small>علیه السلام</small>				۱۳۶۲/۵/۱۳			علیرضا	محمد دانش	۱۴۳
۳۰۲	زخم‌های خورشید	گردان عمار	۷ ولی عصر <small>علیهم السلام</small>	کربلای ۵					عبدالرحمان	موسایی	۱۴۴
۱۳۰	زخم شقایق			رمضان		۱۳۶۱/۴/۱۳			اسماعیل	مؤمنی	۱۴۵
۱۴۵ و ۱۴۶	زخم شقایق			محرم					حسین	مؤمنی	۱۴۶
۲۹۴	روح آسمانی	روحانی		کربلای ۵					عبدالله	میثقی	۱۴۷
۳۰۳ و ۳۰۴	از هیرومندا تا اروند	جانشین فرماندهی لشکر ۴۱ ثارالله <small>علیه السلام</small>	لشکر ۴۱ ثارالله <small>علیه السلام</small>	کربلای ۵	شلمچه		زابل	۱۳۴۲	میر قاسم	میرحسینی	۱۴۸
۲۷۳ و ۲۷۴	خاطراتی کوتاه از عملیات‌های بزرگ		امام حسین <small>علیه السلام</small>		قلو	۱۳۶۵/۵/۱۸		۱۳۳۵/۱/۱۵	سید جلیل	میر شفیعیان	۱۴۹
۱۱۸ و ۱۱۹	یاد ایام، ج ۱			بی‌تالمقدس		۱۳۶۱/۲/۹			سید مجیدی	میر علی اکبری	۱۵۰
۱۱۸ و ۱۱۹	یاد ایام، ج ۱				جاده اهواز خرمشهر	۱۳۶۱/۲/۱۲			سید محمود	میر علی اکبری	۱۵۱

۱۹۳ تا ۱۹۵	ستارگان خاکی	فرمانده گوردان حضرت رسول ﷺ	۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام	بدر					سید محمد	میر قیصری	۱۵۲
۲۶۱	زخم‌های خورشید			منطقه پیچ انگیخته در جنوب	۱۳۶۵/۲/۲۳				عبدالمعظم	ذات‌پور	۱۵۳
۱۳۷	بزرگ‌های از بهشت			مسلم بن عقیل	۱۳۶۱/۷/۹				محمد علی	نگران آزاد	۱۵۴
۲۱۴	سواران سپاه توحید		۸ نجف اشرف	بدر					رضا	نور محمدی	۱۵۵
۲۸۷ و ۲۸۸	فرهنگ‌نامه ۵ ج، جبهه			کرمانی ۴					حسین	نیکو حجت	۱۵۶
۳۶۳ و ۳۶۴	حماسه شاخ شمشیران (والفجر ۱۰)			والفجر ۱۰	۱۳۶۶/۱۲/۲۵				بهمن	هاشمی	۱۵۷
۱۲۳	کجا بند مردان مرد				۱۳۶۱ خرداد				رسول	حالی	۱۵۸
۱۷۲ تا ۱۷۶	سردار خبیر، همسران	فرمانده لشکر	لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ	خبیر	۱۳۶۲/۱۲/۱۶				محمد	همت	۱۵۹

ای حیات با تو وداع می‌کنم
با همه‌ی زیبایی‌های‌ات، با همه‌ی مظاهر جلال و جبروت، با همه‌ی کوه‌ها و
آسمان‌ها و دریاها و صحراها، با همه‌ی وجود وداع می‌کنم. با قلبی سوزان و
غم‌آلود به سوی خدای خود می‌روم و از همه چیز چشم می‌پوشم.
ای پاهای من، می‌دانم شما چابک‌اید، می‌دانم که در همه‌ی مسابقه‌ها گوی
سبقت از رقیبان ربوده‌اید، می‌دانم فداکارید، می‌دانم که به فرمان من مشتاقانه
به سوی شهادت صاعقه‌وار به حرکت در می‌آیید، اما من آرزویی بزرگتر دارم
من می‌خواهم که شما به بلندی طبع بلندم، به حرکت در آیید، به قدرت اراده‌ی
آهنین‌ام محکم باشید، به سرعت تصمیمات و طرح‌های‌ام سریع باشید.
این پیکر کوچک ولی سنگین از آرزوها و نقشه‌ها و امیدها و مسئولیت‌ها را
به سرعت مطلوب به هر نقطه‌ی دلخواه برسانید.
در این لحظات آخر عمر، آبروی مرا حفظ کنید.
من، چند لحظه بعد به شما آرامش می‌دهم - آرامش ابدی - دیگر شما را زحمت
نخواهم داد، دیگر شب و روز شما را استعمار نخواهم کرد، دیگر فشار عالم
و شکنجه‌ی روزگار را بر شما تحمیل نخواهم کرد، دیگر به شما بی‌خوابی
نخواهم داد و شما دیگر از خستگی فریاد نخواهید کرد، از درد و شکنجه
ضجّه نخواهید کرد، از بی‌غذایی، از گرما و سرما شکوه نخواهید کرد، آرام
و آسوده برای همیشه در بستر نرم خاک، آسوده خواهید بود.
اما این لحظات حسّاس، لحظات وداع با زندگی و عالم، لحظات لقای پروردگار،
لحظات رقص من در برابر مرگ باید زیبا باشد.

از آخرین دست‌نوشته‌های شهید دکتر مصطفی چمران
پیش از شهادت



شرکت چاپ و نشر بین‌الملل



معاونت پژوهشی و آموزشی

۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۵۴۸-۷

فروشگاه مرکزی، میدان فلسطین

تلفن: ۸۸۹۲۱۹۸-۸۸۹۲۸۴۳

E-mail: intlpub@intlpub.ir

www.intlpub.ir

ISBN: 978-964-304-548-7



9 789643 045487